



فصل اول

-بامن درست صحبت کن!

درحالی که خیره خیره تو چشمام نگاه میکرد گفت:اگه نکنم چی؟؟

میدونستم نمیتونم اما برای اینکه کم نیارم خودمو از تکی تا نندازم گفتم

-همچین میزنم پخش زمین شی.

همینجور که اون نزدیک تر میشد گفت:

- بیا عزیزم امتحان کن.

-هوپی کجا میای؟؟من دان دو تکواندو دارم میزنم لهت میکنم

-گفتم که بیا جلو عزیزم امتحان کن

به این شانس گندم با این سیریش لعنت فرستادم:ای خاک برسرت صنم بااین تهدید کردنت اخه تو،تو عمرت تونستی یه نره غول مثله اینو بزنی که حالا تهدید میکنی؟؟

واقعا شانس من ایول داشت اخه خدا چرا باید یه معتاد مست مزاحمه من بشه ای سمیعی خدا بگم چیکارت کنه اخه نونت نبود ابت نبود این وقت شب کلاس گذاشتنت چی بود؟؟اخه من موندم خدا چی فکر کرده بود که این سمیعی رو خلق کرد و اونم نه گذاشت و نه برداشت استاد حقوق معدنی شد! حالا من این غول تشن رو چیکار کنم؟؟یه خیابون

خلوت گیر آورده فکر کرده من از اوناشم الانم وقت فیلمای خاک بر سریه! نامرد انقدرم گنده بود نمیتونستم تکون بخورم سریع کلتشو به من نزدیک کردو لباسو رو لبام گذاشت منم نه گذاشتم نه برداشتم همچیم لبشو گاز گرفتم که ازش خون اومد وقتی ازم فاصله گرفت یه زیر پای خوشگل براش رد کردم که افتاد زمین: الوعه وفا! دیدی اخر سر پخش زمین شدی؟؟

تا اینو گفتم سریع شروع کردم به دویدن اونم هی داشت فش ناموسی میداد، تا اینکه به خیابون اصلی رسیدم و سریع یه دربست گرفتم پیش به سوی خانه!! وقتی رسیدم اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، خیلی ریلکس باکلید درو باز کردم و وارد خونه شدم.

طبق عادت همیشگی باصدای بلند سلام کردم:

-سلام العلیکمم

مادرم تا صدای منو شنید عینه جت پرید جلوی در و گفت:

-دختر هیچ معلومه تا الان کجا بودی؟؟ چرا دیر کردی؟

منم چون میدونستم مامانم خیلی رو بعضی مسائل حساسه گفتم:

-کلاس یه ذره طول کشید

-خب حداقل یه زنگی یه چیزی

-مامان جان سرکلاس که نمیشد(اره اونم چه کلاسی از اون ناجوراش)

-باشه مامان جان برو دست و صورتت رو بشور بعدشم صحرا رو صدا کن بیاد پایین شام بخوریم

-اوکی فقط منتظره بابا نمیشیم؟؟

-نه طبق معمول تا اخر شب شرکت مشغول حساب رسیده

-مگه اخره ساله که انقدر شرکت میمونه؟؟

-نه اما مته اینکه تو حسابا یه اشکالایی پیش اومده

وقتی مامان این حرفو زد دیگه بحث و ادامه ندادم سریع از راه پله ها بالا رفتم، بعداز اینکه دست و صورتم رو شستم رفتم صحرا رو صدا کنم طبق معمول سرمو انداختم پایینو دربا شتاب باز کردم بعدشم یه لبخند گشاد تحویلش دادم:

-سلام بر ابجی خانم خودم!

-سلام دختر، ایشالا قصد نداری ادم شی؟؟ یه یالله ایی یه سرفه ایی یه چیزی شاید من لخت باشم!

-؟؟؟؟ چه خوب من عاشقه این جور صحنه هام که بعدش بگم فتبارک الله احسن الخالقین

-زهرمار بهت رو دادم؟؟؟ حالا چیکار داشتی؟؟

-بی ادب اومده بودم بگم شام حاضره.

-باشه تو برو الان میام

اومدم پايين تو دلم يه اه پر حسرت کشيدم(بابا حسرت به دل موندم اين خواهر ما يه بارمنو همراهي کنه،حالا همراهي نخواستم چرا منو هي ضايع ميکنه.چرا مادو تا بالينکه خواهريم ولي انقدر فرق داريم؟؟اون هميشه ارومو مرموزه بالينکه شير به شيرمه و 1 سالو نيم ازم بزرگ تره اما انگار اون مامانه من بچه نق نقو)

همينجور پايين ميومدم و تو دلم حرف ميزدم که مامانم اومد سرراهم:

-چيه توهي؟؟

-داشتم فکر ميکردم

مامانم يه دونه ازون خنده هاي شيطانيش کردو گفت:مگه تو فکرم ميکنو بااون فندق تو سرت؟؟

-داشتم مامان خانم؟؟هي ميگم واينستا پيش منو دوستام برات بد آموزي داره باور نميکني که.

-بدو گل دختر بدو ميزو بچين

دويدم مامانم بغل کردم و يه ماچ ابدار ازش گرفتم:باشه مامان جون

مامانم عين خودمه اصلا همه ميگن من به مامانم رفتم ،خيلي دوش دارم پايه همه چيز هست،بعدشم ميدونه چجوري خرم کنه اخه عاشقه کلمه گل دخترم وقتي ميشنومش دلم غنچ ميره،اولين دفعه هم بابام کشفش کرد ازون موقع به بعد مواقع ضروري به کارش ميبرن!

بعدازاينکه ميزو چيدم صحرا هم اومدو دور همي شام خورديم منم زود جيم زدم که جمع کردن ديگه با من نباشه.

اومدم تو اتاقم جايي که عاشقشم تنها مکاني که خيلي بهم آرامش ميده ،هرچند يه کم شلوغ پلوغه ،خوبيش اين بود که خودم طرحشو از اينترنت گرفته بودم و داده بودم که بابا بده دکوراتور برام درست کنه،جوري که بالاي تختم و کنار هارو طبقات ميگرفتن، صحرا هم اتاقشو داده بود درست کنن اما برعکس ماله من که طرح کلي اتاقم خال خال ابي سبز بود ماله اون صورتی و خانومانه بود.چقدر سره اين اتاق غرغر شنيدم چون تختم خيلي بزرگ و پفي بود!

طبق معمول هميشگيم هندسفري رو گذاشتم تو گوشم که ديدم به به ازين اهنگاي رقاصيه،منم که عشق رقص وايستادم به قر دادن،هنوز مشغول بودم که حس کردم يکي پشت سرمه برگشتم که ديدم تينا دخترخاله خلم دولا شده و زل زده به من:

-چيه ادم نديدي؟؟

-نه عقب مونده ذهني نديدم که اونم الحمدلله ديدم.

-زهرمار خب توام اين اهنگو گوش کني رقصت ميگيره ديگه،حالا اينجا چيکار ميکني؟؟

-به تو چه خونه خاله ي خودمه دوس داشتم بيام

-تو اتاقه من چي؟؟؟

-اينجا که کاروان سراسر اجازه نميخواد.

-لطف داري

-خواهش ميکنم

-حالا خودت اعتراف کن بگو که حوصلت سررفته بوده و داشتني از دوريم دق ميکردي

-خاک تو سرت چه دوری ای؟؟ ماکه همسایه ایم

-میمیری حالا ابراز علاقه کنی؟؟؟

-وای عشقم ابراز علاقه میخوای؟؟ بیای عزیزم ابراز کنم

-ایشش گمشو نخوایتم ابراز علاقه

-خب بگو چه خبر؟؟

-چه خبر؟؟

-ابله خودتو میگم بگو چه خبر؟؟

-اهان! اون استاد نکبتمون برامون ساعت 8 شب کلاس گذاشته بود موقع برگشت مجبور شدم برای اینکه زودتر برسم از اون خیابون خلوته که خر پر نمیزنه پیام که یکی مزاحم شد همین!

-کار به جاهای باریکم کشید؟؟؟

نه بابا همچین گازش گرفتم و پرش کردم زمین که حالش جا اومد

-بابا ایول خوشمان آمد.

-خب حالا بگوچه خبر؟؟

-گفتم که.

-دختره ی خنگ خودمو میگم

خیلی مشکوک نگاش کردم:چه خبره که انقدر خودتو برای خیرت کشتی؟

-مامانه حسام امروز زنگ زد.

وقتی این خبرو شنیدم انقدر شاد شدم که پریدم هوا و شروع کردم زیر لب اهنگ خوندن و قر دادن، تینا اومد سریع دستمو گرفت و نشوند منو:

-نکبت بزار حرفمو تموم کنم

-بنال تا قر تو کمرم خشک نشده

-کوفت.هیچی شنبه شب میان خونمون

با جیغ-همین هفته که میاد؟؟ یعنی پس فردا؟؟

-اره

-هور!!، خوب شد حسام خر شد تورو بگیره وگرنه رو دستمون میموندیا

تو دلت فش میخواد؟ حالا خوبه همه عالمو ادم میگن شبیهه همیم.حداقل مراعات خودتو بکن

-من از تو خیلی بهترم که

-حالا بهترم بهترم نکن مهم اینه یکی خر شد منو بگیره تو چی؟؟

ولي جدا مادوتا از نظره ظاهري خيلي شبیهه هم بودیم هرچند تینا خيلي خيلي بهتر بود بخاطره اینکه اون چشماي زیتوني قشنگي داشت که به پوست گندومیش میومد(به خانواده پدريش رفته بود)،اما من قیاقم خيلي معمولي بود،یه دختر چشم و ابرو مشکي و که پوستش گندمي بود!

بالین حال بعد از حرفش دوباره مشغول شدم هرچند اونم باشد همراهي!

تینا یه خورده دیگه نشستو و باهم حرف زدیم،از ازدواجش و خيلي چیزاي دیگه وقته خواب که شد باهم رفتیم تو تخت که دوتایی بخوابیم من که خسته ی خسته بودم اما تینا هنوزم انرژی براي حرف زدن داشت،حرفاش عین لالایی برام بود چون خيلي زود خوابم برد.نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای در حیاط از خواب پا شدم،یه لحظه ترسیدم یه نگاه به ساعت کردم دیدم ساعت دو و نیمه رفتم پشت پنجره که دیدم باباست!

اون لحظه خيلي دلم برا بابام سوخت بیچاره مگه چه گناهي کرده بود؟جز این بود که بخاطره راحتیه بیشتره ما ریسک کرد؟؟ همه چی از اونجا شروع شد که شریک بابا رو مخش کار کرد که دفترشونو بفروشن و تغییر شغل بدن!اونم چه تغییر شغلي بابام دفتر بساز بفروش داشت اما باحرف شریکش گلشو فروختن و رفتن تو کار سهام اما از شانسشون سهامي که گرفتن کلي بهشون ضرر زد و باعث شد بابام ورشکست بشه.اونم بخاطره شغل قبلیش کلي بدهي داشت که باعث شد همه دارو ندارشو جز خونمون رو بفروشه

الانم که باکمک شوهر خالم تو یه شرکت حسابداره اونم به لطف مدرکش،به بابام نگاه میکنم میبینم خيلي شکسته است،شکسته شده!چندوقته بابامو ندیدم؟؟نزدیک یه هفته است که هرشب دیروقت میاد،دلم نمیاد حالا که بیدار شدم نرم که بابامو ببوسم.اروم درو باز میکنم که صدا نده تینا بیدار شه بعد از پله ها سرازیر شدم که دیدم بابام پشت به من روی کاناپه است رفتم روبه وش که دیدم خوابش برده،براش یه ملافه بردم و روش انداختم لپشو بوس کردم بعدشم سریع رفتم که بیدار نشه.

صبح با سرو صدای تینا از خواب پا شدم

-صنم!صنم! هووووووووو پاشو دیگه

یه لقد اروم به پهلو م زد.

-وحشی چته؟؟؟پاشدم دیگه

-بی ادب این چه طرز صحبت با یه تازه عروسه؟؟

- بخدا اگه از روی تخت نری پایین یه کاری میکنم عروس نشی.

-ایش به جهنم انقدر بخواب که از همه کلاسات جا بمونی،چرا عروسیه منو تهدید میکنی؟؟

یهو بالین حرفش از خواب پا شدم:ساعت چنده مگه؟؟؟

دیدم تینا زد زیر خنده

-چته چرا میخندی؟؟مگه خنده داره؟؟

بانگاه به ساعت از جام پریدم ساعت 11 بود،شروع کردم به لباس پوشیدن اصلا نمیدونستم چندشنبه ست و چه کتابایی باید بردارم،برگشتم سمت تینا که دیدم هنوزم نیشش بازه ازش پرسیدم امروز راستی چندشنبه است؟؟

با نیش باز گفت: شنبه! چطور؟

با گفتن هیچی شروع کردم به کتابامو برداشتن، تینا دوباره شروع کرد به خندیدن و رفت پایین منم بالین حس که چقدر دیرم شده کلاس اولمو که از دست دادم و برم که به کلاس دوم برسم به حرکات تینا اهمیت ندادم فقط سریع مقنعه سرکردمو راه افتادم از پله ها اومدم پایین. خیلی بلند گفتم صبح بخیر بعدشم رفتم سمت در حیاط که کتونیاامو ببوشم که مامانم اومد

-وای کجا شالو کلاه کردی داری میری؟؟

-وای نداره مامان جان! کلاس دیر شده، از اولی که جا موندم

یهو مامانم خیلی متعجب گفت:

-دیگه براتون جمعه هام کلاس میزارن؟ بمیرم برات که انقدر درس میخونی.

یهو چشم چار تا شد!!

-امروز جمعه است؟؟؟ تینا میکشمتنتنتنتنتنتنتنتنت

کتونیاامو دراوردم که دیدم تینا خنده کنان از پشت مامانمو بغل کرده و دست من بهش نمیرسه، هرچی تقلا کردم نتوستم بگیرمش برا همین گفتم: از مامانه من جدا میشی دیگه اگه گذاشتم فردا شب و ببینی!

اونروز خیلی خوش گذشت، بعداز ظهرش باتینا رفتیم بیرون که اون برای فردا شبش خرید کنه، بعد از اینکه خریدش تموم شد باهم رفتیم به بستنی فروشی سفارش بستنی دادیم ومنتظر نشستیم که ناخودآگاه چشمم به گل فروشی روبه رو افتاد!

-تینا اون گل فروشی رو دیدی؟؟ دکور ویتزینش که خیلی قشنگه بعداز اینجا بریم اونجا که به شاخه گل رز بخرم خیلی هوس کردم

-باشه

بستنیامون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم، تینا که ماشالا میخورد و حرف میزد من سریع بستنیمو تموم کردم:

-وای تینا چقدر فس فس میکنی بدو بریم دیگه

اونم درحالیکه بستنیشو نیمه کاره ول کرد، رفت پولشو حساب کنه. باهم رفتیم توی مغازه که چشمم به شاخه گل رز و خیلی گرفت (منم که عاشقه گل رز) همینجوری که اومدم ورش دارم یهو دیدم به دست از عقب اومدو گل و برداشت، خیلی عصبانی شدم برا همین برگشتم که دیدم به پسر که حدود 25/24 سال میزد گل و برداشته بودو داشت میرفت سمت پیشخوان فروشنده که حسابش کنه:

-بیخشید!!!!!! ولی اون گل و من داشتم برمیداشتم

یهو برگشت و گفت : با منید؟؟

-به نظرتون اومد با یکی دیگه دارم حرف میزنم؟؟

-امرتون؟؟

-گفتم که اون گل و من داشتم برمیداشتم

-خب؟؟

-خب که خب، اون گل و من میخواستم بخرم

-بیخشید ولی ماتو گل فروشی هستیم شما میتونید به گل دیگه ای رو بردارید

-با عرض پوزش باید خدمتتون برسونم گل رز آخرین شاخه اش بود

-به من ربطی نداره مهم اینه که الان من دارم پوله این گل و حساب میکنم پس ماله منه

-دوست دخترتون میتونه با به روز تاخیر گل و بگیره!

-فکر نمیکنم اجازه اظهار نظر بهتون داده باشم.

یه تایی ابرومو دادم بالا و دستامو زدم به کمرم (یعنی آماده دعوام)

-منم فکر نمیکنم قاپیدن گل از دست دیگران کار درستی باشه

یهو قیافه پسره سرخ شدو بالحن عصبی گفت :چی؟؟؟ به من میگي دزد؟؟؟

-واقعا همچین برداشتی از حرفم داشتید؟؟؟ چه زود به خودتون گرفتید نکنه قصدتون همین بوده؟؟

یهم دیدم دستم کشیده شد که کار تینا بود

-دختر چرا دعوا راه میندازی بیا بریم بیخیال میریم به جای دیگه

-تینا تو چقدر ترسوئی. من عمرا بذارم همچین ادبی حقمو بخوره، من زود تر اومدم به مغازه پس حقه منه اون گل

-نخیر! درستش اینه که شما فقط داشتید نگاه میکردید و این من بودم که برش داشتم و خواستم بخرمش
با این حرفش یه لحظه کم اوردم بهش نگاه کردم که دیدم قیافه قهرمانا رو گرفته و از شکست من خوشحاله
-اقا یا شما فکر کردید خیلی خوشگل و خوشتیپید یا خیلی باهوش و زرنگ
-نیاز به گفتن نیست که بگم هردوش

-زهی خیال باطل

همین حین یه دختر اومد تو مغازه و رو کرد به پسره

-امیر جان چرا انقدر طولش دادی

بعد نگاهش که به دسته پسره افتاد:

وای این ماله منه؟؟؟ ازت ممنونم

گل و به بینیش نزدیک کرد و بوش کرد، منم بادیدن این صحنه پوزخندی به پسره زدم دسته تینا رو گرفتم و از اونجا
اومدم بیرون

-اه اه اه چقدر لوس! ایششششش

-وای ولی اگه دختری نمیومدا شما دوتا همدیگرو میزدید

-قابله زدن نبود

-بله دیدم با اون ژستت اصلا آماده کتک کاری نبود

-اصلا به من میاد؟؟

-برو خودتو سیاه کن، بیا فقط بریم خونه که خسته ام

زود یه دربیست گرفتیم و رفتیم خونه، موقع خواب فقط به این فکر میکردم که چقدر قیافه یارو آشنا بود کجاده
بودمش من؟؟؟ ولی دیدم خیلی خوابم میاد با گفتن ایشالا گله حرومه خودشو دوست دخترش بشه خوابیدم.

صبح بازنگ گویشیم از خواب بیدار شدم، پاشدم لباسامو آماده کردم و رفتم حموم که دوش بگیرم. بعدازینکه اومدم زود
لباسامو پوشیدم که دیدم ساعت هفته! زود یه مانتو سفید با یه مقنعه سرمه ای سرکردم و کولمو انداختم رو دوشم و از
پله ها پایین سرازیر شدم، دیدم میز حاضر و امادست صحرام پشت میز نشسته

-اهل خانه جمعاً سلام و صبح بخیر

یهو مامانم با سبد نون تو دستش اومد: سلام، چیه؟؟ شادو شنگولی! خبریه؟

-همین که یه ترشیده از خانواده کم بشه خودش کلیه!

-والا مادر کجا تینا ترشیده؟؟؟ دختر به اون خوشگلی، تو به فکر خودت باش که به تو نگو ترشیده

-مرسی مامان جان، شما شریک دزدید! یا رفیق قافله؟؟؟ به من میگید ترشیده؟؟

-دختر ظرفیت اومده پایینا

چایمو سرکشیدم بعد گفتم: من میرم دانشگاه بعداز کلاس یکی از پسرای دانشگاه و تور میکنم تا ببینم ترشیدم یا نه؟؟

یهو مامانم خیلی خوشگل گفت: نرو دختر محلت نمیدن ضایع میشیااا

-مامان شمام سارت کوکه هااا، بای بای

-خدابه همرات

کتونیامو پوشیدمو از درخونه زدم بیرون سریع یه ماشین گرفتمو دمه مترو پیاده شدم دمه مترو دوباره گل فروشی دیدم و سریع رفتم یه شاخه رز گرفتم، بعدش رفتم مترو سوار شدم و ایستگاه انقلاب پیاده شدم، هنوزم مثله قبل که میخوام برم دانشگاه ذوق دارم هرچی باشه خودمو کشتم تا دانشکده حقوق دانشگاه تهران قبول شم! به ساعت نگاه کردم که دیدم یه ربع به هشته!! ایاسرعت هرچه تمام تر دویدم دیدم از اونور هم یه پسره داره میاد ولی حواسش نیست سرعتمو کم کردم که بهش نخورم ولی اون سرعتش یهو زیاد شدو بهم تنه زدو جزوه های دستم با گل از دستم افتاد یهو پسره برگشت و دولا شد وسایلمو بهم بده وقتی بلند شد یه چهره آشنا رو دیدم:

-اقا مئه اینکه شما عادت دارید همیشه از همه پیشی بگیری و به مقصدتون برسیدااا

سرشو که بلند کرد و چشمش به من خورد با چهره ای حق به جانب گفت:

-ببین دختر خانم من حوصله و وقت برای کل کل باتو ندارم، الانم جدا عجله دارم پس خدافظ

-ببخشید که بهتون تنه زدمو وسایلتونو انداختم

-باشه بابا ببخشید من الان عجله دارم!

بعدشم تند رفت، با خودم گفتم: این چش بود؟؟ پسره یی خل. بعدش یادم افتاد که این پسره که قیافه اش خیلی آشنا بود سال بالاییه دانشگاه خودمونه!! یهو یاد ساعت افتادم و بدو رفتم سمت ساختمان دانشگاه!

-خانم ایمانی نظره شما چیه؟؟

یهو از هیروت اومدم بیرون:

-بله استاد؟؟

-خانم مئه اینکه حواستون به کلاس نیستا! حواستونو جمع کنید.

-بله استاد، ببخشید

واا من چرا تو باغ نبودم؟؟ همه اش تقصیره این تیناست دیگه. منتظرم فقط برم خونه تا شب شه و زودتر تکلیفش معلوم شه. مطمئنم اگه عروسیه خودم بود انقدر خوشحال نبودم. شایدم بودم! حالا تو این دوران بی شوهری اگه فرجی بشه که مطمئنن خوشحال میشم! یعنی صنم خاک تو سرت با این افکارت بشین ببین استاد چی میگه بجای این چرت و پرتا. وقتی اینو به خودم گفتم سریع به خودم گرفتم، منم ارادم قوی سریع ذهنم درگیر بحث کلاس شد.

کلاس که تموم شد ریحانه یکی از همکلاسیام گفت: شیطان سر کلاس حواست کجا بود؟؟ اولین دفعه است دیدم حواست پرته!

-هیچی بابا!

-منو خر نکن دختر، خبریه؟؟

-جونه من ريحانه تو سراغ داري؟؟ اگه داري معرفي كن،من كه خودم نميتونم پيدا كنم.

-نه بابا خودم دست نياز به سوي اينو اون دراز ميكنم دلت خوشه ها

با خنده از ريحانه جدا شدم،با خودم گفتم ماشالا همه به فكر دوست پسر اشونن،بابا مাকে به اميد اينكه يه نفر درست و حسابي تو دانشگاه پيدا ميكنيم سر به زير بوديم الانم كه سرمون كلاه رفته خوباش و زودتر برداشتن ديگه بقيه شون خرده شيشه دارن!! اينم از شانسان ما!

داشتيم همينجوري طبق معمول باخودم حرف ميزدم كه احساس كردم داره بارون مياد،سر مو گرفتم رو به اسمون ديدم نه بابا آب كه از بالا سرم نيست مايله برگشتم ديدم از پشت يه مشت پسر دارن آب بازي ميكنن يه لحظه به همشون نگاه كردم كه ديدم اون گل دزد هم بينشونه!

يه نگاه به سر تا پاي خودم كردم عينه موشه آب كشيده شده بودم! يهو عصباني شدم و رفتم به سمتشون:

-از سنتون خجالت نميكشيد عيب نداره تا دلتون ميخواد شوخي شهرستاني كنيد اما بقيه رو چرا خيس ميكنيد??

از بينشون اون زبون دراز (امير) اومد جلو و گفت: آب روشني مياره بايد خوشحال باشي پاك شدي

بعدشم هر هر وايستاد به خنديدن، (شيطونه ميگه بهش بگم زهرمار تا ضايع شه جلو دوستاش)

-بينم شما اصلا بلدي عذر خواهي كني يا فقط زبونت 20 مترت طولشه؟؟ اگه بلد نيستي از زبونت خوب استفاده كني بئرش به درده سطل زباله ميخوره.

بعدشم رامو كشيدم اومدم پشتم بهشون بود اما ميتونستم قيافشو تصور كنم كه چطور با تعجب و خشم نگاه ميكنه، مطمئنم اگه تو دانشگاه نبوديمو كسي اطراف نبود الان ميومد خرخر مو ميگويد! يه ذره راه رفتم تا باد بخوره و مانتوم خشك شه، يه خورده كه گذشت ديدم هنوزم مانتوم نم داره ، بيخيال خشك شدنش شدم. خيلي گرسنه ام بود برا همين رفتم بوفه دانشگاه يه ساندويچ بخورم ، بعد از خريدن ساندويچ رفتم روي يكي از نيمكتا كه پشتش پر از بوته و درخت بود اصلا نميشد تشخيص داد پشتش چيه، نشستم تا ساندويچ بخورم. همينجور داشتم ميخوردم كه ديدم از پشتم صداي گريه ي يه دختر مياد...

اومدم از جام پاشم و بيخيالي طي كنم برم، كه ديدم نه بابا اون وقت تا اخره شب تو عذاب وجدان و رودر بايستي حس فضوليه خودم گير ميكنم پس تصميم گرفتم برم بينم چي شده! يه صدا كه نزديك شدم ديدم دختره سرشو رو زانو هاش گذاشته و داره گريه كه چه عرض كنم زار ميزنه! نميتونستم قيافشو تشخيص بدم برا همين دست گذاشتم رو شونه اش كه ديدم يهو از ترس پريد:

-ترس منم تو همين دانشگاه درس ميخونم

دختره اصلا محلم نداد، دوباره شروع كرد به گريه كردن منم تو اين حين گفتم: صنم گل بگير دمه دهندو، اخه چه ربطي داشت يهو بيبي دست بزاري روشونه ي دختر مردم بگي منم تو اين دانشگاهم، يعني تو اگه وكيل شي تو دادگاه هر لحظه اش ميشه فيلم سينمايي! دست از حرف زدن باخودم برداشتم ديدم نخير اين دختر دست بردار نيست هنوزم داره گريه ميكنه! ايش چقدر زر زرواه! دختر مگه انقدرم گريه ميكنه. يهو ديدم به حرف اومد:

-دختر! بيچاره ان نه؟؟؟

-نه چي شده كه همچين حرفي ميزني؟؟ منكه يه تاره موي گنديده خودمو به صدتا پسر خوشگله دانشگاه نميدم! (يعني عاشقه اعتماد به سقف خودم)

-نه دختر خانم اشتباه فكر ميكني! اگه يه دختر و پسر باهم دوست شن ، بعداز يه مدت دختره انقدر وابسته پسره ميشه كه نميتونه از اش جدا شه اما پسره عين يه دستمال كتيف دورش ميندازه!

-اخي دوست پسر ت و لت كرده؟

-ميشه وسط حرف نپري؟؟(يعني صنم خفه شو)

-ببخشيد

-اگه يه ذره رابطشون بيشتتر طول بکشه و بهم نزديك تر شن ،پسره درخواست هاي نامربوطي از ادم ميكنه اگه دختره بگه نه ،همچين چيزي از اش نخواست ميشه دوباره جريانه همون دستماله اما اگه بخاطره عشق و علاقه واينده دروغيني كه پسره هرشب تو گوشه دختره زمزمه ميكرد قبول كنه بعد از يه مدت پسره از اش خسته ميشه،انگار دلشو زده بعدشم دختره رو بدتر از صدتا اشغال كنار ميزاره وبرااش مهم نخواهد بود كه اون دختر دركناره اون نه اما شايد دركناره يه بدبخت ديگه ميتونست اينده داشته باشه

بعدازينكه اينارو گفت دوباره نشست زار زد،انقدر با غم و بغض حرف زد كه منم گريه ام گرفت و يه اشك از چشم اومد دست گذاشتم رو شونه اش و بهش گفتم:از بچه هاي همين دانشكده است؟؟

سرشو به معني اره تكون داد!

-كنه اون پيمان عظيمي همچين كاري باهات كرده؟؟سال اولي اي؟

همينجور كه داشت فين فين ميكرد گفت:اره تو اونو از كجا ميشناسي؟

-دختر جان بي ابرو كردن دختره كارشه،يكي ديگه از دختره كه از جمله دوسته خودمه رو هم اون بيچاره اش كرد ،از اونجايي كه يه دست صدا نداره حراست حرفشو قبول نكرد بيا باهم ميريم حراست ديگه وقتشه اون بي لياقت رو مته سگ از اينجا بندازن بيرون.

دستشو گرفتم و كشيدم:

-نه من ميتروسم به نظر ادمه خطرناكي مياد

-نترس اونش با من هيچ غلطي نميتونه بكنه

-اگه بخواد بلايي سره بچه ام بياره چي؟؟

همينجور مات وايستادم و رومو كردم بهش و گفتم:

-بچه؟؟تو از اش حامله شدي؟؟؟

-اره،احمق عين وحشيا باهام رفتار ميكرد اصلا هم احتياط نكرد!

تو دلم گفتم:خدايا شكرت،نه به اون كه زن و شوهره بعد از يه عالمه نزديكي بچه دار ميشن،نه به اين بدبخت.بعد رو كردم بهش و گفتم:

تو بيا كاريت نباشه،حالا كه پاي بچه هم وسطه بيچارش ميكنم كارشو به دادگاه ميكشونم

همينجور كه دستشو ميكشيدم ديدم مليكا پشت به من رو نيمكت نشسته:

-مليكا پاشو كه ديگه وقتشه حال اون اشغالو بگيريم

يهو مليكا برگشت:كي؟پيمان؟چطوري؟يعني بريم حراست؟

-اره ديگه

-اگه حرفونو دوباره باور نكنن چي؟؟؟

-غلط ميكنن!مگه الكيه؟با زندگي دوتا دختر بازي شده!!اونشو بسپار به من،تو جلو تر برو

باهم به سمت دفتر مركزي دانشگاه رفتيم،منشيش تا مليكا رو ديد جوري رفتار كرد كه انگار جزام داريم، بهش گفتم بااهاي كشاورز كار داريم

-يه لحظه صبر كنيد تا خبرتون كنم

بعداز پنج دقيقه گفتم كه ميتونيم بريم داخل:

-سلام

-سلام،بفرماييد امرتون.

به مليكا اشاره زدم و گفتم فكر ميكنم جريانه دوستم صالحي رو كه پارسال خدمتتون رسيديم يادتونه

-بعله و جدا هم متاسف شدم

-معذرت ميخوام اهاي كشاورز،اما تاسف شما چه به درد دوسته من ميخورد؟شما ميدونيد دوست من تو سال گذشته چي كشيده؟؟ميدونيد چندبار كارش به خودكشي كشيده؟؟؟ميدونيد هنوز براي اينكه راحت بتونه بخوابه ميره روانپزشك تا قرص آرام بخش استفاده كنه؟؟

-معذرت ميخوام دخترم اما كاري از دست من برنمي اومد،قصد جسارت به خانم صالحي رو ندارم اما بار ها شده دختر خانم ها كارهايي ميكنن كه براي اينكه مشكلي پيش نيايد متوسل به دروغ ميشن،الان مشكلتون چيه؟

-مشكله ما همون مسئله است با يه فرد جديد!همون عظيمي بلابي جبران ناپذير سراين خانم هم آورده

-دخترم شما صدنفر هم بياريد من نميتونم كار بكنم بايد يه مدرک براي اثبات باشه

-اگه پاي بچه وسط باشه چي؟؟

-پس بايد برديد ازمايش دي ان اي و از اون ورهم برديد دادگاه شكايهت كنيد

-پس اينجا چي؟؟

-شما فقط برگه دي ان اي رو براي من بياريد بقيه اش بامن،شكايهت رو براي خودتون گفتم

-ممنون پس دوباره خدمت ميرسيم

-به سلامت

سه تايي باهم از اونجا بيرون اومديم كه به دختره گفتم:خودت ميتوني دنباله كاراات بيوفتي؟؟يا منم بيام؟؟

-خودم انجامش ميدم،راستي ميتونم اسمتو بپرسم؟

-اره چرا كه نه،من صنم ايماني هستم

-منم نازنين رزاعي

-بیخشید نازنین جان خانوادت میدونن؟؟

-اره مامانم میدونه، هرچند چون طرز فکرش اروپاییه براش مهم نیست

-پدرت چی؟؟

-پدرو مادرم از هم طلاق گرفتن، پدرم امریکا زندگی میکنه براش هیچی جز خودش مهم نیست

-باشه عزیز جان

بعدشمارمو رو کاغذ نوشتم گفتم: این شماره منه، وقتی کاره ازمایش شروع شد بهم زنگ بزن بریم حراست ازاونورم بریم دادگاه

-تو خودت میتونی تو دادگاه دفاع کنی؟؟

-نه اما یکی از استادها باهام خوبه، باهاش حرف میزنم یا خودش یا یکی رو بهمون معرفی کنه

نازنین خیلی سریع بغلم کرد بعدهم تو بغلم گریه کردو گفت:

-خیلی ازت ممنونم، تو باعث شدی امروز به چیزه دیگه ایی جز خودکشی فکر کنم، ازت ممنونم

-خواهش میکنم، برو که زودتر به کارات برسی

بعدازاینکه نازنین رفت نگاهم به ساعت افتاد:

-اوووف نصفه زنگ که رفت بهتره برم خونه

بعدازاینکه از دانشگاه اومدم بیرون سوار تاکسی شدم، دیگه مته صبح ذوق نداشتم و فقط منتظر بودم بدونم اخره این جریان چی میشه!

دمه خونه که پیاده شدم دیدم صحرا از خونه اومد بیرون: سلام خوبی؟ کجا میری؟

-سلام کار برام پیش اومده دارم میرم، راستی هیشکی تو خونه نیست مامان خاله ایناست توام برو اونجا تینا تنهاست، فکر کنم استرس هم داره، برو پیشش ارومش کن

-باشه، خدافظ

راهمو از دمه خونه کج کردم و رفتم خونه بغلی که همون خونه خالم ایناست، زنگ درو زدم که خالم ایفونو برداشت:

بله؟

-سلام خانم، بیا این ماهیانه مارو بده برم

-به به چه رفتگر خوشگلی بیا تو بهت ماهیانه بدم

-اقا ما ماهیانه نخواستیم شما تعریف کن، اصلا من به شما ماهیانه میدم

-بیا تو شیطون دمه در بده

در باز شدو رفتم حیاط:

-سلام براهل خانه!!

-سلام خاله جان خوش اومدي

-خاله مامانم كو؟ اون ترشیده خانم كجاست؟؟

يهو تينا از پنجره اویزون شد:

-هووو پشت سر من پیش مامانم غیبت نکن

-سلام بر عزیزه دله مامان من! نیبم ترشیده خالم استرس داشته باشه

-اه اه انقدر بلبل زبونی نکن تا این گلدونو پرت نکردم سرت بیا بالا

-خاله راستی به این دخترت واكسن هاري زدي؟؟ نرم بالا گازم بگیره؟

يهو دیدم به لنگه ازین دمپایی پشمیا خورد تو سرم

تینا-اینو زدم فقط تو کلت بخوره بهت اخطار داده باشم، اگه تا یه دقیقه دیگه بالا نباشی اجر پرت میکنم

-باشه بابا اومدم

-فعلا خاله جون، به مامان هم بگید من اومدم

نزدیک پله ها بودم که مامانم گفت: نیس تو خیلی کم سرروصدایی اینه نمیفهمم اومدی مهناز بهم میگه

-سلام، مامان جان اینو که من میدونم اما شما لو نده میدونی، فعلا

از پله ها رفتم بالا که دیدم تینا دست به سینه و ایستاده:

-به به چه عجب چشمون به جمالت روشن شد، اصلا یه وقت نگي یه دختر خاله دارما

-واااا؟؟ دختر چقدر حرف میزنی! اچه ترشیده هم انقدر غرغرو؟

يهو دیدم تینا پرید دنبالم:

-نفهمیدم به کی هی داری میگی ترشیده؟؟

-یا صاحب الزمان! این چرا یهو مادر فولاد زره شد؟؟

يهو بالشته تختشو برداشت و شروع کرد دویدن دنبالمو زدن تو سرم:

-بابا غلط کردم ولم کن دیگه! اصلا من که نه ولی صحرا ترشیده، صحرا مادر فولاد زره! تو سیندر لا! تو اصلا همه

شخصیت های والت دیزنی ولم کن

-حالا چون گريه ميکني باشه!

-

بي ادب جاي پذيرايي از دخترخاله عزيز تر از جانته؟؟

-يه زره برا خودت نوشابه باز کن

-نزار امشب و يادت بندازما

-راستي خوب شد گفتي امشب،بيا تا ببينم چي بايد بپوشم

بعداز يه عالمه گشتن تو لباساي تينا اخرسر يه دامن سفيد با تونيك سبز و يه شال سفيد انتخاب كرديم،بعدهم من پاشدم يه سي دي تو سي دي پليرش گذاشتم كه ديدم به به اهنگ خاطر خواه ارمين نصرتيه،منم وايستادم باهاش قر دادن و تينا رو بلند كردم هي باهم ميخونديم و قر ميداديم،بعد از يه اهنگ تموم شد ديديم نيست با تمامه وجود رقصيديم اينه كه الان خسته شديم!نشستيم رو تخت بعد به تينا گفتم:

-راستي يادته اون موقع كه بچه بوديم با هم خاله بازي ميكرديمو به زور اشكان و ارشيارو ميآورديم تو بازي شوهرمون شن؟؟؟

-اره!!واي چقدرم پررو بوديم زن دايي صدامون ميزد ميپريدیم بغلش بهش ميگفتيم به ما بگه عروسشيم

بعد از گفتن اين حرف جفتمون زدیم زیر خنده!

-اون دوران چقدر همه به هم نزديك بوديم اما الان از زمان ازدواج ارشيا هيچكدمشون رو نديديم!هميشه دايي اينها تنها ميان خونمون .

-راستي تينا!احسام چجور ادميه؟؟هميشه كه من پشتون اومدم انقدر تو سرو كله ي هم زدیم و باهم شوخي كرديم كه نميدونم چجوريه شخصيتش!

-نگران نباش يکيه لنگه ي خودت،هيچوقت خنده از لباش دور نميشه

-ديدي!ميدونستم عاشقمي اخرسر هم رفتي يکي لنگه ي خودم پيدا كردي

-گمشو! ابعدهشم من اونو پيدا نكردم اون منو پيدا كرد

-تينا اينجا فقط مادوتاييم! چيز خورش كردي؟؟

-صنم از سر اون كتكې كه بهت زدم ادم نشدي؟

-خب ببخشيد! من شوخي ميكنم، منكه ميدونم اون انقدر رفت و اومد تا بهش جواب دادې!

-افرين، اصلا حقيقت همينه

تاشب هم كه اونا بيان انقدر چرت و پرت گفتيم كه خودمون هم خندمون ميگرفت، نميدونم چجوري شد كه خوابم برد. وقتي بيدار شدم ديدم هي تينا ميزنه تو پهلوم ميگه پاشو: تينا جونه عزيزت اين عادت كتك زدننو ترك كن، يهو ديدې رفتي خونه شوهر دوبار اينجور رفتار كني برميردوننت همين جاها. از من گفتن بود

-اه دختر چقدر حرف ميزني! حسام اينا اومدن بيا باهم بريم اشپزخونه

بعدهم دستمو كشيديو بردم بيرون، از پله ها اومديم پايين كه ديدم همزمان اينا وارد شدن، ماهم عين جت چپيديم تو اشپزخونه:

-واي بخير گذشت!

-بدو چايي بريز

-صنم جونم، عزيزه دلم من كه فقط تورو دوست دارم

-خيلي خب بابا پشت گوشام مخملي الان ميريزم، فقط اگه چايي ريخت تو سيني يا كم رنگ پررنگ شد به من خرده نگيريا!

-بيا اينور بابا نخواستم، من خودم بهتر از تو بلدم

-اي پليد خوب شد شناختمت! پس اون همه قربونت برم و دورت بگردم چي شد؟؟

-اونا ماله وقتي بود كه فكر ميكردم تو چايي ميريزي، حالا بروكنار تا بريزم

-باشه پس من ميرم بالا

-كجا ميرې؟؟ بابا دارم از استرس ميميرم

-وااا تو استرس داري؟؟؟ اگه تو استرس داري، استرس چي داشته باشه؟

-واي بميري صنم، ميميري اگه يه روز جدي باشي؟؟

-چيه ميترسي مادرش ازت خوشش نياد؟؟

سرشو به معني اره تكون داد

-نترس، اونا بايد از خداشونم باشه عروسشون شي، دختر به اين خانمي، دانشجو كه هستي كاره خونتم كه بيسته بيسته! خيلي قشنگ نقاشي ميكشي و سفره ارايي هم بلدي، به قول معروف از هر انگشتت يه هنر ميريزه! اونا بايد برن خدارو شكر كنن يه عروس عين من گيرشون نيومده.

باخته گفت: مگه تو چته؟

-چم نيست؟؟ اشپزي و كاره خونم كه صفر! پررو و حاضر جواب هم كه هستم. به جونه خودم منو مادرشوهرم در اينده هر روز گيسو گيسو كشي داريم! كلا برعكس تو من بي هنرم!

-ديگه چرت و پرت نگو، تو تو رشته هاي ورزشي بيسته بيستي

-رشته ورزشي چه به درد زندگي ميخوره! توام به جاي اينكه از تعريفايي كه ازت كردم ذوق مرگ شي چايي رو بريز تا خاله صدات نكرده! بعدم رفتي تو درو ببند بيام پشت در ببينم چي ميگيد!

-واي! اگه يكي خواست بياد بيرون در باز كنه ببينتت چيكار ميخواي كني؟؟

-خب بيا يه رمز بزاريم هر موقع يكي خواست بياد بيرون بگو.... ماهي

-ماهي؟؟؟؟ چيزه ديگه ابي يادت نيومد بگي؟؟

-چه بدونم يه چي بگو ديگه! ائو همين حين خالم تينا رو صدا كرد، منم به تينا كمك كردم تند تند

چايي ها رو بريزه بعدم يه لبخند به روش زدم كه بااعتماد به نفس كامل وارد شه. همينجور كه اونو راهي كردم خودم پشته سرش رفتم تا دمه در تا اونا نتونن منو ببينن بعد هم تينا درو پشتش بست تو دلم گفتم اي قربونه اون حرف گوش كنيد كه دلت نيماي از فضولي بميرم! بعد هم رفتم و گوشمو چسبوندم به در!

صداي يه مرد اومد كه گفت: به به اينم از عروس خانم!

خالم گفت: كنيز تونه

-زنده باشن

تو دلم گفتم: اه اه چقدر تعارف تيكه پاره ميكنن، دوباره گوشمو چسبوندم كه ديدم صداي هممه مياد، هركي داشت بايكي ديگه بحث ميكرد! اصلا اين مهموني به هرچيزي ميخورد جز مراسم خواستگاري، بابا بريد سره اصل مطلب! اين چرتو پرتا چيه به هم ميگيد؟

همينجوري داشتم باخودم حرف ميزدم كه ديدم تينا بلند گفت: ماهي!!

منم اصلا حواسم به قراري كه با تينا گذاشته بودم نبود، تا اينكه ديدم دستگيره داره تكون ميخوره، تازه دوزازيم افتاد كه ماهي رمزون بود! با سرعت نور خودمو انداختم پشت در بغل يه گلدون

انزديکه در حياط! واقعا به هوش خودم افرين گفتم! اځه اځه اوني که اومد بيرون بخواد بره سمت حياط چي؟؟؟ باخوادم درگير بودم که به صدای آشنا اومد: مټه اينکه خيلي گل دوس داري! ادمه گلدون اتراق کردي؟؟؟

سرمو بالا گرفتم که چهره ايي آشنا رو ديدم!

خيلي تعجب کردم، با چشاي گرد شده نگاهش ميکردم! و ااا اين اينجا چيکار ميکنه! اجرا چادر زده رو زندگيه من؟؟؟ بابا چي از جونه من ميخواد؟؟؟ هر دم به دقيقه قيافه نحس جلو چشمه!!! همينجوري داشتم نگاهش ميکرد که گفت: چيه آدم نديدي؟؟؟ شايدم خوشگل نديدي؟؟؟

- اتفاقا اينو هر روز دارم تو اينه ميبينم اقاي با اعتماد به نفس! اما جن نديدم که اونم خدا نصيب کرد جلو چشمه

- دقت کردي خيلي پررويي؟؟؟

- توام دقت کردي زبون درازي؟؟؟

زبونشو آورد بيرون: نه کجاي زبونه من دراز! به 5 سانتم نميرشه

- بي ادبم که هستي!! اصلا ببينم خونه خالم اينجا چيکار ميکني!!

- اومدم خواستگاري دختر خالت!

- ايش داماد که اينجاست تو چيکارشي اومدي؟؟؟

- من دوسته جون جونيشم بدونه من نميتوست بيا!

- به ذره برا خودت نوشابه باز کن! دم دوما ندیده بودم که ديدم

- منم تو عمرم دختر به پررويي تو ندیده بودم!

- بس که ندید بديدي!

- مټه تو نيستم که سر به شاخه گل رز تو گل فروشي قشقرق راه بندازم

- بي تربيت

- دماغ گنده!

- هوووو دماغ خودت گندست پچول بي ادب ايششش

بعد از اين حرفش رومو کردم اونور و رفتم حياط، ديدم اونم پشت سرم اومد! به لحظه نميدونم چي شد گفتم:

کلا تو دم اينو اوني نه؟؟؟ همه اش بايد دنباله يکي بري؟؟؟

- کي باتو کار داشت! فضول

- به من ميگي فضول؟؟؟ از دوست دختر لوس تو که بهترم

- مريم هيچوقت تو مراسم خواستگاري دختر خالتش گوش واينميسته

-به شما چه؟؟مگه دوماه تویی بهت بر خورده؟؟

-نه به اون شما!نه به اون تو!بتکلیفه خودتو روشن کن!

- هرچی دوس داشته باشم صدات میکنم اصلا دوس دارم بهت بگم گل دزد!

-خیر حق نداری همچین اسمی رو من بزاری!من اسم دارم اسم امیر علیه

-من از روی عمل دیگران برایشون اسم میزارم توام گل دزدی!بعدشم این همه زور زدی اسمتو بهم بگی؟؟

-خیست میکنما!

-منم این اجرو پرت میکنم سرتا،اصلا مگه نیومدی حیاط با مریم جونت حرف بزنی!ایمان چیکار داری؟؟

-چیه حسودیت شد بهش؟؟

-به اون؟؟به پیش مثلا؟؟به اویزون بودنش یا به اینکه تو بیریخت و داره؟؟

-گر به دستش به گوشت نمیرسه مگه پیف پیف!

-جواب ابلهان خاموشیست

بعدم پشتمو بهش کردم، رفتم داخله ساختمون از پله ها رفتم بالا یه راست تو اتاق تینا!

نشستم رو تخت تینا دیدم آگه همینجوری بخوام بشینم حوصلم سر میره!برا همین رفتم سمت کتاب خونه اش، تو قفسه کتاباش پر بود از کتابای شعر برعکس ماله من که پراز رمان بود، بیشترم پلیسیو ترسناک، از صدقه سریه دوره دبیرستانم رمانه عاشقانه هم زیاد داشتم اما اصلا کتاب شعر نداشتم!چشمم به مجموعه شعره فریدون مشیری خورد!شنیده بودم شعراش خیلی قشنگن، همینجوری لای کتابو باز کردم که دیدم این اومد:

بیتو، مهتاب شبی، باز از آنکوچه گذشتم،

همه

تن چشم شدم، خیره به دنبال توگشتم،

شوق

دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،

شدم

آن عاشق دیوانه که بودم.

درنهان خان؟ جانم، گل یاد تو، درخشید

باغ صدخاطره خندید،

عطر صدخاطره پیچید:

یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم

پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لبان جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.

من همه، محو تماشای نگاهت.

.....

در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم،

نه

گرفتیدگر از عاشق آزرده خبر هم،

نه

کُنی دیگر از آن کوچه گذر هم . . .

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

واقعا قشنگ بود! همیشه از شعر بدم میومد، مخصوصا اونایی که زبانشون قدیمی بود، خب معنیشونو نمیفهمیدم برا چی میبایست میخواندمشون؟! اما این شعر به نظر خیلی پر محتوا اومد! تصمیم گرفتم مراسم تینا که تموم شد از ش این کتاب و قرص بگیرم و بخونم

تا یاد مراسم افتادم از خودم پرسیدم: والله ندیده بودیم مراسم خواستگاری جز مامان بابایی دختره و پسره کسی دیگه ایی هم بیاد! چه خودشم تحویل میگرفتم! دوست جون جونیشم! بدونه من نمیتوست! حالا خوبه پسره بلد نیست شلوارشو بکشه بالا اومده دوستشو داماد کنه! اه اه چندش! اومده به من میگه به دوست دخترش حسودی میکنم!!! اخه اون حسودی داره؟؟ من حاضریم بمیرم اما با اون بچه سوسول دوست نشم، ترشیدگی افتخارش ازینکه با اون باشم بیشتره!! اصلا من چرا ذهنم درگیره اون شده!! اینم بهت گفته باشما یه ذره دیگه بخاطره اون ایکیبری خونتو کثیف کنی میزنم تو سرت!!

خوشم میاد تهدیده خودم اثر کرد چون تصمیم گرفتم بخوابم. نمیدونم چقدر گذشت که دیدم دماغ میخاره، یه ذره خاروندمش که دیدم باز میخاره دوباره خاروندم ایندفعه به گوشم سرایت کرد، دیگه عصبی شدم بالشتو از زیر سرخودم برداشتم کشیدم رو کله صورتم که دیدم صدای خنده میاد! خنده که چه عرض کنم قهقهه! از جام پریدم که

دیدم امیر علی خان دستشو گرفته به دلشو داره میخنده:

-هر هر! زهر مار بی ادب! اینجا چیکار میکنی??

- بي ادبمىخواستم برم دستشويى! ماله حياط خراب بود خالت گفت بيا دست شويى بالا!

- اينجا شبيهه دست شويى؟؟

- مگه من اينجا رو بلدم؟؟

بالشت و دستم گرفتم با اون هولش دادم بيرون و بردمش دمه دست شويى: بفرما!!!! داخل
همينجور كه داشتم ميرفتم تو اتاق ديدم گفت: راستى بدنيست يه شونه هم به اون موهاى بكشى

تا اينو گفت متوجه وضعيته لباسم شدم سريع پريدم تو اتاق و درو محكم بستم. از پشت در صداي قهقهه اش ميومد: رو آب
بخندي.

رفتم تو اينه نگاه كردم ديدم موهام شاخ شده رو هوان، موقع خواب هم مانتومو درآورده بودم يه تاپ تنم بود خيلي حرصم
گرفت، بخدا اگه تينا با حسام عروسي كرد مجبور شون ميكنم با اين قطع رابطه كنن. پسره ي خيره سر، تصميم گرفتم
موهامو شونه كنمو دم اسبي ببندم يه ارايشه مختصرم كنم، وقتي كارم تموم شد رفتم يكي از تنيكاي تينا رو پوشيدم يكي
از شال هامم برداشتم، ماشالا براي خودم صابخونه بازي درآوردم! باخودم گفتم حالا كه اين نكبت خودشو تو مراسم
جا كرده چرا من نرم؟؟ مگه من چيم از اون كمتره؟؟ از در اتاق كه اوادم بيرون ديدم اونم همزمان بيرون اومد: مته اينكه
بيرون روي گرفتني، شايدم از دستشويى خوشتون مياد؟؟

بعدهم پشتمو كردم بهش و از پله ها پايين اوادم

پايين كه اوادم ديدم تينا و حسام از حياط اوادم مته اينكه رفته بودن حرفاشونو بزني! نيس اخه تاحالا حرف نزده
بودن! اتاحسام ديدم بدون توجه به تينا رفتم جلو و بهش گفتم: ازت همچين توقعي نداشتم! به چشمو ابرو هاي تينا كه به
خالم اينا اشاره ميزد دقت نكردم

!

حسام با تعجب گفت برا چي؟؟

- براي دوستي با اين عتيقه ها اينارو از كجا پيدا ميكني؟

بعدهم بدونه توجه به اون دوتا وارد سالن پذيرايي شدم. ديدم همه نشستن، مامانم اينها هم از بودنم تعجب كردن، يه سلام
كردم و نشستم پيشه مامانم:

-پایین اومدي چیکار؟؟

-حوصله ام سررفته بود.

-تو مراسم فقط بزرگ ترا و عروس داماد هستن.

-پس اون یارو اینجا چیکار میکنه؟؟

-اون مهمونشونه!

-منم مهمونه خالم اینام،بعدم مگه چیم ازون کمتره؟؟عمر ا بتونید منو از اینجا بیرون کنید.

مامانم باخنده گفت:از دسته تو

!راستی مامان بابا چرا نیومد؟

-نتونست بیاد بازم باید اضافه کاری وایسته

یه اه اروم کشیدم،وای چقدر دلم برا بابام تنگ شده!اه چقدر زندگی بده،تااون موقع که وضعمون خوب بود همه چی عالی بود،اما الان که یه ذره سطحمون پایین اومده همه چی سخته!وای خدا ماکه خوبیم حداقل دستمون به دهنمون میرسه اما اونایی که به نون شبشون محتاجن چی؟؟وای خدا توبه قول میدم دیگه ناشکری نکنم!

همینجوری داشتم باخودم فکر میکردم که دیدم امیر اومد تو سالن و ،رفت پیشه بابای حسام نشست،نگاه به خانواده حسام کردم دیدم باباش یه مرد بلند قد و چهارشونه است با موهای جو گندمی اما مامانش برعکس کوتاه قد تر و فربه تر بود،خیلی بامزه بود!موهای رنگ کردم از شالش زده بود بیرون،یادم باشه به مامانم بگم موهاشو این رنگی کنه خیلی قشنگن.دوباره درگیر صحبت کردن باخودم بودم که تینا و حسام باهم اومدن بیرون،تا سرمو بالا کردم ازاون نیش بازشون تونستم تشخیص بدم چی شده!هرچند که من میدونستم جواب چیه،اینا داشتن فیلم بازی میکردن که مثلا باهم رفتن صحبت کردن به نتیجه رسیدن

تا بابای حسام دیدتشون گفت:به به از خندتون میشه همه چیو فهمید ،حالا دهنمونو شیرین کنیم؟؟

حسام به عنوان اره سرشو بالا پایین کرد!

یهو همه دست زدن و تینا شیرینی پخش کرد!تا دست زدن یهو ازام پریدم(بابا اروم تر،حداقل خبرکنید میخواید دست بزنید!!باشمارش شروع میکردید به دست زدن،قلبم وایستاد!)

مامانم اومد تو گوشم گفت:حالا که اومدی برو حداقل چایی بیار!

-مگه من عروسم؟

-نه اون چایی رو که خوده تینا آورد،برو یه دست دیگه بیار

باگفته چشم از جام پاشدم! چه باادب شده بودم من! اشکال نداره امروز اتقاقاي عجيب زياد افتاد اينم روش! رفتم اشپزخونه و سعي کردم تمامه هنرمو به کار بگيرم تا چاي خوشرنگ بريزم! وقتي کارم تموم شد رفتم به سمت سالن به همه چايي تعارف کردم اومدم به اون يارو تعارف نکنم گفتم ديگه خيلي زشت ميشه، به عنوان اخيرين نفر رفتم سمتش که بهش چايي بدم که نميدونم سيمه چي اومد زير پام که باعث شد بيوفتم و سيني از دسته من بيوفته تو بغله امير خان!!! تمام چايي ريخته بود رو لباسش! فکرکنم تمامه بدنش سوخت، چون چايي از اون چايي لب سوزا بود! يهو از جاش پرید و رفت دست شويي! همه نگران و ايستاده بودن و منتظر بودن برگرده اما من دستمو گرفته بودم رو دلم و ريز ميخنديدم. اصلا اون لحظه روحم شاد شد. وقتي برگشت يه چپ چپ منو نگاه کرد بعدشم گفت که چيزي نشده! هنوز نَسسته بود که باباي حسام گفت که ديگه بهتره رفع زحمت کنن! اونا درحاله خدافظي بودن اما من مشغول خنديدن!

تا اونا رفتن، من پریدم رفتم اتاق تينا! هرچند که ميدونستم اون به عنوان نفر اول ميخواه اعدام کنه، اما حداقل جلو بقيه چيزي نميگفت تا همه باهم شروع کنن! منم پليدما! بايد يه فکر اساسي کنم تا تينا اومد يادش بره! حالا چيکار بايد بکنم??

بعد از يک هفته فکر اومد که تصميم گرفتم اتاقشو تميز کنم، هرچند اون تميزه نيازي نداره کسي براش تميز کاري کنه، اما بخاطره امروز نرسيد اتاقشو تميز کنه! مطمئنم بياد ببينه خوشحال ميشه چون من اتاقه خودمو سالي به 12 ماه تميز نميکنم! بايد به خودشم افتخار کنه براش تميز کاري ميکنم. سريع مشغول شدم، ديدم اتاقش تميزه فقط چندتا لباس ريخته و تختش نامرتبه که ترتيبشو دادم. دستگيره داشت تگون ميخورد که فهميدم حاج خانم تشريف فرما شدن! سريع يه دونه از اون نگاه هايي که گربه شرک ميکرد و بهش کردم، ديدم اين خلو چل هنوز تو اتاق نيومده و ايستاده هرهر ميخنده! هرچي نگاهش کردم انگار نه انگار اصلا من اينجام! اصلا نميگه من کي ام؟ تو کي اي؟ اينجا کجاست?? يهو عين خلا اومد زد رو شونمو گفت ايول کارت درست بود!

-و!!! رفتي پايين اومدي جني شدي چته???

-خيلي حال کردم حالشو گرفتي، فکر ميکردم امشب يه چيزي ميشه!

-تو ميدونستي مياد???

-نه بابا، نميدونستم حسام باهانش دوسته، اومد خيلي تعجب کردم و قي رفتم با حسام مثلا حرف بزدم ازش پرسيدم اين کيه?? گفت يکي از دوستانه، گفتم حالا چرا اورديش?? گفت بيچاره نميدونست امشب مراسم خواستگاري بيمه ميخواست بياد دنبالم بريم يه چيزي بخره، وقتي ديد داريم ميايم اينجا خواست بره اما از اونجايي که بابا خيلي دوشش داره نزاشت، برا همين اينجاست

-اه اه هميشه لولو سرخرمنه!

-فکر ميکردم امشب يه چيزي بشه!

-فکر میکردید؟؟ مگه جریانه منو میدونه؟

-اره اونم از دو ورژن مختلف تا من جریانتونو گفتم حسام گفت اتفاقا امیر علی گفته با یه دختره سرگل نزدیک بود دعواش،گفت شبیه خل و چلا بود

از جام پریدم:

-به من گفت خلو چل؟؟؟یه حالی ازش بگیرم اون ایکبیریو!!

تینا دستمو گرفت و نشوند بعد گفت:

-حالا جو گیر نشو،حسام گفت امیر خیلی پررواه،حاضر جوابه ازینکه دخترام اذیت کنه خوشش میاد،اما ازاینکه یه دختر حالشو بگیره بدش میاد،پس به نظره منکه باید منتظره تلافیش باشی!

-غلطای اضافی،مگه از قصد ریختم روش؟؟؟دیدید که پام به یه چی گیر کرد!

-دیگه نمیدونم خود دانی!امشب اینجا میمونی؟؟

-اره فردا از ساعت 10 کلاس دارم

-باشه،حالا بیا بریم پایین شام بخوریم

-من رفتم دانشگاه ترورم نکنه؟

-نترس تافردا خدا بزرگه،بعدشم مگه تو ازش میترسی؟؟

-من؟؟من از اون ابحوضی بترسم؟؟عمر!!!فقط نمیخوام جلو بچه ها کاری کنه مجبور به کتک کاری شم

تینا دستمو کشید: به جای این قلدر بازی بریم شام بخوریم

فصل دوم

صبح تینا از خواب بیدارم کرد، باهم رفتیم پایین صبحانه خوردیم، بعد از اینکه به شکم عزیز تر از جانمان حسابی رسیدیم لباسامو پوشیدیم و رفتیم سمت خانه که هم یه دوش مختصر بگیرم هم کتاب بردارم. رفتم خونه دیدم صحرا که زودرفته شرکت مامانم هم توخونه تنهاسه و داره خونه تمیز میکنه، از پشت مامانمو بغل کردم و گفتم: به سلام علیکم، مامان جونه من چطوره؟؟

-سلام خانم خانما شکر خوبم، بچه ننه ی من چطوره؟؟

-داشتیم مامان خاتم؟؟؟ باشه، شما هی ضایع ام کنید منم عقده ایی میشم میرم معتاد میشم!

-حالا جونه من این دفعه اینجور نشو

-باشه فقط بخاطره شما، هدف ما رضایت مشتري است

-برو دختر کله صبحي سر مو بردي، مگه کلاس نداري؟؟ دیرت نشه!!

-خوب شد گفتي مامان فعلا!

سريع پله ها رو دوتا يکي بالا رفتم، پریدم تو حموم يه دوش اب سرد گرفتم، وای چه حالی داد. اومدم بیرون لباس پوشیدم، کتابامو برداشتم و گذاشتم تو کوله ام، نگاه به کولم انداختم داشت زار میزد التماس میکرد عوض کن، منم چون بچه حرف گوش کنی ام، تصمیم گرفتم يه روزي وقت بزارم كيف بگیرم، حالا اون روز کي بیاد؟ خدا عالم است! حالا که فعلا میشه از همین استفاده کرد، مصرف بهینه بهتره! سریع يه مانتو مشکي باهمون مقنعه سر مه ایی دیروزم پوشیدم، اتو مو رو زدم به برق يه ذره موهاي جلوم صاف شه، موهامو کچ کنم، خب چیکار کنم خسته شدم بس که موهام کشیدم عقب، ریشه موهام درد گرفت! سریع تا اتو مو گرم بشه مشغول ارایش شدم، حذاقل تا وسایلم تاریخ انقضاشو سرنیومده از اکبند درشون بیادم! اخه نیس همیشه اویزونه اینو اون برای لوازم ارایشم برای همین ماله خودم اکبنده، يه ارایش کردم دهنه خودم باز موند! مطمئنم برم دانشگاه حراست گیر بده اینجا دانشگاهست یا سالن مد! از یاد ارایش نکردم اما خب تا يه مداد چشم و رژ میزنم چهرم تغییر میکنه! بقیه اقلام هم که استفادش ضروريه! سریع اتو مو رو برداشتم و افتادم به جونه موهام! سریع زیر مقنعه حالتش دادم و راه افتادم، حال نداشتم بامترو اینا برم دانشگاه، برا همین يه در بست گرفتم پیش به سوي انقلاب!

تار سیدم دانشگاه يه شماره ناشناس بهم زنگ زد:

-الو؟؟

-سلام صنم خوبی؟؟ نازنینم

-سلام مرسي تو خوبی؟؟ رفتي اونجا؟؟

-اره جوابش تا پس فردا حاضره، راستش زنگ زدم يه چي بگم!

-چيه؟ اتفاقي افتاده؟؟

-اره! پيمان دوباره زنگ زده ميخواد منو ببينه نميدونم چيکار بايد بکنم!

-تو الان کجايي??

-رو اون نيمکتی ام که ديروز نشسته بودي.

-باشه الان ميام پيشت

سريع راه افتادم سمت اونور، ازدور نازنينويدم بر اش دست تکون دادم:

-چي شد؟ باهات قرار که نداشتي??

-نه اما اصرار داره منو همين الان ببينه!

-باشه قبول کن بيباد!

-ولي...

-تو کارييت نباشه من هستم!

همين حين که اون داشت زنگ ميزد من ضبط صدای گوشيمو چک کردم! شايد برا دادگاه يه مدرکه ديگه ام لازم ميشد! حالا چي بهتر از اينکه با صدای خودش اعتراف کنه يه دونه از اين لجنخداي شيطاني زدم و مشغول چک کردن نقشه تو ذهنم شدم!

نازنين با پيمان اونجا بغله همون نيمکت قرار گذاشت! منم گوشيمو به نازنين دادم و بهش گفتم حتما به اون شب اشاره کن، داشتن اين مدرک خيلي ضروريه! احتما سعي کن باهات راحت حرف بزني! راجبه بچه هم حرف نزن چون خطرناکه، من ميرم چشته بوته ها قايم ميشم.

تا اينو گفتم سريع رفتم پشته بوته ها سعي کردم اصلا ديده نشم، ديدم پيمان اومد، چه تيبه دختر کشيم زده: خاک تو سرت بجاي اينکه بشيني تيب بزني دخترا گولتو بخورن بيچارشون کني، بشين اخلاق و سيرتتو درست کن، کودن!

اومد با نازنين دست داد: سلام عزيزم خوبي؟

-پيمان اينجا مراعات کن، دانشگايما حراست گير ميده

-نترس عزيزم، دلم برات تنگ شده بود(اي دل تنگيت بخوره تو سرت)

-خب که چي؟؟ ميخواي مته اوندفعه وحشيانه باهام رفتار کني؟؟

-عزيزم تو چرا اينجوري شدي؟؟ درسته يه ذره خشن بودم، ببخشيد از خود بيخود شده بودم.

-دقيقا چي شد دوباره بعداز 1 ماه اومدي سراغم؟؟ تو که تو اين چندوقت نه تلفن زدي نه جواب تلفنامو دادې!

-ببخشيد سرم يه ذره شلوغ بود! حالا عزيزم نميخواي دوباره تجديد خاطره کنيم امشب؟؟

تا اين حرف و زد ديگه طاقت نياوردم از پشت بوته ها اومدم بيرون دسته نازنينو کشيدم: که تجديد خاطره کني عزيزم؟؟؟ چه غلطا! سرت شلوغ بود؟؟؟ مثلا چجوري شلوغ بود؟؟؟ مشغول حال کردن با ديگران بودي؟؟؟

-تو اون پشت چه غلطي ميکردي؟؟ وايستاده بودي حرفامونو گوش ميکردي؟

-حالا نيس خيلي حرفاي مهمي ميزدي! کارت شده تجاوز به اينو اون ؟

اومد نزديک تر بوي تند عطر تا مغز استخونم رفت:

-چيه خيلي دوس داري باتوام اينکارو کنم؟

-من بميرم دسته تو مرتيکه هرجا يي رو نميگيرم

دسته نازینو کشیدم ببرم که دیدم پیمان از پشت کولمو کشید!

باچشای گشاد نگام می‌کرد، صورتش سرخ شده بود:

-چی؟؟ بامن بودی؟؟ به من می‌گی هر جای؟؟

یه سیلیه محکم زد تو صورتم، منم که اولین دفعه بود به پسر زده بود تو گوشم عصبانی شدم، هولش دادم عقب ویه دونه زدم تو صورتش بعد دیدم داره میاد جلو که دوباره بزنتم کولمو از پشتم برداشتم و محکم هی می‌زدم تو سرش:

-چیه فکر کردی وایمیستم ازت کتک بخورم؟؟ فکر کردی مثله بقیه ام؟؟؟ عمرا بزارم دسته کثیف‌تو بزنی بهم!

هنوز مشغول زدنش بودم نازنین هی سعی کرد منو بکشه عقب اما من عصبانی تر از این حرفا بودم، یهو کولمو از دستم کشید، یه لحظه به ذهنم رسید من این همه رفتم باشگاه دانه دو گرفتم حالا حیفه یه کتک درست و حسابی بهش نزنم هرچند می‌ترسیدم چون تاحالا از تکواندو خارج از باشگاه استفاده نکرده بودم! اومد جلو تر یقمو گرفت منو به خودش نزدیک تر کرد، اشغال مراعات محیطم نمی‌کرد میخواست بوسم کنه! منم از موقعیت استفاده کردم با کله زدم تو صورتش، دماغش سریع خونی شد! هرچند خیلی سرم درد گرفت اما خودمو نگه داشتم برگشتم یه لقمه زدم تو پهلو و یه دونه هم تو ساقه پاش!

تصمیم داشتم یه دونه هم تو سرش بزنم که دیدم یه دست منو از پشت گرفت و برد عقب وقتی به پشت نگاه کردم دیدم امیرعلیه! تازه متوجه موقعیتم شدم، دستمو ازش تو دستش کشیدم بیرون، دیدم همه دورمون جمع شده بودن بعدکه امیرعلی منو گرفت برد عقب پیمان میخواست هجوم بیاره که پسرا بردنش عقب، دیدم کوله پشتیم افتاده رو زمین رفتمو برش داشتم، بعد هم دسته نازنینو کشیدم بردم گوشه‌ی رو هم از گرفتم امتحانش کردم دیدم به به صدای دعوا منو ضبط شده! از پشت صدای کف و سوت همه می‌ومد، برگشتم به سمت عقب که دیدم پیمانو بردن بقیه هم داشتن برام دست می‌زارن (بابا من به همتون تعلق دارم) امیرعلی هم داشت بایه لبخند ملیح نگام می‌کرد: اه اه نیش‌تو ببند بیریخت، خیلی اعصاب دارم اومده برام عشوه میاد!

طبق معمول باخودم درگیر بودم که دیدم امیرعلی داره میاد سمتش رو کردم به اسمون گفتم: خدایا این نخواد تلاقی کنه! من دیگه نا ندارم این یکیو بزنم، تا اینو گفتم اومد جلو و گفت: به به دختر شجاع! رزمی کارم که هستی، خوشم اومد!

-که چی؟؟ الان من باید چیکار کنم تو خوشت اومد مثلاً؟؟

-حیف که بی تربیتی، فقط اومدم بگم مواظب خودت باش این پیمان عظیمی مطمئناً دنباله یه موقعیت می‌گرده حالتو بگیره!

-خب به شما چه؟؟ دیدي که از پیش برمیام! راستي شما نمیخواي تلافی دیشب دبیاری؟؟؟

-براجی؟؟ تلافیه چی؟؟

-با چشای گشاد شده گفتم: چایی دیگه

-اهان اونو میگی، تلافی چرا؟؟ کور که نبودم دیدم پات به سیم گیر کرد! امگه از قصد بود؟؟؟

-هان؟ چیزه نه!!!

-خب باشه فعلا!

همینجوری وایستاده بودم نگاش میکردم: اه اه ادم مگه انقدر غیر قابله پیش بینی؟؟؟

بعددسته نازنینو کشیدم: چیه ساکتی!

-تو بهت اتفاقی ام که افتاد، نمیدونستم تو رزمی کاری! بهت نمیخوره بتونی پسر بزنی!

-خودم فکر نمیکردم بتونم اون اولین نفری بود که زدم

-واقعا ازت ممنونم دلم خنک شد

-تو دله منم کولز گازی روشنه!

-راستی تو بالین کرامت دوستی؟؟

-کرامت؟؟ کرامت کیه؟

-همین امیر علی کرامت که باهاش حرف زدی!

-نه مگه مغزه خر خوردم بااین دوست شم!

-بابا باهاش دوست شو، نصفه دخترای اینجا دنباله اونن

-خب اونا خرن! بعدشم توام خودت کرم داریا! بیا اول بریم قضیه پیمانو فیصله بدیم بعدا دنباله لقمه برا من باش! بیا فعلا بریم حراست من پدراونو دربیارم، فکر کنم بااین گوشی هم اونو از اینجا اخراج کنن!

باهم رفتیم سمت حراست: سلام آقای کشاورز هستن؟

-بعله یه لحظه صبر کنید!

یه تلفن زد دفتره کشاورز باهاش هماهنگ کنه، بعدکه قطع کرد:

-بفرمایید تو!

درباز کردم اول نازنینو فرستادم تو بعد خودم رفتم:

-سلام آقای کشاورز

-سلام دخترم امرتون!

-بخشید من یه مدرکه دیگه اوردم که فکر کنم برای اخراج عظیمی کافی باشه

-چي؟

بعد گوشيمو دراوردم و اون فايل رو پخش کردم بعد از اينکه تمامشو شنيد؟

-باهاش دعوا کردي؟؟

-بعله براي دفاع از خود بود، همه شاهدن اون اول منو زد بعدشم تو ملح عام ميخواست کاراي بد بد کنه!! اينم همه شاهدن هرچند که از خدمتش دراوادم.

-باشه دختر جان، ميتوني گوشيتو بزاري اينجا باشه؟؟؟

-راستش نيازش دارم، گوشيتون بلوتوث داره؟

-اره! امان از اين تکنولوژي!

بعد از اينکه فايلو براش فرستادم بانازنين از اونجا اوادم بيرون، رو کردم به نازنين و گفتم: دوباره برو اونجا سيريش شو بهت زودتر جواب ازمايش و بدن.

يه نگاه به ساعت کردم ديدم که 5 دقيقه از کلاس گذشته، بدو راه افتادم به سمت کلاس. وقتي رسيدم استاد داشت درس ميداد راستش خجالت ميکشيدم، اخه تاحالا نشده بود سرکلاس با تاخير برم. در زدم و رفتم تو کلاس و اجازه گرفتم، ديدم يه صندلي اخره کلاس خاليه، همينجور که داشتم ميرفتم سمت صندلي که حس کردم نگاه همه رو به منه! يه لحظه به پشت برگشتم و ديدم همه دارن نگاه من کنن! همينجوري رامو ادامه دادم و نشستم رو صندلي، راستش يه حس خجالت توام با افتخار داشتم، ذهنم منحرف شد، يه حسي بهم ميگفت اين قضيه پيمان عظيمي تازه اولشه. مخصوصا اگه اخراج شه بدتر هم ميشه، ديدم مخم بيشر از اينامه نميکشه برا همين بيخيال همه چي شدم و همه چي رو دسته قسمت سپردم!

وقتي کلاس تموم شد، دختراي کلاس دورم جمع شدن:

-به به دختر شجاع، دست مرزاد

-اره صنم خوب زديش من خودم اونجا بودم، دهنه همه باز مونده بود!! همه جا حرفه تو بود!

-تو جراتتو از کجا اوردي دختر؟؟

يهو يه قيافه حق به جانب به خودم گرفتم:خب ما اينيم ديگه!حالا چرا برام اسم مستعار گذاشتيد؟؟

شیده-خب دختر مگه بده؟؟واقعا هم مستحق همچين اسمي هستي،ديگه فکر کنم کسي نتونه بهت چپ نگاه کنه!

سوده يکي از بچه ها که اصلا هم ازش خوشم نمياد اومد جلو:

-حالا زياد خوشحال نشو، همچين وجهه خوبي نداره دختر پسر و بزنه!!

-پس تو ترجيح ميدي کتک بخوري؟؟

-نه،من جور ي رفتار ميکنم که نخوان منو بزني

-پس تو همون جور رفتار کن،به وجهه منم کاري نداشته باش

-راستي تو معرکه خوب استفاده کردي پر يدي بغله اون پسره!

-من؟؟بغلش؟؟یک کلاغ چهل کلاغ که ميگن اينه ها.اون دستمو گرفت،بعدشم تمايلي به اينکه دستمو بگيره نداشتم.

-ديگه دروغ نگو،نصفه دانشگاه دنبالش باهانش رفيق شن

-بيخشيد من جزوه نصفه بقيه ام که دنبالش نيستن

-دنبالش باشي يا نباشي فرقي نداره!بهت محل نميده!

-تو نگران خودت باش با اون دوست پسرت! بعدشم اون از خدایه باهات دوست شم محلش نمیدم

-حاضر م باهات شرط ببندم که اون بهت محل نمیده و نخواهد داد!

-سره چی؟؟

-سر اینکه حاضر م به هر اندازه ای که خواستی کلاغ پر برم

-باشه منم همینکارو میکنم!

باهم دست دادیم به معنای اینکه شرط بندیمون رو شروع کنیم، تو دلم انقدر سوده رو فش دادم: حالا همینم مونده برم به اون نکبت بگم بامن دوست میشی؟؟ اه اه؛ ولی اشکال نداره به مالیدن دماغ عملیه این دختره به خاک می ارزه!

تا شروع کلاس بعدی 5 دقیقه مونده بود! پس ترجیح دادم کتاب درسیمو مطالعه کنم! بعدکه رفتم خونه یه فکری به حال اون یارو میکنم!

سر کلاس سعی کردم تمامه حواسمو به درس بدم، کلاس که تموم شد سریع اومدم بیرون که دیدم پیمان تو حیاط و ایستاده روی دماغش کبود شده بود و داخله یکی از سوراخ بینیش پنبه گذاشته بود! (بابا ایول خودم، کارم لایک داره)، تا منو دید اومد سمتم با اینکه ترسیده بودم اما خودمو نباختم یه تایی ابرومو دادم بالا

-ببین کاره خودتو کردی، منکه دیگه چیزی برا از دست دادن ندارم، بیچارت میکنم

-ببینم چیزی گفتی چون حرفات بیشتر شبیهه ویز ویزه، این تازه یه چشمش بود وقتی که احضاریه دادگاه رو ببینی به التماس می افتی

یهو پریدم رو و هولم داد سمت دیوار گلمو فشار داد: این فقط شروعشه، کاری میکنم به مردن راضی باشی

-پامو کوبیدم رو پاش و هولش دادم عقب: مته اینکه کتکی که خوردی ادمت نکرد

-تقاص اون کتکاتم پس میدی، کاری میکنم تو اینه هم نتونی نگاه کنی!

-کاری نکن بخاطر تهديدت ازت شکایت کنما!! هي داري پروندتو سنگین تر میکنی!

-مگه میتونی؟؟

-یادت رفت صداتو ضبط کردم واون باعث شد از دانشگاه اخراج شی؟؟

اومد بغله گوشم زمزمه کرد:خودتو از الان مرده حساب کن!

بعد هم رفت!دوباره یه حس دوگانه بهم دست داد!هم خوشحال بودم برا اینکه بالاخره اخراج شد از طرفی هم ترسیدم
لحنش وحشتناک بود

بعد به صورته دلداري به خودم گفتم:صنم محکم باش هیچ غلطی نمیتونه بکنه!افرین دختر تو تونستی بزنیش و اون
هیچ غلطی نتونست بکنه!خوشم میاد خوب خودمو تحویل میگیرم!البته باید به یه روانپزشک مراجعه منم خیلی
خوددرگیری دارم!!!

توزمانی که باخودم حرف میزدم رفتم سمت خیابون و دربست گرفتم که برم خونه!

دمه خونه رسیدم که دیدم به گوشیم از یه شماره ناشناس اس ام اس اومد:

سلام بردختر شجاع!باهات کاردارم،اگه تونستی یه زنگ بهم بزنی!امیرعلی

(چه پررواه!خجالت نمیکشه به من میگه زنگ بزنی؟؟؟عمر!!!)

جوابشو دادم:نخیر شما کارداري پس شما باید زنگ بزنی

درخونه روباز کردم دیدم کسی خونه نیست لابد طبق معمول مامانم باخالم رفته خرید،از پله ها رفتم بالا وقتی رسیدم
تو اتاقم صدای ا ام اسم بلند شد

-بابا ازت خواستم يه زنگ بزنيا

-مگه گوشيه خودت عاجز از دکمه است که زنگ بزني؟

-خدا ادمو محتاجه تو نکنه! وایستا الان زنگ ميزنم.

محتاج؟؟؟ محتاجه چيه؟؟؟ اي بميري که همیشه کاري ميکني تاحد مرگ فضوليم گل کنه. خب منظورش چي بود؟؟ راستي شماره منو از کجا آورده؟؟؟

تو همين فکرا بودم که صدای زنگ گوشيم بلند شد:

-بله

-سلام دختر شجاع

-سلام، بهت رو دادم که هي دختر شجاع دختر شجاع ميکني گل دزد؟؟؟

-دوباره اومدي نسازيا!!! هي از ديشب هرکاري کردي هيچي نگفتم، حيف محتاجه توام!

-چه جالب حالا بگو چه لطفي ميخواي درحقت بکنم؟؟ راستي شماره منو از کجا اوردي؟؟

-بيخشيدا که دوسته صميميم بادختر خالت ميخواه ازدواج کنه

-خب حالا کار تو بگو

-دختر ميميري تو ملايم تر رفتار کني؟؟؟ چرا عين خروس جنگي رفتار ميکني؟؟

-به من ميگي خروس جنگي؟؟

-پس به نظرت اومد دارم به كي ميگم؟

-گفتم شايد جلو اينه وايستادي

-خيلي پررويي بخدا

-خب کارتو نميگي؟؟ قطع كنم؟؟

-راستش زنگ زدم...چيزه....يه خواهشي ازت داشتم.

-گوش ميكنم

-من به حسام گفتم دنباله يه نفرم كه بامن يه باربياد سرقرار اراستش اونم گفت كسي رو سراغ نداره، ازش پرسيدم تو دورو اطرافش كي هست كه باكسي دوست نيست اونم گفت تو!

-حالا اين اتفاقا كي افتادن؟

-همين امروز صبح

-اهان پس فهميدم جريانه امروزو، الكي نبود تلافی نكردي! ميخواستي خرم كني! ببين من باتو دوست نميشماا

-تو چرا به خودت گرفتني؟؟ من كه نميخوام باهات دوست شم، فقط يه قراره اراستش مريم فكر ميكنه چون خيلي دوشش دارم هرچور بخواد ميتونه باهام رفتار كنه برا همين ميخوام اينكارو كنم كه باور كنه اگه به رفتارش ادامه بده منو از دست ميده! حالا هم فقط يه پيشنهاد دوستي يه روزه است نميبري كه!

-نه تورو خدا پیشنهاد ازدواج مهمونه ماباش! بعدشم خجالت نمیکشی میخوای دروغ بگی؟؟ اونم به کسی که ادعا میکنی دوشش داری؟؟

-ببین من زنگ نزدم تو جوجه منو نصیحت کنیا! اگه نمیخوای مشکلی نیست میتونم باچندروز تاخیر یکی دیگه رو گیر بیارما

یه لحظه رفتم تو فکر(دختر موقعیت عالیه دیگه لازم نیس تو بری منتشو بکشی که برای اون دختره نقش بازی کنی، لگد نزن به پشت این پیشنهاد، وگرنه مجبوری کلاغ پر بری)

-الو؟؟ چی شد از پیشنهادم غش کردی؟؟

-مگه من باتو شوخی دارم؟؟؟ داشتم فکر میکردم، حالا بهت تاخر شب اس ام اس میکنم میگم هستم یا نه!

-خیله خب پس فعلا

-خدافظ

تا قطع کردم پریدم رو هوا: هورا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خداجون شکرت، شکرت که نذاشتی جلوی این پلشت ضایع شم. چه حالی بده کلاغ پر اون دماغ عملی!

سریع لباسمو دراوردم، نگاه به اتاقم انداختم دلم برا اتاقم سوخت! بیچاره اتاقم تو خودش گمشده بود بس که وسیله توش ولو بود! شروع کردم به جمع اوری وسایلم بعداز تقریبا یک ساعت طاقت فرسا که همه چیو بزارم سرجاش شروع کردم به جارو زدن! حدود یه ربع هم اتاقمو جارو زدم که برق زد! به جان خودم مامانم بیاد تو اتاقم از خوشحالی غش میکنه! مهمترین اتفاقه سال بود این کاره من! تمیز کردنه اتاقم از کار نیل ارماسترانگ (اولین انسانی که رو ماه قدم گذاشت) مهمتر بود! بیخیال دیگه خودشیفته بازی درنیارم! رفتم جلو اینه هوس کردم برم ار ایشگاه اصلاح کنم! سریع رفتم گوشی تلفن رو برداشتم و شروع کردم به زنگ زدن به گوشیه تینا:

-بلو؟؟

-سلام علیکم خانم متاهل بعدازاین!

-سلام عزیزم خوبی؟؟

-تیتاپ دادم بهت؟؟

-صنم بخدا چرتو پرت بگي قطع میکنم.

-اه اه چقدر بي جنبه شدي تو!! خونہ اي؟؟

-اره چطور؟

-حاضر شو میخوام برم ارایشگاه!

-حالا چه وقته ارایشگاه رفتنه؟؟

-تینا جون عزیزم، فضولي؟؟ تو حاضر شو کاریت نباشه

-تا 10 دقیقه دیگه دمه خونمون باش

-اوکي

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم رفتم سمت کمدم ببینم چي دارم بپوشم که دیدم به به من از همه جهت بدبختم هيچي ندارم بپوشم! باید به خرید درست و حسابي بکنم! گفتم حالا که صحرا خونه نیست برم ببینم اون عزیزه دل چي تو بساطش داره؟ راه افتادم سمت اتاقش که دیدم به به تمیز تر از اتاقه تیناست (فکر کنم تو خاندانمون فقط اتاقو وسایله من نفرین شده ان) یه راست رفتم سمت کمدش یه مانتو نخي سر مه اي کشیدم بیرون باشاله سفید، کیف دستیشم برداشتم، مطمئنم بیاد ببینه لباسشو برداشتم گیسامو میکنه! سریع راه افتادم تا صحرا نیاد ببینه لباسشو پوشیدم! از پله ها اومدم پایین که دیدم مامانم مشرف شد مطابق معمول خودمو شوت کردم تو بغله مامانم اما تا قبل از اینکه بخواد ضایع ام کنه سریع رفتم حیاط کتونیمو بپوشم! مامانم پشت سرم اومد:

-دختر چرا جني شدي؟ کجا ميري؟؟لباساي صحرا رو برا چي پوشيدي؟؟

-دارم ميرم ارايشگاه مامان جان،در مورده لباس بايد خدمتتون عارض شم که شماز اين پله ها برید بالا و در روبه روي راه پله رو باز کنيد اتاقه منه!روبه روي در تختمه که سمت چپش که نه !سمته راسته تختم کمد لباسامه به اصطلاح شما دراونو باز کني ،با ديدنش بدونه شنيدن مرثيه زار ميزني!

-دختر چرا لقمه رو دور سرت ميگردوني؟خب بگو لباس ندارم

-آ قربونه مامان ،من برم که تينا منتظرمه!باي باي

از درخونه اومدم بيرون و رفتم سمت خونه بقليمون زنگشونو زدم که تينا گفت بيا حياط الان ميام.وقتي وارده حياط شدم يه نگاه به ساعت کردم ديدم دوساعت از زماني که باامير تلفني حرف زدم ميگذره ،ديگه بهتره اس بدم بهش؛ اينجوري اصلا فکرشم نميکنه منم همينو ميخواستم:

دوباره سلام،خيله خب قبول ميکنم اما با يه شرط!

سريع به گوشيم زنگ زد:

-سلام بگو چه شرطي؟

-اينکه بايد بياي دمه دانشگاه دنبالم جلو بچه ها سوار ماشينم کني!

-چي؟؟؟فکر کنم تو از خدات بودا!!!

-چي من؟؟؟

-آره تو!تابلو اه

-اصلا ميدوني چيه!با شرطم ديگه قبول نميکنم،بي جنبه پررو

بعدهم گوشيمو قطع کردم:اه اه دورو برم رو چه ادمايي گرفته،حاضرم براي سوده کلاغ پر برم،اما اين ايکبيري رو تحمل نکنم!

هنوز مشغول غر زدن بودم که تینا از پشت اومد پرید روم گردنم اویزون شد!

-هووووووووووووووووو کجا؟؟ بیبا پایین بابا! فکر کردی من اسبتم؟؟

باتقلا خودمو از زیر دستش کشیدم بیرون: وای خدا شفات بده، این چه کاری بود؟؟

-اولا سلام

-خب علیک دوما؟

-دوما نه و ثانیاً دلم برات تنگ شده بود خله!

-اهان پس اون عمه ی گرامم بود داشت برام کلاس میزاشت؟؟

-خبه حالا! نمیخواستم از پشتت تلفن نشون بدم!

-فهمیدم داری چیکار میکنی! ورپریده خجالت نکشیدی شماره ی منو دادی به حسام بده به اون لندهور گل دزد!

-خب چیکار کنم، گفتن امر خیره

-امر خیرشون بخوره تو سرشون، به اینم گفتن امر خیر!!!

-چی شد؟؟ زنگ زد؟؟؟؟

-نه زنگ نزده! من از ماورا فهمیدم شمارمو دادی بهش، تو مثلاً دانشجو هم هستی؟؟ مخت که هنوز اکبنده!!

-بیخیال بابا، بیا بریم، راستی موها تم کوتاه میکنی؟؟

-فقط نوکشو

-خب دیگه چیا شد؟؟؟ چی گفت وقتی زنگ زد؟؟

-بزار اول جریان اول صبو بگم بعد اونو میگم، امروز.....

تو راه که میرفتیم سمت ارایشگاه به طور خلاصه و مفید جریان برات تعریف کردم، مخصوصا جریان دعوا رو، خب
یه جورایی افتخار داشت دیگه! من یه پسر و زدم! هرچند مطمئنم کمک خدا باهام بود وگرنه پخش زمین بودم! منم عصبی
بشم خطر میثما!!

رسیدیم به دمه ارایشگاه! اول اصلاح کردم بعد هم گفتم برام ابرومو یه کوچولو نازک تر کنن! خب تنوع میخوام منم! یه
ذره ابروم حالت گرفت! بعد رفتم سراغ موهام! بهش گفتم فقط پایینشو برام کوتاه کنه! همینجور که ارایشگر داشت کارشو
میکرد چشمم به عکس عروس افتاد، خیلی خوشگل شد، خودم که نه ولی ایشالا عروسیه تینا زودتر سر بگیره!!

وقتی کاره ارایشگر تموم شد تینا هم اومد تو، مثه اینکه رفته بود بیرون باحسام تلفنی حرف بزنه، تا منو دید ذوق
کرد: وایی دختر ابروت چه خوشگل شده

سریع به خودم گرفتم: مرسی خیلی خوشگل شدم نه؟؟؟

-زیاد خوشحال نشو گفتم ابروت خوشگل شده!!

-ای نامرد، ای نالوتی اینه رسمش؟؟

-خب حالا گریه نکن، ابروهای خوشگلت بهت میاد

-شرمندم کردی بابا این تعریف بیا بریم ابرومون رفت

سريع پولشو حساب كردم و از ارايشگاه اومديم بيرون:

-خب دختر نينجا بريم بستني بخوريم؟؟

-توديگه چرا؟؟بابا چرا انقدر برا من اسم مستعار ميزاريد؟؟؟حداقل بگو دختر شجاع قشنگتره بخدا!

-نه من به عنوانه دختر خالت اين حقو دارم كه برات يه اسمه متفاوت بزارم

-اسمه متفاوتت بخوره تو سرت،پاشو بريم بستني بخوريم

-مگه من نشسته بودم؟؟

-چه بدونم!حواس برام نمونده كه!

باهم داشتيم ميرفتيم سمته بستني فروشي كه حسام به تينا زنگ زد،بعزاز دودقيقه تينا دستمو كشيد كه بيره!

-كجا ميريم؟؟هوي باتوام؟؟مگه نميخواستني بستني بگيري؟؟؟

-چقدر غرغر ميكني تو!!بيا بريم سره خيابون تا دودقيقه ديگه حسام مياد دنبالمون!

-مياد دنبالمون چيكار؟؟

-مياد بريم بيرون ديگه!

-خب به نظرت الان ما بيرون نيستيم؟؟

-خب يه بيرونه ديگه،انقدر حرف نزن،حوصلم سررفت

رفتیم سرخیابون و ایستادیم که دیدیم حسام با ماشینش اومد، فکر میکردم تنها باشه اما دیدم یکی جلو نشسته، نزدیک تر که شدم دیدم کسی نیست جز گل دزد خودمون!!

تا رسیدیم دمه ماشین تینا سریع سوار شد، دسته منم کشید سوار کرد! تا سوار ماشین شدم حسام برگشت و گفت: به به دختر شجاع چشممون به جالتون روشن

-حسام خان کمال همنشینی اثر داشته؟؟

بعد به میرعلی اشاره کردم: با بی نمکا نشستو برخاست میکنی همین میشه دیگه، راستی شما پسرا که خاله زنک تراز مادخترایی، چه زود مردم خیرارو میرسونن

امیرعلی برگشت و رو به من گفت: مته اینکه سلامتو خوردی.

-شما که خیلی مبادی اداب معاشرتی اول سلام کن

-فکر نکن چون ترسیدم جوابتو نمیدما

-نه همیچین فکری نمیکنم، میدونم چون خیلییییی ترسیدی جواب نمیدی

بعداز گفته این حرف همه شروع کردن به خندیدن

-باشه دختر شجاع خودت خواستی، من اتش بس اعلام کرده بودم اما خودت خواستی

-پس گل دزد خان بچرخ تا بچرخیم

تا اینو گفتیم دیدم یه چیزی از جلو پرید عقب یه لحظه جا خوردم، یه سوسکه پلاستیکی بود تینا تا دیدنش جیغ کشید، حسام و امیر داشتن جلو ریز میخندیدن اما من خیلی راحت سوسکو برداشتم و انداختم رو پای حسام: الکی اسمه منو نراشتن دختر شجاع! اینم ماله خودتون، حسام تو هیچی میدونم تورو اخفال کرده اما برا شما (روبه امیر علی) یه گنده شو دارم! فقط از الان بگم ناراحت نشی از کاری که خواهم کرد

برگشت سمتم و گفت: نترس جنبشو دارم

-فکر نمیکنم داشته باشی

یهو حسام دمه یه پارک نگه داشت، یه نگاه به دورو برم کردم بعدگفتم: حسام خان ماداشتم میرفتیم بستنی فروشی یه چیزی بخوریم مارو آوردی اینجا چیکار؟؟ حداقل یه چی مهمونمون کن خسیس!

-نچ نچ دختر هم انقدر شکمو!

-به شما چه؟؟ مگه گفتم از جیبه تو خرج کنه؟ برید من یه اب طالبی میخوام

تا اینو گفتیم سریع تینا هم گفت: منم اب هویج میخوام

حسام رو کرد به امیرعلی و گفت: بیبا بریم بابا، اینا دست به یکی کردن، تا براشون نخریم ولمون نمیکنن!

اونا رفتن اما پنج دقیقه بعدبرگشتن؛ اب میوه ها رو تو سینی گذاشته بودن آوردن، تا اب طالبی رو دست گرفتم حال کردم، خیلی خنک بود و تو این هوا که کم کم داشت گرم میشد خیلی خوب بود، سریع نی رو کردم تو دهنم که جیگرم حال اومد، داشتم همینجور میخوردم که دیدم حسام و تینا بلند شدن: کجا میرید شما دوتا؟

-الان میام، میریم به دور میزنیم!

-خب این یکی رو هم باخودتون ببرید

امیر علی با تعجب برگشت سمتم و گفت: چیه از اینکه بامن باشی میترسی؟

-نخیر برا خودت گفتم

-نمیخواه برا من بگی

تو این حین که منو اون داشتیم بحث میکردیم اون دوتا جیم زدن

امیر علی-ولی خودمونما از خدات بود باهات دوست شم

-نخیر حرف الکی نزن

-پس اون شرطت چی بود؟

-سریه موضوع احمقانه بود

-چی؟؟

-حالا من فضولم یا تو؟؟

همینجوری داشتم اب طالبیمو میخوردم :

-چرا الکی بھونه میاری؟؟ همه از خدائشونه بهشون پیشنهاد بدم!

-خودتو به من نچسبون! اه اه کنه! ایتو چرا انقدر اویزونی نترس من از تو خوشم نیاد خودشیفته!

دروغ میگویی!-

-ثابت کنم؟

-اره

سریع نی اب طالبیمو از تو لیوان در آوردم و محتویاته لیوانو که نصفه اب طالبی مونده بودو خالی کردم رو گردنش!

یهو پرید رو هوا و سعی میکرد تیکه های یخو که رفتن تو لباسش دربیاره! رو کردم بهش و گفتم:

دیدي؟؟ من اگه از تو خوشم میومد اینکارو نمیکردم!

بعدشم از جام پاشدم و رفتم!

از روبه روم تینا اینا اومدن : کجا میری؟؟

همینجوری که دسته تینا رو میگرفتم گفتم: من میخوام برم دستشویی! تینا توام لطفا بیا!!

همون موقع که تینا رضایت به اومدن داد و راه افتادیم، بغله گوشه تینا گفتم: هر موقع گفتم بدو، بدو! تو همین حین امیر علی داد زد: حسام بگیرشون نزار برن! تا اینو گفت به تینا گفتم بدو. شروع کردیم باتمامه سرعت دویدن!! امیر علی هم پشته سرمون افتاد، حسام که عینه مونگلا و ایستاده بود نگاه میکرد، اصلا نمیدونست قضیه چیه! داشتیم همینجوری میدویدیم که تینا نفس نفس زنان گفت: بابا خسته شدم! اصلا چرا میدویم؟؟

-سرعتتو کم نکن بدو!دسته اون غول تشن بهم برسه خفه ام میکنه!

-مگه چیکار کردی؟؟؟

-الان وقته پرسیدن نیست فقط بدو!!!

-وای دیگه نمیتونم!!!

-تینا فقط یه ذره دیگه داریم میرسیم دمه خیابون!

بازور تینا رو کشوندم دمه خیابون،ازاون دور هم امیرعلی هی داد میزد وایستا تا نشونت بدم!!

یهو خیلی سریع برای یه ماشین دست نگه داشتم که یه پراید نگه داشت،سریع سوار شدیم!تا نشستیم یه نفس راحت کشیدم!

-بخیر گذشت!!

-اینکارا برا چی بود؟؟

-الان جاش نیست بعدا تعریف میکنم

-اگه حسام ناراحت شه چی؟؟

-نترس همیشه

یه ذره گذشت که دیدم راننده هی از تو اینه چشم و ابرو میاد،بهش که دقت کردم دیدم خیلی جوونه،شاید هم سن خودم!!

-ببخشیدا بهتر نیست حواستون به خیابون باشه؟؟

-تا وقتی که خانومای خوشگلی مثله شما دوتا تو ماشین هستن که همیشه!!!

-نگهدار ماشینو!

یهو دیدم قفل ماشینو زد تینا خیلی ترسید ،البته خب منم ترسیدم اما نشون ندادم:در چرا قفل کردی؟؟؟بازش کن ببینم!!

-منکه نمیزارم شما دوتا برید!!!

-درو باز میکنی یا بزمن لهت کنم!!

-ببینم کوچولو توانشو داری؟؟؟

اسپری فلفل تینا رو ازش گرفتم(حسام برای مواقعه ضروری بهش داده بود)تا موقعه اش استفاده کنم،کیفمو دستم گرفتمو شروع کردم به زدنش:لندهور دارم میگم نگه دار!ادرو باز کن!یهو با یکی از دستاش کیف از دستم گرفت و پرت کرد تو بغله تینا!بعد زد رو ترمز و برگشت سمت!به اطراف که نگاه کردم دیدم یه خیابون خیلی خیلی خلوته!به خودم لعنت فرستادم:اخه الان وقت شوخی پشت و انتی بود!!!

پسره سمت برگشت :تو یکی خیلی پررویا نزار همین جا حالتو بگیرم

یهو اسپری رو برداشتم و زدم سمت چشمش،صدای دادش که هی میگفت سوختمممم،چشمام سوخت رفت به اسمون،سریع خودمو پرت کردم رو صندلی راننده و قفله مرکزی رو زدم باز بشه!تینا سریع درو باز کرد پیاده شد؛اما یارو دسته منو گرفت و گفت:تو یکی رو عمرا ول کنم باید ادب شی!!هی بادت زدم تو سرش دیدم نه بابا ول

نمیکنه، هرچی چنگ انداختم و مشت زدم تاثیری نداشت، یهو دیدم به دست در راننده رو باز کرد و اونو کشید بیرون، امیر علی زود به من گفت: پیاده شو

حسام و ایستاده بود تینا رو اروم میکرد (اه چقدر لوس بود، حالا خوبه یارو منو داشت قورت میداد) دیدم یهو حسام دوید سمت امیر علی تا برگشتم سمتشون دیدم امیر داره پسره رو به قصد کشت میزنه! یهو حسام رفت و اونو جدا کرد، داشت از دور پسره رو تهدید میکرد که گم شه یا میزنه لهش میکنه! من راه افتادم سمت پسره تا روبه روش قرار گرفتم یه مشت تو دماغش حواله دادم! (وای دماغش استخونی بود دستم درد گرفت) اصلا به روی خودم نیاوردم رفتم سمت تینا دستشو گرفتم و شروع کردیم به رفتن سمت خیابون اصلی یهو به دست از پشت منو گرفت: هووو دوباره کجا میری؟؟ این اتفاق برات بس نبود؟؟؟

برگشتم سمت امیر دستشو پس زدمو گفتم: دفعه اخرته که به من دست میزنیا!!! امگه سره جالیزی که میگي هووو!!

حسام اومد سمت منو گفت: همیشه دست از لجبازی بردارید و بیاید باماشینه من بریم؟؟ دیدید که همیشه اوضاع بروفقه مراد نیست بقیه رو بتونی بزنی!

رو کردم به امیر علی و گفتم: اگه مثله ادم بگید میام

-بابا خواهش میکنم بیا برو تو ماشین بشین

-باشه دلم برات سوخت!

بعددسته تینا رو گرفتم و رفتم سوار شدیم! ماشالا تینا که ترسیده بود اصلا صداشم در نمیومد، اما من انگار نه انگار فقط مواظب بودم امیر علی تلافی نکنه!

وقتی رسیدیم دمه خونه اودم از ماشین پیاده شم که امیر گفت: دیگه انقدر قهرمان بازی در نیار! میدونی اگه سر نرسیده بودیم چی میشد؟؟

باینکه میدونستم حق با اونه اما دوست نداشتم اینو از زبونه اون بشنوم! برا همین رو کردم بهش:

-بیخشیدا ولی شما سرپیازید یا تهش؟؟ حسام که نامزده تیناست هیچی نگفت اونوقت تو میای دستور تجویز میکنی؟؟ منم نیاز ندارم کسی برام تعیین تکلیف کنه! اگه میخواستم کسی بهم حرفی بزنه تاحالا شوهر کرده بودم!

-خانم شجاع دل این یه نصیحت دوستانه بود، فعلا آتش بس تاحالت جا بیاد

-نمیخواد تو مراعاتمو کنی و بگی آتش بس بابا بزرگ نصیحت گر! شما لطفا برو مریم خانمو نصیحت کن که از دستش شاکی نشی به دیگران رجوع کنی!

بعد بهش یه لبخنده پیروزمندانه زدم و راه افتادم، هنوز دو قدم نرفته بودم که صدای دادشو شنیدم که روبه من میگفت: الکی نیست پس پسر ا بهت نزدیک نمیشن برا اینه که گنده اخلاقی

برگشتم دست به کمرم زدم و روبهش گفتم: شما پسر اصولا میخواید یکی باشه بهش دستور بدید الانم که میبینید یکی زیر بار حرفاتون نمیره بهتون زور میاد! اینکه من به امثال تو رونمیدم از گنده اخلاقی نیست از اینه که تا بهتون دوتا لبخند بزمن فکر میکنید چه خبره!؟

بعد هم همونجا از حسام و تینا خدافظی کردم درخونمونو باکلید باز کردم و رفتم تو حیاط، تا وارد حیاط شدم یه نفس راحت کشیدم و خداروشکر کردم اون لحظه اونا اونجا بودن و گر نه معلوم نبود چی میشد! نشستم لبه حوض حیاطمون شیرآب باز کردم و صورتمو گرفتم زیرش بعد از اینکه شیرو بستم رفتم داخله ساختمون از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، سریع رفتم یه حوله برداشتمو و صورتمو خشک کردم بعد رفتم سمت اینه که یه نگاه به خودم بندازم، جلواینه که وایستادم اولین چیزی که نظرمو جلب کرد جوشی بود که بخاطر اصلاح زده بودم، طبق معمول شانسه خوبه من بود

دیگه، نگاهمو از جوشم گرفتمو به ابرو هام نگاه کردم! جدا قشنگ شده بودن: الهی قریونه ابروهات برم صنم جون! تو چقدر خوشگلو ماهی! حالا بالینکه خلو چلی و خوددرگیری داری و خودشیفته ای، اما خب چیکار کنم دوستت دارم دیگه!

رومو از اینه گرفتمو باخودم گفتم: خوبه امروز انرژیمو از خودم گرفتم کسی نیست که ازم تعریف کنه! مجبورم خودم قریون صدقم برم!

سریع لباسمو عوض کردم که بگیرم بخوابم، وقتی دراز کشیدم تصمیم گرفتم یه دکترا برم، دیگه زیادی دارم میخوابم. نکنه دختره گله مامانم معتاد شده باشه؟ بیخیال فعلا بخواب که خواب مهمتره!

...تو یه پرتگاه بودم خیلی حس بدی داشتم، تنهایی تنها بودم همه جا تاریک بود، ظلمات کامل! اتو اسمون یه ماه قرمز رنگ بود! باخودم گفتم ماه دیگه چرا اینرنگی شده؟؟؟ اصلا من چجوری اومدم اینجا!! یهو صدای زوزه گرگ اومد، از دور یه سایه آشنا پیدا شد! اول احساس کردم امیر علیه: اه این اینجا چیکار میکنه؟؟ من دارم از ترس خودمو خیس میکنم خوبه اونم بیاد دعوا کنیم!! اما یه لحظه از حضورش خوشحال شدم، اینجا خیلی ترسناک بود! حضورش میتونست برام خوب باشه، اون سایه هی نزدیک تر میشد اما امیدمن برای اینکه اون امیر علی باشه کمتر میشد. وقتی که صورتش زیر اون ماه قرمز رنگ معلوم شد دیدم اون پیمان! اترسیدم انگاری چشماشو خون گرفته بود! هی میومد نزدیک تر، منم مجبور شدم برای اینکه ازش دور بمونم عقب تر برم! دوتا قدم به عقب که برداشتم دیدم لبه پرتگاهم و آگه یه قدم دیگه بردارم پرت میشم پایین! پیمان اون لحظه هی میومد جلو، من هی فکر میکردم چی میشد الان یکی بود! اما کی؟؟ من حضوره کیو پیشه خودم خالی میبینم؟؟

پیمان تو چندقدمی من اومد یهو و ایستاد تو دلم گفتم: خداخیرت بده همون جا و ایستا

یهو دیدم دست به لباسش برد، داشت دکمه های پیراهنشو در میاورد!

یا ابولفضل تا الان فیلم ترسناک بود چرا یهو رفت زد کاناله خاک برسری؟؟

جلو چشممو گرفتمو گفتم: وای خدا من چشمو گوشم بسته است تو روز قیامت من جواب چشمو گوشمو چی بدم با این صحنه ها! نمیگن تو مسئولون بود باعث شدی باز بشیم؟؟ مردم چرا درک نمیکنن من مسئولم!

یهو از لای انگشتم دیدم اون پیراهنشو در آورده همینجوری زل زده به من:

خب خدارو شکر به فکر شلوارش نیوفتاد!

دوباره پیمان شروع کرد به جلو اومدن! ایقمر بنی هاشم کجا میای؟؟ به جونه خودم آگه من دست به شلوارت بزنم! جوابه دستمو تو قیامت چی بدم؟؟

هی چرت و پرت پشت چرت و پرت میپروندم که دیدم یهو تبدیل شد به گرگ و بدو بدو اومد طرفه من! منم تو بهت تبدیلش بودم که یهو پرید رومو گازم گرفت و باهم پرت شدیم ته دره.....

یهو از خواب پریدم: یا خدا اینا چی بود که من دیدم؟؟؟ ماشالا از هر کی هم خوشم میومد تو خوابم حضور داشت. دست کشیدم به سرم که دیدم به عرقه سرد رو پیشونیم نشسته، رفتم سمت دست شویی یه آب به صورتم بزنم، کارم که تو دست شویی تموم شد رفتم سمت اتاقم که دیدم صحرا سردرگم و ایستاده!

-سلام کاری داری؟؟

-سلام کجا بودی؟

-خلاء چطور؟؟

-هیچی اومه بودم اون دي وي دي برنامه کامپیوتریتو بردارم،میخواستم اجازه بگیرم

-بیا برش دار

تا صحرا رفتش به خودم و شعور و شخصیتم فش دادم:خاک تو سرت صنم تو کل وسایلتو صاحب شدي اما اون اومد اجازه گرفت،من موندم موقعي که مامانم ادب داشته یادم میداده کجا بودم؟؟شاید درحال کتک کار با پسرای کوچه!(بچگیم هم همه اش با پسرا دعوا میکردم،یه دفعه هم سرمو شیکوندن)بایاد اوري گذشته خندم گرفت:یادش بخیر چقدر بچه پررو و سرتق بودم،نیس حالا ادم شدم!

یه صدایی تواناقم اومد،توجه که کردم دیدم صدای قاروقوره شکمه،از پله ها رفتم پایین که یه رسیدگی جامع بهش داشته باشم،رفتم تو حال که دیدم مامانم دستشو گذاشته رو سرش و داره گریه میکنه سریع رفتم جلو پاش زانو زدم:سلام مامانم،چی شده قربونت برم چرا گریه میکنی؟

مامانم بغلم کردو گفت:دیدي صنم؟؟دیدي داریم بدبخت میشیم؟

-چی شده اخه فدات شم؟

همینجور که داشت فین فین میکرد گفت:باباتو بردن!

یه لحظه انگار شک بهم وارد کردن:بردن؟کجا بردنش؟

-رمضانی بالاخره کاره خودشو کرد،حکم جلبشو گرفته الان کلانتریه

سریع ازجام پاشدم:کدوم کلانتری؟

-کلانتری ...

رفتم لباسمو بپوشم راه بیوفتم که مامانم گفت:وایستا منم حاضر شم بیام.

-نه مامان تو خونه بمون برات خوب نیست،بعد هم اونجا میای گریه میکنی اعصابه بابا هم خراب میشه.صحرا میدونه؟

-نه منم همین الان زنگ زدن فهمیدم.

-باشه من میرم صحرا رو صدا میکنم باهم بریم شمام زنگ بزنی خاله بیاد پیشت خوب نیست تنها باشی.

-باشه باشه فقط تورو خدا یه کاریش کن صنم،بابات گناه داره

بغض کردم و گفتم:میدونم برا همین تابابا رو خونه نیارم نمیام.

اومدم از پله ها برم بالا که از مامان پرسیدم:راستی کی بهت زنگ زده بود؟

-گفت سروان شهابی ام

باشه ای زیر لب گفتمو از پله ها رفتم بالا دراتاقه صحرا رو زدم:

پله

-صحرا جان حاضر شو باید بریم.

-کجا؟؟

جریانو بر اش تعریف کردم بعد هم گفتم زود حاضر شو پایین باش. سریع راه افتادم سمتہ اتاقم یہ مانتو مشکی دمه دستم اومد پوشیدم و شال مشکی سر کردم، به اژانس هم زنگ زد که یہ ماشین بفرستہ. رفتم دمه اتاقہ صحرا کہ دیدم نیست از پله ها سرازیر شدم پایین دیدم منتظرہ منہ یہ مامان دوبارہ سفارش کردم کہ یا برہ خونہ خالم اینا یا زنگ بزنی کہ خالم بیادوزنگ درو زدن، صحرا ایفونو برداشت کہ دیدیم ماشین اومده دونبالمون از خونہ زدیم بیرون در عقبہ ماشینو باز کردیم ونشستیم، ماشین راه افتاد. تو راه همه اش تو فکر این بودم کہ چیکار باید بکنیم؟؟ سریع رسیدیم دمه کلانتری، گوشیا مونو تحویل دادیم و وارد ساختمون شدیم، به صحرا گفتم تو یہ لحظہ و ایستا تا من پیام، راه افتادم سمت یہ میز کہ سرباز پشتش نشسته بود رو کردم بهش کہ گفتم: ببخشید دفتر سروان شهابی کجاست؟ سربازہ یہ نگاہ بهم انداخت و گفت: انتہای راهرو سمت چپ! سریع یہ تشکر کردم و رفتم سمتہ صحرا: بیبا بریم، خودمم خندم گرفته بود اما اینجا مثلہ اینکہ شخصیتای مادوتا عوض شده بود ایندفعہ من بودم کہ مثلہ مامان بہ صحرا نگاہ میکردم و صحرا مثلہ یہ بچہ سردرگم اینجا رو نگاہ میکنہ! از حرکاتش تعجب کردم، چون اصولا صحرا یہ دختر محکمہ و برام تعجب اور بود کہ ساکت و ایستہ و اینور اونورو نگاہ کنہ. راه افتادیم سمتہ اتاق، بغل در یہ پلاک بود کہ روش حک شده بود سروان شهابی، رفتم توی اتاق کہ دیدم بابام نشسته و دستاشو گرفته بہ سرش و رضانی طلبکارانہ و ایستاده بود و با سروان حرف میزد، در اتاقو زد کہ اونا برگشتن سمتم، بابا ہم سرشو بلند کرد کہ مادوتا رو دید یہ نگاہ شرمندہ انداخت واقعا لازم داشتم برم بابامو بغل کنم و قربون صدقہ اش برم و بهش بگم هرکاری میکنم کہ اینجا نمونی! رفتم رو بہ رو میز و بہ سروان سلام کردم:

-سلام

-سلام بفرمایید امرتون

-من صنم ایمانی هستم دخترہ آقای ایمانی

-حالتون چطورہ؟

-ممنون

یہو رضانی رو کرد بہ منو زل زد و بابیشرمی تمام خطاب بہ سروان گفت:

جناب زنگ زدید خانوادش بیان کہ چی؟؟ من رضایت نمیدم!

-بهش گفتم: نیازی بہ رضایت شما نیست فعلا من نمیزارم امشب پدرم اینجا بمونہ

-اخہ دختر جان چطور میخوای ببری وقت من رضایت نمیدم، اخہ چیکار از دستہ تو جوون برمیاد؟

یہ نگاہ عاقل اندر سیفی بهش انداختم و سرتا پاشو نگاہ کردم یہ مرد چهل خورده ایی سال میزد اما معلوم بود از اون پدر سوخته های روزگارہ: شما کاریتون نباشہ

-دختر جون تو جات تو خونہ است کہ عروسک بازی کنی!

شهابی رو کرد بہ زمضانی: بہترہ بحث نکنید

رضانی روشو از من برگردوند کہ روبہ روی سروان و ایستاد یہ نگاہ دوبارہ انداختم تازه متوجہ شدم بابام چقدر شکسته شدہ! اچہ قدر نگاهش پراز التماس و پشیمونی بود، خدایا کمکم کن کہ نزارم بابا امشب اینجا بمونہ! رضانی پنج دقیقه بعدش از اتاق رفت بیرون رو کردم بہ شهابی و گفتم: ببخشید جناب سروان برای اینکه پدرم اینجا نمونہ چیکار باید کنیم؟؟

-شما میتونید یہ وصیقہ بہ مقدار پولی کہ طلب دارن بزارید اونوقت ایشون میتونن برن تاروز دادگاہ!

وای اصلا یادم نبود وصیقہ بیارم، اصلا طلبی کہ رضانی از بابام بود چقدر بودش؟؟؟؟

-بيخشيد مقدار طلب چقدره؟؟

120 ميليون!!

واي مخم سوت كشيدي! اڀوله خونمون كه اونقدر نميشد خيلي ميشد 100 تومن،خونه قديمي ساز كه گرون نيست!! احالا من بايد چيكار كنم؟؟

اول فكر خونه خالم اينجا افتادم اما يه لحظه خواستم خودمو خفه كنم:اخه اوشگوله خنگ خونه خالت اينجا كه كي مال ه خودتونه! شايد بشه سند جفتشونو آورد:

-بيخشيد دوباره سوال ميپرسم،ميشه دوتا سند بياريم؟؟ هرچندپولش بيشتتر ميشه

-نه مشكلي نيست

-ممنون

از اتاق اومدم بيرون رفتم سمت صحران:

-خب چي شد؟؟

-هيچي سند لازم داريم،كارت تلفن داري؟؟؟

-نه،اخه ادمي كه گوشي داره كارت تلفن ميخواه چيكار؟؟

-بيخيال مخم نميكشه،دوباره رفتم سمت اتاق شهابي:

بيخشيد ميتونم از اينجا تماس بگيرم؟؟

-بله بفرمايد

-سريع شماره خونه رو گرفتم:يه بوق دوبوقكسي برندااشت سريع شماره خالم اينارو گرفتم باولين بوق تينا سريع گوشي رو برداشت:

-الو؟

-سلام چي شد؟؟

-تينا بدو بيا اينجا هم سندخونه مارو بيار هم ماله خودتونو ببخشيد كه سرخود ميگم بردار

-نه بابا اين چه حرفيه دارم ميام

تلفنو قطع كردم،متوجه شدم شهابي وسطه حرفام ازاتاق رفته بيرون بابا هنوز سرجاش نشسته،رفتم سمتش نشستم روبه روش كه ديدم گوشه چشمش اشك نشسته دستمو كشيدم به صورتشو اشكشو پاك كردم بابغض گفتم:

ننينم بابا جونم گريه كنه ها!!!

-دخترم عزيزه دلم چقدر دلم برات تنگ شده بود؟؟

-سرمو گذاشتم روپاي بابا و گفتم منم همينطور

-تو چقدر بزرگ شدي!چقدر امروز كه ديدم جلوي مضاني در اومدي بهت افتخار كردم،هرچندكه من باعثه سرافكندگيتون شدم

-نه بابا جون اين چه حرفيه ميزني؟؟؟شما مايه افتخار مايبه،ديگه اين حرف و نزنيد،من ميرم صحرا رو صدا كنم كه بيباد اونم خيلي دلتنگتونه!

از جلوپاش بلند شدم و رفتم سمتة در،ديدم صحرا وايستاده و داره اشك ميريزه!!

-دختر چرا گريه ميكني؟؟چيزي نشده!!من بميرم هم نميزارم بابا اينجا بمونه،برو تو پيشه بابا ببينتت.جلو بابا هم گريه نكن باعث ميشه روحيه اشو از دست بده!

باگفتن باشه رفت سمت اتاق،منم رفتم حياط كه ببينم تينا اومه يا نه!!رسيدم دمه در كه ديدم تينا داره مياد يه لحظه خوشحال شدم از اينكه زودتر بابارو درميارم،اما تا نگاهم به پشتش افتاد داغ كردم!

ديگه داشتم از عصبانيت ميتركيدم!!!!!!اون يارو اينجا چيكار ميكنه؟؟بابا جونه مادرت دست از سر زندگي من بکش،رفتم سمتة تينا بهش سلام كردم:

-تينا اين اينجا چيكار ميكنه??

-حسام نبود منو برسونه،اونم به اميرگفت منو بياره

-تورو خدا تينا بهونه بهتر گيرنياورددي؟؟مگه اژانس نبود؟؟خونتون شماره اژانس نداريد؟؟بابا من نخوام اين از زندگي من سردربياره چيكار بايد بكنم؟

يه صدااز پشتة تينا اومد كه گفت:منم نخواستم از زندگي شما سردربيارم،قصدم كمك بود

-معذرت ميخوام كه اين حرفارو زدم،اما شما براي من يه غريبه ايد پس معانداره كه كمك كنيد

-معذرت ميخوام نميدونستم كمك كردن به ديگران جرمه!

-كمك كردن شما به من جرمه!!بابا به چه زبوني بگم نميخوام يه پسر كمك بهم بكنه!

-مگه پسرا چشونه؟

-همه ي پسرا كه نه اما اونايي كه منظورمه ادمايي هستن خودشيفته و مغرور فكر ميكنن بقيه نوكرشونن و آگه هم كمك كنن يعني برده گرفتن(ببخشيدا قصد توهين ندارم،فقط پياز داغه داستانه)از قضا شما جزو همون تعدادم هستيد

يهو صدادي داد تينا بلند شد:اه شما دوتا نميخوايد بس كنيد؟؟صنم اين چه مسخره بازيي ايه كه شروع كردي؟؟قصد ايشون كمك بوده حالا جاي تشكر اينارو ميگي؟؟الانم شعور نداري كه اينجا دعوا ميكني درحالي كه زودتر بايد بري كه اون قضيه حل بشه!

تاينو گفت برگشتم سمتة ساختمون واقعا از دستة همه عصبي و ناراحت بودم حتي خودم!واقعا به شعور خودم شك كردم!نميدونم اون چه حرفايي بود كه به اون زدم!!بيخيال مهم نيست خريزه خوردم پاي بندريشم وايميستم(خوشم مياد سرخوشه عالمم تو اين حيرري ويري وايستادم تو ضرب المثل دخل و تصرف ميكنم كه خنده دار شه)رسيدم دمه اتاق برگشتم سمتة تينا كه ديدم پشتم تنهاست:

-اون كجا رفت؟

-رفت حياط وايسته منتظرمون تا برسونتمون!صنم قبول كن باهش بدحرف زدي!

-بيخيال الان وقته اين حرفا نيست!سندا رو بده

سندا رو از تو كيفش دراورد و داد بهم رفتم تو اتاق كه ديدم هم رضاني و هم شهابي اونجان،بدونه توجه به رضاني برگشتم به شهابي گفتم :بفرماييد اين سندا هستن حدود دويست ميليونه!

سندارو گذاستم روبه روش، بهو رمضاني داد زد: يعني چي؟؟ جناب سروان نزاريد بره، اين اگه پول داره بجاي سند دويست ميليوني بياد پولشو بده، برا چي پوله مردمو ميخوره؟؟

تاينو گفتم قاضي كردم باصداي بلند گفتم: ببينيد گوله سنتونو موهايه نصفه سفيدتونو نخوريد من اجازه نميدم به پدرم توهين كنيد، به زماني پدر من انقدر پول داشت كه به امثاله شما بدهكار نباشه اما اين بده روزگاره، شنيديد ميگن از هر دست بگيري از همون دست پس ميدي؟ پس لطفاً با ملاحظه تر باشيد تا اگه سره خودتون اومد باهاتون اينكارو نكنن!

رومو كردم سمت شهايي: كاره ما تموم شد؟؟ ميتونيم بريم؟

- بعله فقط بايد اينجا رو امضا كنيد، اينم رسيدتون

رسيدو از دستش گرفتم و روجايي كه رو بر گه اشاره كرد رو امضا كردم، بابام بلند شو باهم از اونجا اومديم بيرون! بابام تينا رو ديد رفت سمتش باهم سلام عليك كردن و تينا بابامو بغل كرد، طبقه عادت بچگيم رفت سمت بابامو و خودمو تو بغلش جا دادم و تينا رو از تو بغلش بيرون انداختم

- هووو ديگه نيينم بيابي بغله باباما، اينجا فقط جاي منه

- خيله خب بابا، بخيل

باخته و شوخي راه افتاديم سمت حياط، به بابا اينما گفتم برن تا من گوشيارو تحويل بگيرم، وقتي رفتم سمت خيابون ديدم اونا دمه ماشين و ايستادن و بابا داره با امير علي حرف ميزنه بهشون كه نزديك تر شدم ديدم داره بخاطره اينكه اومه تشكر ميكنه! اتار سيدم ساكت شدن، روبه امير علي گفتم حالا كه ميخوايد مارو برسونيد ميشه زودتر راه بيوقتيد؟؟ مامانم خونه پس افتاد از نگراني، بگذريم كه بنزينتون الكي داره ميسوزه. باگفتن بفرماييد اون ما سوار شديم، بابا جلو نشست و منو تينا و صحرا هم پشت نشستيم. ديدم جو خيلي سنگينه همه تو بهت قضيه پيش اومه ان! رو به امير علي گفتم: ماشينتون كه ضبط داره! ميشه لطفاً به اهنگ بزاري؟؟ بابا حوصله ام سر رفت!

به تينا و صحرا هم اشاره كردم: اينما هم كه ماشالا روزه سكوت گرفتن!

تاينو گفتم سريع دستگاه پخشش رو روشن كرد: اهنگ همدم معين پخش شد، واي كه چقدر اين اهنگ رو دوس دارم، روم نميشه كه بهش بگم صداشو زياد كنه! ببخيل صنم تو پررو تر از اين حرفايي بگو زيادش كنه! انه الان ميگه تا 1 ساعت پيش ميگفت نميخواه سواره ماشينت شم الان اومه سوار شده هيچ ميگه اهنگ بزار هيچ ميگه زيادشم كن! به من چه؟؟ ميگم!... نه نگو! بگو ديگه انگيا!! اونه من بگو! صنم يعني خاك تو سرت اگه بگي!!

اما اون لحظه ديدم علاقه ام چر بيده به حس خجالت گل هم سرم بگيرن كم نميگزه: ببخشيد ميشه صداشو زياد كنيد؟؟

از اينه با تعجب نگاه كرد: بيله؟؟

- صداي اهنگ و ميگم! ميشه زيادش كنيد؟؟

- بيله! بفرماييد، بعد هم صداشو زياد كرد و من رفتم توحس!! (خدا!! پدر عاشقي بسوزه! معينم عاشقه ها!)

ميدونم كه به وقتايي دلت ميگيره از كارم... روزايي كه حواسم نيست بگم خيلي دوستت دارم... توام مثله مني انگار از اين دلتنگي داري... توهم از بس منو ميخواي به جورايي خودازاري... يه جورايي خودازاري.....

رفتم تو فكر: خدايا يعني دوباره عاشق ميشم؟؟ خدا نكنه اونكه يه دوس داشته بچه گونه بود پدرم دراومد ديگه عشق فكر كنم خيلي تلخ باشه، مگه همين امير علي نيست دختره رو دوس داره ولي اون اذيتش ميكنه! به لحظه رفتم بهش نگاه كردم كه ديدم اونم حس گرفته با اهنگ! خدايا اين نره تو خواب و روياي مريم جونش اونوقت يه چيزي شه مادار فاني رو وداع بگيم؟

کنارم هستیو انگار همین نزدیکیاست دریا...مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا...قشنگه رده پای عشق بیا پیشم زیراین برف...اگه حال منو داری میفهمی یعنی چی این حرف... میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم...روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم...توام مثله منی انگار از این دلنگیا داری...توهم ازبس منو میخوای یه جورایی خودآزاری...یه جورایی خودآزاری.....

اهنگ که تموم شد و رفت اهنگ بعدی اهنگ مجنون اومد:وااا خدایا این الان اهنگ رقصی گذاشت من قرم نگیره تو ماشین ابرو ریزی میشه!این چرا باحس و حالمون بازی میکنه؟؟نه به غمگینی اون نه به این یکی!

مشغول خودم بودم که دیدم تینا زد روشونه ام،برگشتم سمتش که اروم گفت:نمیخوای پیاده شی؟؟

به اطراف دقت کردم دید رسیدیمو دمه دریم درو باز کردم و پیاده شدم،وایستادم تا همه رفتن تو خونه،خواستم برم که گفتم بزار ازین پسره معذرت بخوام گناه داره؛زیادی لیچار بارش کردم.اونم از ماشین پیاده شده بود بر الاحترام بابام .تا بابام رفت خونه رفتم سمتش و

گفتم:بیخشید میتونم باهات صحبت کنم؟

-چیزی شده؟

-نه فقط اینکه...فقط اینکه میخواستم معذرت بخوام تو کلانتری زیاده روی کردم!

-فکر نمیکردم عذرخواهی کنی!گفتم بالین غروری که تو داری،ازت بعیده!

-خیر،انقداراً هم بیشعور نیستم،بعدشم غرور حدی داره،غرور کاذب به درد نمیخوره!

-چه خوب که غرور الکی نداری!خب من برم دیگه.

-راستش چیزه...یه چیز دیگه هم میخوام بگم

-گوش میکنم

-امروز زحمت کشیدی برامون،بخاطره همین اون قراره یه روزه رو قبول میکنم.

چشماتش یهو یه برق خاصی زد!

-جدا؟؟؟

-اره

-بدونه شرطت؟

-بدونه شرطم

-ازت ممنونم

-باشه دیگه جو گیر نشو،خدافظی کن خوشحال شیم!

-بازم که شدی همون بچه پررو

-برو تانظرم عوض نشده ها

-پس بهت زنگ میزنم،خدافظ

رفتم دمه خونه، وارد حیاط شدم و درو نگه داشتم که بره، وقتی سوار ماشین شد به بوق زد و رفت. درو بستم و وارد ساختمون شدم، تا رفتم تو حال دیدم همه نشستن و دارن میخندن، رفتم و یه گوشه رومبل نشستم که دیدم مامانم اومد بغلم کرد و گفت: قربونت برم، میدونستم به حرفت عمل میکنی! بابا اینکه دختری اما بعداز بابات تو مرد این خونه ای؟؟

-داشتیم مامان خاتم؟؟ رسما داری میگي پسر دوس داری! نمیگي دوتا دختر عین دسته گل دارم؟ بعدش مامان خودت داری میگي دخترم اما تو نبود بابا تغییر جنسیت میدم؟؟ من دوست دارم دختر بمونم! —

-خیله خب انقدر جیغ جیغ نکن

باشوخی گفتم:

-اصلا میدونید چیه؟ جایه من دیگه اینجا نیست! از جام پاشدم هنوز پامو از در بیرون نذاشته بودم که مامانم گفت شیرینی نمیخوری یعنی؟؟ تا اینو گفت یعنی صنم استپ! برگرد و بشین بخور! دوباره گوش به صدای شیکمم فرا دادم که دیدم داره التماس میکنه بهم کاغذم خوردی اشکال نداره فقط یه چیزی بخور من پر شم! دیگه دلم براش سوخت عقب گرد رفتم و رو زانو نشستم جلومیز بعد دوتا نون خامه ایی بزرگ برداشتم و رفتم، تارفتم صدای شلیک خندشون بلند شد (خب چیکار کنم، گشتمه دیگه به خودم که نمیتونم دروغ بگم!)

رفتم بالا و لباس عوض کردم و بعد اومدم پایین پیش بقیه رفتم، خلاصه شبه خیلی خوبی بود، هرچندکه میبایست یه فکر اساسی برای اون پول میکرده، کم پولی نبود! 120 میلیون! سعی کردم اون شب رو تو بیخیالی طی کنم! خالم اینا تا آخر شب موندن بعدکه رفتن منم رفتم تو اتاقمو غش کردم! فرداش تالنگه ظهر خوابیدم چون کلاس ساعت چهار شروع میشد! بیدار که شدم پریدم تو حموم تا یه دوش داغ بگیرم! نمیدونم چرا عضلاته بدنم گرفته بود! هرچی که بود گرمیه اب خیلی کمک کرد. از حموم که اومدم رفتم پایین دیدم بوی قرمه سبزی رفته زیر دماغم و باعث شده مست شم! رفتم تو اشپز خونه دیدم مامانم داره ظرف میشوره! از پشت بغلش کردم و یه ماچ از لب مامانم گرفتم: سیلام مامانی

-سلام به روی ماهت

-بابا کجا رفته؟؟؟

-طبقه معمول سرکار، از اونورم دنباله وامه، دعا کن همه چی درست شه

-همه چی درست میشه مامان، بدبه دلت راه نده

-ایشالا همونیه که تو میگي!

-خب دیگه، مامان جان این همه قربون صدقت رفتم الان وقتشه که خرجشو بدی که گشتمه

-شیکمو تو یه وقت رژیم نگیری!

-بیخیال مامان، شوهرم همینجوری میپسند

-نفهمیدم چی شد؟؟ شوهر؟؟ شوهرت دیگه کیه؟

-خودم! مگه خودم چمه؟ فلج نیستم که بخوام به غریبه شوهر کنم!

-و ااا حالت خوبه؟؟

-بهتر از همیشه ام

-خداکنه!

بشقاب قرمه سبزي رو جلوم گذاشت با ترشي! وای دیگه غش کردم تو غذا، خواستم یه بشقاب دیگه هم بخورم که مامانم بازور از اشپز خونه پرت کرد بیرون: همین مونده انقدر بخوري بشي بشکه، برو درستو بخون بچه انقدر غذا نخور

-خیله خب حالا، چرا میزنی مامان؟ رفتم

از پله ها میرفتم بالا که برگشتم گفتم: راستی مامان؟

-بله؟

-مرسی خیلی خوشمزه بود!

-نوشه جونت

از پله ها بدو رفتم بالا، رفتم تو اتاق خودمو پرت کردم رو تختم، بعدیادم افتاد کتاب برداشتم، کتابمو برداشتمو مشغول درس خوندن شدم که صدای مسیج گوشیم اومد: سلام خوبی؟ امروز ساعت چندکلاس داری؟

جواب دادم: امروز فقط 4 تا 5:30 کلاس دارم چطور؟

-هیچی راحت باش

وا دیگه جوابشو ندادم! خوب شد گفت راحت باشم، نمیگفت از ناراحتی مجبور میشدم خودکشی کنم، پسره چرا خل شده؟ میپرسه ساعت چندکلاس داری؟ بعدکه بهش میگم چطور؟ میگه هیچی! خب معلومه ادم به سلامتی عقلش شک میکنه بهتره تو اون قرار یه روزه ببرمش شاه عبدالعظیم ببندمش به ضریح شفا پیدا کنه! دوباره کلمو کردم تو کتاب شروع کردم به خوندن، نزدیکه یه ساعت درس خوندم بعدکتاب گذاشتم کنار، دیدم ساعت یه ربع به سه! شروع کردم به حاضر شدن! اول ارایش کردم و بعدشروع کردم مانتمو اتو کردن! کارم که تموم شد دیدم ساعت سه و ربعه! شروع کردم به لباس پوشیدن! کتابمو انداختم تو کوله پشتیم! از پله ها بدو اومدم پایینو یه خدافظی بلند کردم و کتونیمو پوشیدم! از در خونه اومدم بیرون و رفتم سمت خرابون! دوباره دیدم حال ندارم بامترو اینا برم به یه ذره پوله ته جیبم رحم نکردم و یه دربست گرفتم! خوب شد دربست گرفتم چون خرابون خیلی ترافیک بود ساعت یه ربع به چهار رسیدم دمه دانشگاه، از محوطه رد شدم و رفتم سمت ساختمون، پله ها رو رفتم بالا، وای چقدر پله داره خسته شدم! رسیدم دمه کلاس دیدم سوده اینا تو کلاس، رفتم ته کلاس رو یه صندلی نشستم که دیدم سوده اومد طرفم: سلام دختر شجاع، شرطمون درچه حاله؟

-درسته بررسیه!

-؟؟؟ ایشالا موفق بشی

بایه پوز خند از من جدا شد! اه دختره چنندش لوس! اخه به توچه من باکی دوست میشم و باکی دوست نمیشم! 10 دقیقه بعداستاد اومد سرکلاس و شروع کرد به درس دادن، ماشالا چقدرم حرف میزد! تمامه یک ساعتو نیم رو درس داد. کلاس که تموم شد به گوشیم نگاه انداختم دیدم یه اس ام اس دارم، تعجب کردم از طرفه امیرعلی بود دوباره! سلام دوباره! بیا دمه در منتظرتم

چشام چارتا شد! یعنی چی منتظرم؟ وسایلمو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون، رفتم محوطه که دیدم سوده روبه روم و ایستاده و داره برام چشم و ابرو میاد به سمتی که اون اشاره میزد نگاه کردم دیدم امیرعلی منتظر و ایستاده بعدکه منو دید اومد سمت یه نگاه به سوده کردم که باچشمای گشاد نگاه میکرد، امیر اومد سمتم و گفت خسته نباشی، بریم

بدونه اینکه ازش چیزی بپرسم دنبالش راه افتادم

خوادم تعجب کرده بودم، میتونستم حس کنم فک سوده افتاده کف زمین! یه لبخند پیروز مندانه زدمو از جلوی اونا رد شدم! خدا جون شکر که نداشتی ضایع شم! امیر علی ایشالا سوده قربونت بره که منو نجات دادی

همینجوری دنباله امیر علی میرفتم که دیدم رفت سمت یه سوناتا سفید! ایندفعه فک خودم پرت شد زمین! بابا ماشین! از کارای خودم خنده ام گرفت حالا خوبه قبلا ازین ماشینا ماهم داشتیم، قبلنا الان که نداریم

همینجوری نگاش میکردم که گفت: چیه نمیخواهی سوار شی؟

-بهت نمیخوره ازین ماشینا داشته باشی

یه نگاه مشکوک بهش انداختم: دزدیه؟؟

باخنده گفت: دقیقا زدی به هدف، دزدیمش!

-خوبه اعتراف کردی، حالا ماشینه کدوم بدبختی هست؟

-ماله بابامه

-!؟ ایول بابا

-خب سوار نمیشی؟

صنم جلو سوار شم یا عقب؟ نمیدونم والله بزار ده بیست سی چهل کنم، شروع کردم انگشت اشاره مو گرفتم سمت جلو و شروع کردم! ده بیست سی چهل پنجاه شصت هفتاد هشتاد نود صد اشغالی پدر... دیشب منو کتک زد نه یکی نه دوتا پس چنتا؟؟ دستم روبه در جلوییم بود حساب کردم گفتم باخودش میشه سه دفعه! پس سه تا! وقتی شمردم افتاد در عقب! اه صنم بمیری باین ریاضیت! اوادم سمت در عقب که امیر دستمو گرفت برد جلو نشوند منو: امروز روز قرار یه روزمونه پس باید جلو بشینی!

-هو چرا دستمو میگیری!

-به عنوان دوست پسره يه روزت اين حقو دارم!

-چه غلطا! من به بابام اجازه نميدم اينطوري دستمو بگيره اونوقت تو ميگيري؟؟ دفعه اخرت باشه ها وگرنه دفعه بعد موها تو ميکنم!

-اه اه گيره چه مادرفولادزره اي افتادم

-حرف تو پس بگير!

-نميگيرم

-ميگم پس بگيررر

-نميگيرم! بعدشم زبونشو آورد بيرون!

-بي ادب بي تربيت

دستموزدم زير بغلم و سمته خيابونو نگاه کردم، بعداز پنج دقيقه پرسيدم حالا چجوري قراره به گوشه مريم جونت برسه!

-قبلا ترتيبشو دادم!

-اه اه اقاي باتدبير!!

-ما اينيم ديگه

-چه خودشيفته، اه اه اصلا خوشم نيومد!

-تاحالا کسي گفته خيلي حرف ميزني؟

-تاحالا کسي به خودت گفته توام حرف نزني نميگن لالي؟ بيتربيت

-چي شده امروز فش باادبانه ميدي؟

-بخوای بدترشم بلدما

-نه نه هميناش خوبه

ديگه حرفي نزدم و بعداز يه ربع گفت پياده شو! پياده شدم و ديدم دمه يه کافي شاپيم، دوراتادورشم شيشه است و توش معلومه، امير علي اومد سمتم و گفت: بيا بريم، فقط امروز بايد دستتو بهم قرض بدي!

-عمر!!

-بابا چرا لجازي ميکني؟ منکه به منظور نميخوام بگيرم! براي فيلم بازي کردن لازمه

-حالا چرا از الان فيلم بازي کنيم؟

-چونکه پشتمو بغله اون درختو نگاه کني ميفهمي

دقت که کردم ديدم يه 206 البالويي نگه داشته يه دختر باعينک دودي پشتشه!

-خب چيکار کنم؟

-جون به جونت کنن خنکي! خب اون مريمه ديگه!

-هرکي ميخواد باشه ملکه انگلیسم بياري دستمو بهت نمیدم

-تو نده خودم میگیرم

یهو تند دستمو محکم گرفت، اروم زیرگوشش گفتم: هوي وحشي دستم درد گرفت!

بعددوتا از انگشتامو درست تو دستش جا کردم و مشغول بشگون گرفتن ازکف دستش شدم، اونم ازاون بشگون ریزا! یهو یه صدای اروم ازش زد بیرون منو نشوند روی صندلی و خودش نشست روبه روم: دختر توکه وحشي تري چرا بشگون میگیری؟

-براي اینکه بفهمي طرز برخورد بایه خانوم اینطوري نیست!

-برو بابا

-ببین امروز زیادی توهین کردیا، پامیشم میرم

-فکر نکنم اینکارو کنی

یهو پاشدم و گفتم: پس میرم ببین میکنم یا نه!

-خیله خب بابا غلط کردم

-ببین امروز افسارت دسته منه پس باید هرچی میگم گوش کنی!

-بی تربیت مگه اسبتم؟

-مگه خر افسار نداره؟

-خيلي بيتربيت شديا

-همينه كه هست!

-خب چي ميخوري؟

-هات چاڪلت باڪيڪ

باشه الان سفارش ميدم، بعدازاينكه سفارش داد و تموم شد يهو گفت: دستتو بده!

-واا براي چي؟؟

-زودباش

قبل از اينكه خودم كاري كنم دستمو گرفت رو ميز!

-بدبخت تو چرا انقدر سواستفاده گري؟

-هيس داره ميدا اينطرف

-كي؟

يه دفعه مريم اومد بغله ميزمون وباگريه گفت: واقعا دست مزده من اين بود؟ چرا باهام اينكارو كردي؟

-تقصيره خودته، ديشب كه بهت گفتم همه چي تموم شده و ديگه طرفم نيا فكر كردي شوخي ميكنم؟

-فكر نميكردم يه روزه يكي ديگه روبراي جام!

بعدرو كرد و به گفت: چيه پولاش چشتو كور كرده كه سريع خودتو دراختيارش قرار دادې؟

-لطفا بامن درست صحبت كن، درضمن لازم نيست بگم كه كافر همه را به كيش خود پندارد!

از من رو گرفت و رو کرد به امیرعلی: امیرجان تو رو خدا بامن اینکارو نکن، میدونی که من دوستت دارم! چرا اینجوری میکنی! قول میدم که دیگه اذیتت نکنم فقط برگرد!

یهو امیرعلی دستشو کشید و بردتش بیرون، سمتشون برگشتم که دیدم دستشو گذاشته رو صورتش داره اشکای مریمو پاک میکنه! آه اه چندان خاک تو سرت! خری دیگه، بااشک دختره دلت نرم شد؟ مثلاً میخوای ادم شه؟؟ عمر!

دیدم تنهایی اومد ستم و گفت: ببین ممنون که اومدی ولی من باید برم

-تو واقعا فکر کردی اون ادم شده؟ عمر! بدبخت نمیبینی همون پولایی که به من تهمت میزد چشمو گرفته تو چشاشه؟؟

-به تو چه؟؟ ازت خواهش کردم تو قبول کردی توام دیگه پاتو از گلیمت درازتر نکن!

از رو صندلی بلند شدم و محکم بهش تنه زدمو گفتم: خلاق هرچه لایق

تند اومدم سمت خرابون و ماشین گرفتم!

سوار ماشین که شدم رفتم تو فکر: دیگه بهش محل نمیدم پسره ی بیشعور خجالت نمیکشه! مثلاً منو آورد بیرون قرار، بعد هم بجای اینکه منو برگردونه و ازم تشکر کنه منو بخاطر اونه اون چلغوز ول میکنه! بره گمشه! ماشالا شانس ندارم هرکی میاد طرفم چه یه روزه چه چندروزه بیشعوره! یاده فرزند افتادم! اونم همینطوری بود! بابا اینکه دوسم نداشت اما من خودمو اویزونش نگه داشته بودم! اون بود که باعث شد من الان اینجوری شم! دلم میخواد ی بار دیگه ببینمش و ازش تشکر کنم بخاطر رفتارایی که باهام داشت اون باعث شد که من بتونم به خودم متکی شم! وقتی رسیدم پوله ماشینو حساب کردم و راه افتادم! یه قدم که برداشتم دیدم یه ماشین از دور با سرعتی سرسام آور داره میاد، منم که قفل کرده بودمو نمیدونستم چیکار کنم که ماشین محکم خورد بهم و من دیگه چیزی نفهمیدم....

نزدیکه یک هفته تو بیمارستان بودم، طبق گفته دکتر میبایست تو بیمارستان میموندم اما من خیلی بیقرار کردم، مخصوصاً اینکه اونجا تنها هم بودم با این پای گچ گرفته ایی رو هوا بود جلوی اینو اون که از جلو اتاقم رد میشدن خجالت میکشیدم براهمین به اصرار من دکتر مرخصم کردو گفت درسته که میتونم با استفاده از چوب راه برم اما بهتره زیاد اینکارو نکنم! امیرعلی هم دیگه نیومد بیمارستان بهتر که نیومد وگرنه همچین ترور شخصیتیش میکردم که از زندگی سیر شه! خونه که رفتم تینا از صبح تا شب بالا سرم بود، باهم حرف میزدیم و میگفتیم میخندیدیم! طبق خواسته ی من تینا هم دیگه از امیرعلی جلوم صحبت نکرد! بعد از یه هفته خسته کننده دیگه مامانمو راضی کردم که برم دانشگاه!

صبح از خواب پا شدم، دلم خواست برم حموم، با این بوی گندی که من میدادم خوب نبود برم دانشگاه خیلی وقت بود که بخاطر پاهام نرفته بودم دانشگاه! مامانمو بلند صدا زدم: ما! اما!

مامانم زود اومد تو اتاقمو گفت: چیه؟ چیزی شده؟

-نه اما میخوام برم حموم، همیشه کمکم کنی؟

-اره، وایستا یه پلاستیک بیارم دوره پات ببندم که اب نره

با این حرفش رفت بیرون اما زود برگشت پلاستیک رو دور پام کیپ کرد و به کمکش رفتم حموم! وقتی اومدم از حموم بیرون انگار هرچی چرک بود رهایی پیدا کرده بودم! دیگه داشتم کپک میزدم بس که نرفتم حموم. به مامانم گفتم پایینه یکی از شلوار ورزشیامو دربیاره که راحت بتونم بپوشم برم بیرون! بعد از اینکه اینکارو کرد پوشیدمش و یه مانتو مشکی و مقنعه رو هم روش پوشیدم دیگه بیخیال ارایش شدم، با اینکه قیافه ام شبیه مرده ها شده بود، اما حوصله نداشتم که بخوام اینکارو بکنم! سریع به مامانم گفتم برام یه اژانس بگیره تا من راه بیوفتم، مامانم اول صحرارو صدا زد بعد رفت که زنگ بزنه به اژانس، صحرارو اومد زیر بغلمو گرفت و با کمک اون تونستم پله هارو بیام پایین! دلم باز شد اخیش! یه هفته بود بخاطر پله ها پایین نیومده بودم! حتی غذامم تو اتاق میخوردم، چوب دستیامو گرفتم و رفتم تو حیاط و منتظر شدم تا ماشین بیاد! زنگ خونه رو زدن! رفتم سمت در و درو باز کردم، راه افتادم و از راننده خواهش کردم که درو برام باز کنه. سوار ماشین که شدم چوب دستیامو گذاشتم رو پام. راننده هم سوار شد و ماشین راه افتاد! نیم ساعته رسیدم دمه دانشگاه پولشو حساب کردم. راه افتادم سمت محوطه! چقدر وقت نیومده بودم دانشگاه وای دلم لک زده بود! همنجوری داشتم میرفتم که نازنینو دیدم اومد سمتم:

!؟ تو چرا اینجوری شدی؟؟ میگم چرا یه ماهه دانشگاه نیومدی!

-اول سلام خانم

-ببخشید سلام دیدمت سلام یادم رفت، چی شده؟

-هیچی یه ماشین بهم زده! تو چی شد؟ من نبودم نتونستم دنباله کارتو بگیرم

-برگه دی ان ای رو گرفتم و رفتم شکایت کردم

-وکیلو چیکار کردی؟

-هیچی مامانم یه وکیل خوب برام گرفت، الان دنباله کارمه! اتفاقا فردا دادگاه داریم!

-ببخشید که نمیتونم پیام

-نه بابا همین که توکله ام کردی که برم ازش شکایت کنم خودش کلی کمکه راستی کمک میخوای ببرمت کلاس؟

-اره ممنونت میشم

باکمه اون تونستم از پله ها برم بالا و البته به غلط کردن بیوفتم که چرا هوای دانشگاه به سرم خورد! وقتی رفتم سره کلاس همه بادیدم تعجب کردن! طبق معمول رفتم ته کلاس و نشستم، تا نشستم همه بچه ها هجوم آوردن سمتم که ببینن چی شده؟ سوده اومد جلو گفت:

خدا بد نده؟! چی شده؟؟

-چیزی نیست، تصادف ماشین بود!

-خوبه بخیر گذشته! حالا کامل بگو چی شده!

پشت سرشم همه بچه ها گفتن اره، چی شده؟ براشون همه چی رو تعریف کردم و بعدازینکه فضولیشون ارضا شد رفتن، فقط سوده موند و گفت: راستی نمیخواهی برات کلاغ پر برم؟

-دوس داری بری؟

-نه اما من سر شرطمون هستم

-نمیخواه کلاغ پر بری، بعد کلاس کمکم کن از پله ها برم پایین

-اوکی، پس تا آخره کلاس

وقتی کلاس تموم شد سوده اومد سراغم و باهزار بدبختی تونستم برم محوطه، از سوده تشکر کردم و ازش جدا شدم! رفتم روی یکی از نیمکتای محوطه بشینم که خستگی در کنم. همینجور اینور اونور رو نگاه میکردم که دیدم امیرعلی از روبه رو داره میاد سمتم یه پوفی کردم و منتظر شدم که اومد به رگبار فش ببندمش

-سلام

-گیرم علیک خب؟

-بابا تو چقدر كينه شتري هستي؟

-ببخشيدا اگه بخاطره جناب عالي نبود و شمامنو ميرسوندي دمه خونمون همچين چيزي نميشد كه الان من غلط كردن
بيوقتم كه بيام دانشگاه.

-ببخشيد خب

-وای با ببخشید تو پام خوب شد الان میپریم بالا پایین

-بلند شدم كه برم سمتہ خیابون ماشین بگیرم اونم پشت سرم اومد:

-بیا من میرسونمت

-من دیگه عمرا تو ماشینہ تو بشینم

-چیه؟میخواي بالين پات وايستي ماشین بگیري؟فرض کن من تاکسیم

-خیله خب پس زود باش پام درد گرفت

زود رفت كه ماشینو بیاره،با همون سوناتا جلوي پام ترمز كرد پیاده شد كه كمكم كنه!اما من كمكشور د كردم ورفتم
سمت درعقب:چرا عقب میشیني؟

-عادت ندارم تو تاکسي جلو بشینم

-اه چقدر لجبازي تو!

برام در عقب و باز کرد و من نشستم تو ماشین درو برام بست، خودش هم نشست و ماشین راه افتاد. سیستم ماشین رو روشن کرد و یه اهنگ ملایم گذاشت صداشو هم زیاد کرد:

-ببخشید میشه کمش کنی؟

-!؟ فکر کردم خوشت بیاد

-خیر حوصله ندارم

-ببین من نمیدونم تو تاحالا عاشق شدی یا نه! نمیدونم کسی رو دوست داشتی یا نه! ولی من اون روز اونو به هرکسی ترجیح میدادم، دسته خودم نبود که اون حرفا رو زدم

-فکر کردی نفهمیدم بخاطر اینکه اون دختره خوشحال شه منو ول کردی.!! اون که خودش ماشین داشت متوجه هم شدم که باماشین جدا رفتید ولی برای اینکه اون ناراحت نباشه منو ول کردی

-واقعا متاسفم قصد نداشتم...

وسطه حرفش پریدم: ببین من به عذر خواهی تو احتیاجی ندارم، نیاز هم ندارم بخوای برام توضیح بدی!

-نمیدونم تو چرا نمیخوای یه پسر بهت محبت کنه! چرا نمیزاری من کمکت کنم!

-نیاز به کمک ندارم! اصلا میدونی چیه به پسر جماعت اعتماد ندارم

-چرا؟

ماشینو نگه داشته بود و زل زده بود تو چشماي کن

-میخوای بدونی؟

-اره

-چون که یکی از همجنسات بهم ثابت کرد که نباید نه به اون و نه به هیچ پسره دیگه اعتماد کنم!

-چرا همه رو به چوبه یه نفر میزنی!

-چون لیاقته تو هم همینه! حالا لطفا راه بیوفت که میخوام زودتر برسم

زیر لب پوفی کرد و راه افتاد، با سرعت زیادی میروند تا رسیدم دمه خونه یه اسکانس پنج تومنی گرفتمم روبه روش

-نیازی نیست

پولو انداختم رو صندلی جلو گفتم پوله در بست میشه همین قدر، درو باز کرد و بدون کمکش پیاده شدم!

تا پیاده شدم گازشو گرفت و رفت: اه پسره بی لیاقت! حقته باهات همینجوری حرف بزنی

باچوب دستیم خودمو رسوندم به دمه درو زنگ زدم!

+++++

فصل سوم

خیلی عجیب بود کسی در باز نکرد! به بار دیگه زنگ زد که یه صدای غریبه از تو خونه گفت: مگه سراوردی؟ وایستا الان در باز میکنم!

تا در باز کرد از تعجب شاخ در اوردم

-چیه جن دیدی؟

-اشکان تویی؟

-پنه باباشم باشکل اشکان اومدم ریا نشه!

-خاک توست، تو هیچوقت آپدیت نیستی! پنه پ دیگه خزشده خره!

-ممنون که دلتنگیتو اینطور ابراز میکنی!

-بس که دوستت دارم پسردایی، حالا برو کنار هم باد بیاد هم من رد شم!

-بابا من فکر میکردم تو زودتر از تینا شوهر کنی اما میبینم این زبونت کار دستت داده

-انقدر حرف نزن منکه میدونم تو از خداتنه من بهت گوشه چشمی بکنم بیای خواستگاری

-اون ماله بچگی بود که هم قیافه داشتی هم زبون دراز نبود، هرچند بودی اما میبینم طولش رشد کرده، منکه هیچی سوپوره محلتونم نمیداد تورو بگیره!

-بجای اینکه انقدر حرف بزنی بهم کمک کن راه برم خاله زنک!

-اوا من کجام به خاله زنکا میخوره!

-هیچ جات فقط انقدر حرف نزن! دسته منو هم از پشت بستنی!

اشکان اومد و جلوم زانو زد:

-خوشم میاد منظورمو میفهمی!

-دختر عمه خرتم! حالا ببر بالا که ایستگاه بعدی پذیراییه!

رو کمرش دولا شدم و پاهامو باملایمت گرفتم منم دستمو دور گردنش قلاب کردم، راه افتاد سمت ساختمون وقتی رفتیم پذیرایی دیدم دایی و زنداییم هم هستن!؟ سلام دایی، سلام زندایی من فکر کردم این یارو تنها اومده

-اي پدرسوخته برا همينم پسر مو مظلوم گير اوردي پردي رو كمرش؟

-اره بابا ميبيني اين چقدر ديكتاتور ه؟؟ فكر كرده بار بيه نميدونه قدره...

يه دونه بامشت زدم توسرش: قده چي؟؟؟

-واي هيچي بيا برو اونجا بشين دستتم عين سنگ ميمونه!

منو برد روي يه مبل خودش از پشت سمت عقب كشيد و كمكم كرد بشينم!

-واي يا حضرت فيل اين ديگه چه عجوبه ايه!

-هوي درست صحبت كنا. درسته نميتونم پاشم اما تك تك اين ميوه هارو پرت ميكنم سمتت بعدم مجبور ت ميكنم جمعشون كني! اصلا ببينم تو چرا همينجوري نشستي؟ بيا برو تينا رو صدا كن بيا!

-دير اومدي خانم بانامزد جونشون رفتن بيرون!

-چي؟؟ نامزد؟؟؟

-اره ديگه! مگه نميدوني صيغه خونندن!

-نه

بعديه نگاه به مامانو صحرا انداختم شماها چرا بهم نگفتيد؟

-تو اون موقع بيمارستان بودي!

-واا مگه چي ميشد من بدونم! بزاريد تينا خانم اومد اگه ديگه باهش حرف زدم!

-اوه اوه چه لوسم شده! عمه انقدر به اين ميرسيد اينجور شده ها، نكبت

-پلشت ميگيرم ميز نمتا

-چجوري؟! اگه تونستي بزني من يه اسكناس 10 تومني بهت ميدم!

-خدايي ميدي؟

-اره

-همه شاهد باشيد چي گفتا

بعد يه سيب برداشتم و مستقيم پرت كردم كه خورد تو پيشونيش و از پشت افتاد:

-واي سرم! هوي جرز من گفتم خودت بزني

-نخير شما تومتن شرط بندي اشاره ابي به اينكه بادست بزني نكردي پس ده تومنه منو رد كن بيا!

-الان كه پول ندارم باشه بعدا

-نخير الان از يكي قرض كن، فكر كردي من ميزارم بپيچونيم؟ عمرا

-از كي قرض كنم كسي به من پول نميده

رو کردم به داییم: دایي جون شما بهش پول نمیدید بده به من بعد شما از حلقومش بکشید بیرون؟

-چرا دخترم، اشکان بیا ببر بده بهش، از حقوقت 30 هزار تومان کم میکنم

-!؟! بابا چرا سی تومن؟

-10 تومنش بخاطره بدهیت 20 تومن برای اینکه عادتت بده شرط بندی از سرت بیوقته

اومد سمتم و پولو بهم داد بعد پرید سمت باباش:

بابا، بابایی، بابا جونم اینکارا چیه بامن میکنی؟

-بلند شو خرس گنده خجالت بکش، رو پای من چرا اطراق کردی؟

بعد باخنده اشکانو شوت کرد اونور:

ببین مامان دست به یکی کردن پسر تو بیچاره میکنن!

-تقصیره خودته، اول فکر کن بعدا به کار رو انجام بده

-اینجا چرا هیشکی منو دوس نداره

-من که تورو دوس دارم

-اه صنم ادم تراز تو نبود منو دوس داشته باشه

-زهرمار حمال، لیاقت نداری که!

-عمه دخترتم باهوشه ها، فهمیده دیگه هیشکی نمیاد بگیرتش اومده اینجور نازه منو بکشه پیام خواستگاریش

-اخه تو چوالم ناز کشیدن داری؟؟

-بله که دارم! مامان بهش بگو چقدر خواستگار دارم!!

-لا بد هرچی ترشیده است خواستگارته؟

-نصفشون ترشیده ان، توام جزوشونی!

یه قندپریت کردم که خورد رو سینش: هوی ترشیده ابجیه نداشتتو خودتیا!

-منم بهت ارادت دارم دختر عمه!

تو همین حین زنگ خونه رو زدن، صحرا رفت در باز کرد که خاله و تینا و شوهر خالم اومدن، تینا اومد سمتم و پیشم نشست اما من بهش محل ندادم، اشکان خطاب بهش گفت: اینا جون پیشش نشین الان گازت میگیره، مته اینکه یکی بندو آ داده از مراسمت باخبر شده!

تینا مشکوک به اون نگاه کرد و گفت: نکنه اون به نفر خودت باشی؟

-من؟ نه به جونه تینا!

-جونه ابجیت

-چرا این دو تا انقدر به ابجیه من علاقه دارن! بابا ماله خودتون نخواستم

تینا رو کرد به من و گفت: بامن قهري صنم؟

-باهات قهرم؟؟ نه مگه بچه ام! فقط دارم همونجوري که تو باهام رفتار کردی رفتار میکنم! مثله یه غریبه!

-صنم بخدا حسام خیلی اصرار داشت که زودتر تحت نظر خانواده ها رفت و امد داشته باشیم

-تینا خانوم لازم نیست توضیح بدی! بعدشم مگه من گفتم منو دعوت کن! چی میشد بهم فقط میگفتی؟ یعنی انقدر غریبه شده بودم؟

-نه بخدا

-تینا تورو خدا بس کن، اشکان میشه بیای کمک منو ببری اتاقم سرم درد میکنه

مامانم رو کرد بهم و گفت: قرصاتم نخوردی بزار بیارم بخوری بعدبرو بخواب

زودقرصامو آوردن هر پنج تا قرص رو پشت سره هم انداختم بالا، بعداشکان اومد همونجوري کولم کرد و بردتم بالا:

بفرما اینم اتاقه جناب عالی!

-مرسی اشکان

-دلم برات تنگ شده بود دختر عمه

-پسر دایی رو کیلویی چند؟ بیا برو دیگه بچه پررو!

-بی ادب دارم ابراز احساسات میکنم!

-بی تربیت من خودم شوهر دارم!

-نفهمیدم نفهمیدم چندوقت نبودم بهم خیانت کردی؟ شوهرت کیه؟

-شاهزاده سوار بر پرادو سفید

-اونکه منم

-توگورت کجا بود که کفن داشته باشی؟ تو سوار ژیانم نمیتونی بشی

-پاشم برم تابیشتر از این ترور شخصیتیم نکردی

-برقم خاموش کن! خدافظ

-خداحافظ شما هم باشه!

تا صبح خوابای درهم برهمی دیدم، صبحم با صدای زنگ پاشدم. اول خواستم نرم دانشگاه بعدیه این فکر کردم اخرای اردیبهشته و کمتر از یه ماه دیگه هم امتحانا شروع میشه اینطوری خیلی عقب میوقتم، تا هفته دیگه که گچ پامو باز میکنم به هر سختی شده خودمو میرسونم دانشگاه! لباسمو عوض کردم و چوب دستیمو برداشتم از پله ها اروم اروم شروع کردم پایین اومدن! خداییش خیلی سخت بود! اما باید سعی کنم بدون کمک پله ها رو بالا پایین کنم، مامانم ازم خواسته بود اتاقمو بیارم پایین اما خب چیکار کنم اتاقمو دوس دارم، نمیخوام برم یه جادیگه بخوابم! به پایین که رسیدم دیدم کسی نیست داد زدم: صاب صاب خونه کجایی؟

یهو مامانم از حیاط اومد: و او! دختر چطور اومدی پایین؟

-ما اینیم دیگه، به این میگن خواستن توانستن است! خب صبحانه من کو؟ که من میخوام حاضر شم برم دانشگاه!

-صبحونه رو الان حاضر میکنم اما برا کلاست صبرکن اشکان میاد میبرت!

-مگه اون میدونه من کلاس دارم؟

-اره ازم پرسید دانشگاه میری؟ گفتم اره از دیروز شروع کرده به رفتن، برنامه کلاستم دادم که برنامه ریزی کنه

-وای مامان این چکاریه! درسته باهش رودر بایستی ندارم اما گناه داره راننده شخصیه من که نیست!

-خودش اصرار داشت

تو دلم عروسی بودا! دیگه لازم نبود هی تو خیابون منتظره ماشین بشینم خوب میشد اون میبردتم و میاوردم! راحت میشدم مجبور هم نمیشدم باماشین امیر علی بیام، گفتم امیر علی اه این پسره اعصابه منو خورد کرده! ولمم نمیکنه!

نشسته بودم پشته میز که یهو دیدم یکی از پشت محکم گردنم گرفت و بعدشم قلقلکم داد: هوایی شوخی شهرستانی نکن! نکن بابا گردنم مور مور شد! اشکان حمال نکن!

-!؟ میدونستی منم؟

-بله خب! زود میرسه! وایستا منم سوخت گیری کنم تا بریم

-انقدر نخور، بابا دوروز دیگه میشی قده گوریل اونوقت باید بهت گفت گوریل انگوریل!

-اشکان همچین میزمنت اعلامیه شی به دیوار! اصلا ببینم نه به اینکه تادوروز پیش اصلا پیدات نبود و نزدیکه به سال بود ندیده بودمت نه به اینکه اومدی کنگر خوردی لنگر انداختی اینجا پلاسی!

-به تو چه خونه عمه خودمه!

-فعلا که راننده منی جناب پس اول کولم کن ببر اتاقم لباس بپوشم بعد منو ببر سوار ماشین کن!

همینجوری که کولم میکرد گفت: تورو خدا چیزه دیگه ایی خواستی تعارف نکنیا، مدیونه اشکانی آگه نگي!

-نه فعلا همینا کافیه امر دیگه ایی داشتم بهت میگم انجام بدي

رسیدیم دمه اتاقم، منو رو تخت گذاشت چوبم رو هم داد دستم: اینا چیه میدی دستم؟ بدو بدو مانتومو اون سرمه ایه رو بیار مقته ام رو هم بیار، برو پشته در هم یه شلوار هست که پاچه یکیشو دراوردم بیارش

باخنده گفت: چیزه دیگه نمیخوای؟؟ مدیونم میشیا

خندیدم و گفتم: خوب شد گفتی، برو دمه قفسه کتابام، فلسفه اخلاق، حقوق اساسی و حقوقه معدنی رو هم بیار بعدبزارشون تو کوله ام

اول لباسامو اول و گذاشت رو تخت بعدرفت سمت کتابام برشون داره: خب اینم کتابات

-کلاسورم رو بردار برگه هاشو در بیار بزار تو کیفم، نمیتونم دستش بگیرم

سریع اینکارو انجام داد و کیفمو بست بعدو ایستاد روبه روم: هوئی کجا رو نگاه میکنی؟! از تواتاق برو بیرون میخوام لباس عوض کنم

-میتونی؟؟

-اره که میتونم، برو بیرون

همینجور ی که شلوار مو داشتم بر میداشتم تو فکر این بودم که چجوری بپوشمش؟! اَخه نمیتونم مامانمو صدا کنم جلو اشکان ضایع میشم بعدشم نمیشه که من هر روز که میخوام برم دانشگاه یکی بیاد لباس تنم کنه! بالاخره که چی باید یاد بگیرم یا نه؟ برا همین بازور اول شلوارمو دراوردم بلند شدم و پای گچ گرفتمو اول کردم تو شلوار بعد هم نشستم که اون یکی پام رو بپوشونم، خب از شر شلوار پوشیدن راحت شدم دیگه بقیه اش اسونه! امانتو رو پوشیدم و دکمه هامو بستم، برای مقتعه سرکردن لازم داشتم یه اینه ای جلو باشه برا همین اشکانو صدا کردم: هان؟

-هان نه و بعله! بیا اون اینه قدی رو جلوم نگه دار من مقتعه امو سرکنم

-دیگه پررو شدیا! درسته حمال گیر اوردی، اما حمال برقی که نیستم!

-جونه من! تو بمیری بیا!

-خیله خب منم دل نازک بیا بابا اینم اینه

رفت سمت میزتوالت و اینه رو از روش برداشت و اومد سمتم تو دستش نگه داشت: بفرما مادمازل

مقتعه رو سرکردم و شروع کردم به مرتب کردنش، بیخیال ارایش هم شدم، همینم مونده با این پام و ایستم ارایش کنم! بیخیال، به اشکان گفتم کمکم کنه پاشم، اونم اونم اینه رو گذاشت سر جاش و از پشت نشست جلوی پام که بتونه کولم کنه! منم دستمو قلاب کردم و راه افتادیم از پله ها اومد پایین من با صدای بلند خدافظی کردم و از درخونه اومدیم بیرون دیدم دمه در یه پرادو سفید رنگ (موندم چرا همه اینا زدن تو کاره سفید؟) پارکه، دزدگیر و زد و منو برد صندلی جلو نشوند، وقتی خودش سوار شد از اش پرسیدم: ماله خودته؟؟ نکبت دیشب که گفتی فکر کردم شوخی میکنی!

-چی فکر کردی؟ بالاخره کار کردن پیشه بابام باید یه سودی داشته باشه یا نه؟ حالا هم پیش به سوی دانشگاه

انقدر با سرعت ماشین روند که منبکه عاشقه سرعت بودم ترسیدم، به نوعی در حال خیس کردنه خودم بودم که زود رسیدیم دانشگاه، فکر کنم 5 دقیقه هم نشد! نمیدونم اصلا ساعت چند بود، اما این هوای نیمه گرم همراه بانسیم نیمه صبحگاهی نشون از این داشت که ساعت طرفای 10 9:30 هه! حال و حوصله نداشتم خودم تخمین بزنم چه ساعتیه! وقتی که اشکان دروباز کرد و چویمو بهم داد روبهش کردم و از اش پرسیدم: ساعت چنده؟

-یه ربع به ده! چطور؟؟

-هیچی، میشه ماشینو پارک کنی و بیای منو تاکلاسم برسونی؟

-یعنی اینجا هم کولت کنم؟

-وای تو چقدر خنگی! نخیر منظورم اینه که فقط مواظب باشی نیوفتم زمین!

در حالی که بازومو ملایم میگرفت باشه ای زیر لب گفت و همراهیم کرد! وای چرا انقدر زندگی کردن تو این چندوقته عذاب اور شده؟؟ همه اش تقصیره اون یارو اه! شانسان آورد نمردم وگرنه هر شب میومدم تو خوابش و نمیزاشتم یه خواب راحت بکنه! رسیدیم دمه ساختمون یه لحظه و ایستادم که استراحتم کرده باشم و در حالی که هنوز بازوم تو دسته اشکان بود از اش پرسیدم: راستی ساعت 4 بیا دنبالم

-چقدر کلاسات طولانیه، مطمئن نیمیخوای زودتر بیام، خسته میشیا!

-نه نگران ...

-به به میتونم بیرسم اقا کی باشن؟ مزاحمه؟

من و اشکان باهم برگشتیم سمتہ صدا:

-ببخشید اقا کرامت میتونم بیرسم به شما چه مربوط؟

اشکان رو به امیر علی گفت: ببخشید شما کلانتر دانشگاه تشریف دارید؟

-نه اما من مسئوٰله صنم خانم هستم تو دانشگاه که مشکلی بر اشون پیش نیاد

-میتونم بیرسم کی شمارو مسئوٰله من کرده؟

-دخترخاله گرامتون

-اون منو باخودش اشتباه گرفته که همه جا نیاز به مراقب داره!

درحالی که پوزخندی زده بود با اشاره به بازوم که هنوز تودسته اشکان بود گفت: نه که شما از این کمکا نیاز ندارید!

-منظور؟ بعدشم چیزی که من نیاز دارم با چیزی که شما میگرد فرق داره! من نیاز به اقا بالا سرندارم که مراقب باشه
چیکار میکنم و چیکار نمیکنم، اشکان برین حوصله ندارم

راه افتادیم و رفتیم داخله ساختمون، رسیدیم به بخشه سخت دانشگاه، پله ها! از پله ها اروماروم بالا میرفتیم که اشکان
گفت: خوشم اومد اقتدار! اون کی بود؟

درحالی که نفس نفس میزد گفتم: یکی از بچه های دانشگاه و دوسته جون جونیه حسام نامزده تینا!

-باتو چیکار داره؟

-من چه بدونم، انقدر از من حرف نکش به قدر کافی این پله ها انرژی ازم میگیره!

باهرزوری بود خودمو رسوندم به کلاس، دمه کلاس رو به اشکان گفتم: پس یادت نره 4 بیایا

-خب غذا رو چیکار میکنی؟ نمیتونی بری پایین که!

درحالی که به گیجی خودم فش میدادم به اشکان گفتم: اشکال نداره صبر میکنم وقتی اومدی دنبالم منو میبری مهمون
میکنی، دلی از عزا درمیارم

-اصلا این جیب بی پول ماله شما! شیبیشم دلش نمیداد تو جیب بمونه

-وقتی رفتیم مهمونم کردی میفهم پول داری یا نه! آگه هم نداشته باشی بلدی که ظرف بشوری!

-ای بابا دختر تو چقدر کنه ای! خپله خب برو! اومدم دنبالت میبرم تا کارد به اون شیکمت بزنی!

بعد از اینکه از اشکان جدا شدم باکمک چوب دستیم خودمو رسوندم به اولین صندلی ممکن چون حال اینکه به صندلی
همیشگیم برم رو نداشتم، طبق معمول فضولای کلاس اومدن جلو، معلوم بود بحثی که باعث فضولیشون شده بود
اشکانه! سوده هم اولین نفر بود که اومد جلو: به به صنم خانم راه افتادی، نه به قبلا نه به الان که هم با کرامت دوست
شدی هم بالین خوشتیپ بودی! کی هست شیطان؟ نترسیدی کرامت شما دوتارو باهم ببینه؟

-چقدر ذهنه شماها منحرفه! این پسر داییم بود اومده بود منو برسونه! منو کرامت هم باهم صنمی نداریم!

سوده از اون نگاه ها کرد که یعنی خر خودتی: خدا بده از این پسر داییا! آگه خودت نمیخوایش به مامعرفیش کن!

-مگه من بنگاه دوست یابی دارم؟ آگه میخوایش اومد دنبالم برو پیشش باهانش حرف بزنی، دیگه چرا واسطه میکنی!

-ای بابا، منکه نمیتونم همچین کاری کنم!

چشمکی بهش زدم و گفتم: نترس اون عین خیالش نیست، حالا عرصه رو خالی کنی بشینم یه ذره بخونم

اون روز هر سه زنگ رو نشستم سر کلاس، از جامم تکون نخوردم وای که داشتم از گشنگی پس میوفتادم! خیلی سخت بود مخصوصا برای اینکه زودبیم دانشگاه صبحونه هم درست و حسابی نخوردم! به شیکم بدصابون زدم که اشکانو حسابی پیاده کنم یه غذای عالی مهمونم کنه! وقتی کلاس تموم شد کتابمو گذاشتم تو کیفمو چوبمو برداشتم و راه افتادم، عزا گرفته بودم این همه پله رو چجوری پایین برم، دنباله یه راه حل بودم که یه صدای آشنا از پشت سرم گفت: کمک نمیخوای؟

برگشتم سمتش یه تایی ابرومو دادم بالا و گفتم: نخیر، شما اگه میخواید رد شید بفرمایید

-به نظر نمیومد به پیشنهاد کمک پسرا جواب رد بدید! جالا چرا برای منو رد میکنید؟

-برای اینکه فضولو بردن جهنم گفتن خاک توسرت بجای فضولی سرت بکاره خودت باشه خر گیرت نیارن!

بعد هم راهم و گرفتم باهر سختی ای بود یه پله یه پله اومدم پایین! اونم یارو هم از پشت نفسشو محکم داد بیرون و تند از بغلم رد شد! فکر کنم نزدیکه یه ربع طول کشید تا از پله ها پایین اومدم! وقتی دمه در رسیدیم دیدم اشکان داره بدو بدو میاد سمت من، ساختمون، از در اومدم بیرون و وارد محوطه شدم! تا اشکان بهم رسید نفس نفس زنون گفت: سلام... ببخشید دیر شد... حواسم به ساعت نبود!

-خیله خب خودتو عذاب نده برای حرف زدن، بریم!

دوباره بازومو مثل صبح گرفت و راه افتادیم! یه خورده راه رفتیم که چشمم به امیرعلی خورد که داشت بایه پوزخند مسخره نگامون میکرد: کوفت پسره یی حمال!

-چیزی گفتی؟

-نه باتو نبودم اشکان

-خدا یا دختره خل شده! خودت شفافش بده!

ساعت 4:20 دقیقه بود و هوا بسیر گرم، میتونستم حس کنم که از گرما پوستم داره شروع میکنه به عرق کردن! برا همین وقتی که سوار ماشین شدیم به اشکان گفتم: وای کولرو بزنی پختم!

-بفرما پرنسس خانم، امر دیگه باشه

-منو ببر که به شیکم حسابی برسم، بدبخت سوءحاضمه گرفت!

تا اینو گفتم اشکان دوباره گازشو گرفت که منو ببره رستوران، انقدر گاز داد که اخر سر به صدا در اومد: چه خبرته مگه داری سرمیبری؟ اروم تر بابا!

-چی ترسیدی؟؟

-بله که ترسیدم، او شگول نمیخوام بمیرم، اونم به دسته تو!

-از زمانه تصادفت جون دوست شدیا، قبلنا ریسک زیاد میکردی

-قبلنا مته تو گوش دراز بودم

ماشینو دمه به سانديچ فروشي که معلوم بود خيلي جاي خوب و پرطرفداريه نگه داشت: اقا يه چيز برگر لطفاً، تازه شم يه نوشابه مشکي

-صنم تورو خدا تعارف که نکردي؟؟ ناراحت ميشم تعارف کنيا

-نخير فقط زود سفارشمو بيار

-بچه پررو! بشين تا بيايم

اشکان رفت نزديک ده دقيقه بعداومد: بفرما اينم چيز برگرتون با نوشابه

-مرسي اقا خوشگله

صورتش قرمز شد: چيه تيتاپ دادم بهت؟ بشين ديگه.

-صنم تو ادم نميشي، نه به اون تعريف نه به اين حرفت

شروع کرديم به خوردن، وسط خوردن هم هي اشکان جک تعريف ميکرد و ميخنديديم! من موندم اين همه جک از کجا بلد بود؟ بعد از اينکه خورديم اشکان پياده شد تا اشغال ها رو دوربريزه! وقتي اون پياده شد بلافاصله برام اس ام اس اومد: ميبينم خيلي بهت خوش ميگذره نه؟؟

و اي اين پسره چي از جونم ميخواه؟ اخه به اون چه ربطی داره؟ واقعا اشکان راست گفت کلانتر دانشگاهه! الان حالشو ميگيرم

بله، جاي شما خالي!

پسره ي پررو اه نشد اين يه روز اعصابه منو بهم نريزه! اشکان سواره ماشين شد: خب خانم رضاييت ميديد بريم خونه!؟

-اره بريم خسته ام

-باشه، فقط اينکه سرکاري، ميريم خونه ما، همه اونجان!

-مرض داري؟ دلمو صابون زده بودم برا خونه رفتن!

دوباره مته قبل گاز شو گرفت، با اينکه خيلي سريع ميروند اما دست فرمونش خيلي خوب بود!

رسيديم دمه خونه داييم اينه، سريع ماشينشو برد پارکينگ پارک کرد بعد اومد درماشين و باز کرد و کمک کرد پياده شم، برعکس خونه ما و خالم اينه خونه داييم اينه اپارتماني بود، اونم طبقه پنجم، خوب شد اسانسور داره و گرنه مي مردم هم از پله ديگه بالا نميرفتم! رفتيم تو اسانسور و وايستاديم طبقه پنج رو زد و وايستاديم تا برسيم، وقتي رسيديم طبقه پنجم اشکان درو باز کرد و تاکمر دولا شد: بفرماييد بانو

از حرکاتش خندم گرفته بود! وقتي رسيديم دمه خونه داييم اينه زنگ و زديم که زنداييم در باز کرد باهم روبوسي کرديم و من وارد خونه شدم باهمه سلام و احوال پرسني کردم و رفتم رو مبل بغله مامانم نشستم

:چه خبره اينجا همه اومدن؟

-هيچي مادر همينجوري دوره همي اومديم!

ميلي که روش نشسته بودم روبه روي ميله تينا اينجا بود که باحسام اومده بود! خالم مامانمو صدا زد که مامانم پاشد و بغلم خالي شد! تينا سريع اومد پيشم :سلام صنمي خوبي؟

خيلى خشک و خالي فقط گفتم:مرسي

-صنم تو چرا اينجوري شدي؟ بخدا يه دفعه شد، بعدشم ترسيدم بعدش بهت بگم از دستم ناراحت شي!

-تاحالا شنيدي ميگن ماه پشت ابر نميمونه!

يهو بغض کرد و نزديک بود اشکش دربياد: صنم جون ببخشيد، بخدا نميخواستم ناراحت شي، تو مثله ابجيه نداشتم. اينجور نکن بخدا دق ميکنم!

منم از بغضش گريه ام گرفت، هرچي باشه من و تينا هميشه باهم بوديم، بيشتتر از اينکه من باصحرا بوده باشم باتينا بودم برا همين هميشه بهمون ميگفتن دوقلو هاي افسانه اي خب سخت بود باهانش قهر باشم:

-اه اه چه بغضي کرده! ديدي بالاخره مجبورت کردم ابراز احساسات کني بهم؟ ديوونه مگه من مريضم بخوام باتو قهر کنم! گريه نکنيا وگرنه ميزنم تو سرت

-راست ميگي؟ قهر نيستي؟

-نه خله! مگه مرض دارم بادختر خاله لوسم قهر کنم

تينا يه خنده شيرين کرد: ميدونستي خيلي گلي؟

-اره همه ميگن

-چه از خودراضي!

باهم زديم زير خنده: راستي مراسم نامزدي ميگيريد؟

-اره قبل از امتحانام

-دقيقا كي؟

-بگم نميزني؟

-فردا!!!!!!؟؟

-نه بابا، هفته ديگه

-تينا ميكشمت منكه لباس ندارم!!

-ميريم باهم ميخريم

-باشه

بعددست تو گر دنه هم انداختيم و نشستيم به ميوه خوردن، شروع كردم به خيار پوست كندن كه تينا رو به من
گفت: راستي يه سوال؟

-هوم؟

-تو امروز كي تورو رسونده دانشگاه و برگردونده؟

يه نگاه مشكوك بهش كردم كه دووم نياورد و گفت: اينجوري نگاه نكن! اره اميرعلي از حسام پرسيد اونم از من، حالا
هم من از تو!

-اخه خنگول دقت کن من باکي اومدم خونه دایي!

-اشکان بوده؟؟

-اره دیگه

-اخه حسام یه جورې پرسید فکر کردم دوست پسرته! هرچند میدونستم از این عرضه ها ندارې!

-تینا دوباره بهت رودادم؟

-خب داری؟؟ چندتاشو رو کن

-خیله خب بابا ندارم، حالا به اون یارو چه مربوطه؟

-شاید آره

-چی آره؟ منگل شدیا!

-تو منگلي که نمیفهمي آره یعنی چی! بیا برو که وقتمو گرفتی! من میرم پیشه حسام جونم بشینم بچه ام تنهاست

-اییییی! چنندش حالمو از هرچی زندگی مشترکه بهم زدی!

تاتینا باشد اشکان خودشو پرت کرد رو مبل: چطورې شوما؟

-اه اه لاتیشو پر نکن عالم بد شد!

-کلا تو به من ارادت داری نه؟

-اره جانم!

عرشیا اومد رو مبل تکی که بغله جایی که نشسته بودم،نشسته و روبه من کرد:خدا بد نده صنم جان!شنیدم چی شده!خدا بهت رحم کرده

اشکان درحالی که داشت میوه میخورد خطاب به عرشیا گفت:خدا به اون رحم کرد اما رحمتشو از مادر بیغ کرد،نذاشت یه نفس راحت از دستش بکشیم

وقتی دیدم یه گوجه سبز رو کامل انداخت بالا محکم بدون زدم پس گردنش که از تو دهنش پرت شد بیرون و مستقیم خورد تو پیشونیه حسام!اشکان از جاش پا شد رفت سمت حسام:وای ببخشید حسام خان!تقصیره اون ور پریده بود.منظور نداشتم

-اشکال نداره اقا اشکان،الان برمیگردم

تاحسام رفت دست شویی که صورتشو بشوره من بلند زدم زیر خنده که پشت سرش همه زدن زیرخنده فقط تینا تو این بین معترض شد:؟!چرا میخندین؟گناه داره،بعدشم نامزده منو مظلومو تنها گیر اوردین اینجا؟!من پشتشم عین شیر

من هنوزم داشتم میخندیدم اما نمیتونستم جواب تینا رو ندم:ماده شیر حرص نخور شیرت خشک میشه!

اونشب خیلی خوش گذشت،شاید یکی از دلایلی که بهم خوش گذشت این بود که باتینا اشنی کردم،یکی هم از بابت اینکه اون گل دزد رو حرص دادم خوشحال شدم،اره لیاقت نداره چیزه دیگه ایی صداش کنم!اون برا من فقط یه گل دزده!اون شب تینا اومد اتاق من خوابید تا نصفه شب بیدار بودیم،شانسه خوبم این بود که کلاس نداشتم فرداش!باتینا که حرف زدم اون تاریخ دقیق نامزدیشو گفت متوجه شدم 2روز بعداز اینه که پای منو از گچ درمیارن،حداقل خداروشکر کردم که لازم نیست بااون پا برم مجلس!اما فقط توانون دوروز میتونم خرید کنم!خوبه باز راننده شخصیم اشکان هست!بیچاره رو چه راننده شخصیم هم کردم!اشکال نداره بعداز اون دوروز مرخصش میکنم!توانون چندوقتی که پای بی صاحب شده من تو گچ بود هوس باشگاه رفتن دوباره افتاد تو کله ی من!هم والیبالی هم تکواندو!اشنا دیگه وقت نمیشه بمونه برای ترمه تابستونه که واحد کم ور میدارم!شایدم ورندارم،عجله ای نیست بخدا!بده پس فردا رفتم تو جامعه بگن خانم وکیل بدهیکله!باید یه ابو هنتی بهم بزنم یا نه؟همه اش بمونه برای هفته ی بعد!فعلا اولین چیزی که فکر هر دختر دیگه ایی به خودش مشغول میکنه،منو مشغول کرده بود:هفته ی دیگه چی بپوشم اخه!

یه هفته عین برق و باد گذشت،منم به سختی هرچه تمام تر میرفتم دانشگاه و میومدم،اونم به لطف اشکان!خوب بود که حداقل اون گل دزد دیگه پایبچم نمیشد!خودشم فهمیده بود خیلی رومخمه!ایول به خودم بااون اقتدارم!روزی که باید میرفتم بیمارستان تا گچ پامو خیلی خوشحال بودم!دیگه از دست اون وزنه 1تنی راحت میشدم!وقتی روی تخت خوابیدم دکتر از من پرسید خوبم؟منم خب راستشو گفتم:نه هرچندبعداز اینکه اینو دراوردم خیلی بهتر میشم!این یه هفته خیلی سگی بود!!

دکتر شروع کرد به خندیدن (وای صنم خاک تو سرت، تو چرا نمیخواهی ادم شی! پینوکیو... که نه قدیمی شده! اهان اون امیرعلی نره غول ادم میشه اما سره تو بی کلاه میمونه! خب دختر یکم جلوی اون نکبتی که تودهننت میچرخه رو بگیر! همه زیون دارن ماهم زیون داریم از شانسمون، ماله همه وقتی جنس مخالف میبینه ساکت میشه و باادب ماله من تازه یادش میوفته دعوا کنه! والله بالین زیوناشون!)

دکتر باخنده و شوخی گچمو باز کرد! همونطوری هم که گفته بود اصلا درد نداشت! تو اون دوروزم که رفتم برای خرید اشکان به گریه هم افتاد! خب چیکار کنم سخت پسندم؟! درسته زیاد راه رفتیم اما برا سلامتی خوبه! اون روز اشکان دمه هر مغازه ای میرفت و یه پیراهن نشون میداد خوشم نمیومد! بابا سلیقه لباسی خودش خوب بودا اما تا به من رسید نمیدونم چرا سلیقه اش شد عتیقه! رفتیم توی یه مغازه که اشکان به قول خودش تجدید قوا کنه! داشت اسنک کوفت میکرد که یه لباسو بهش نشون داد: اشکان؟؟ اشکان؟ هوی یه لحظه اونورو نگاه کن؟ اون لباس مشکیه خوشگلگه؟

-هان؟ کدوم؟ اصلا نظر منو بیخیال جون هرکی دوست داری زودتر خرید کن بابا از کمر افتادم بس که راه رفتم

-اه چقدر حرف میزنی تو خاله زنک! اصلا حالا که اینطوره بیا بریم اونم نمیخواه یکی دیگه پیدا میکنم!

-صنم جونه عزیزت اذیت نکن، پدرم در اومده! بیا نگاه چقدر اون پیراهنه خوشگلگه؟! بیا همونو بخر! حالا خوبه خودتم پسندیدیش!

-بزار درست ببینمش! (حالا خوشم اومده بودا، اما چه حالی میداد اشکان و عذاب بدی، چقدر من بدجنسم! وای بلا به دور)

بعد از اینکه دقیق نگاش کردم رو کردم به اشکان گفتم: بیا فعلا بریم تو تا ببینم چی میشه

اشکان اگه ول میکردم الان یه پشتک میزد، بعد از اون همه راه رفتن اولین دفعه بود رضایت به این دادم که بریم تو مغازه! رفتم و از نزدیک لباسو دیدم نمیدونم چرا دلم میخواست اینو امتحان کنم، شاید همچین اشه دهن سوزی هم نبود! به هر حال لباس و گرفتم و رفتم پرو! تو تنم نشسته بود، اینجا بود که از اینکه چندسال پدرم در اومد تا تو سه زمینه ورزشی حرفه ای خوشحال شدم! یه لباس مشکیه بود که قدش تا بالای زانوم بود، یه استینه توری هم داشت تا بالای ارنجم لابه لاش هم تور به کار رفته بود! یه جورایی بدن نمایی محجبه بود، از اونایی که همه بگن نه به اسستینش نه به تورش! اما خب چیکار کنم خوشم اومده بود دیگه! خوبیه خانوادم هم همین بود که به مسئله حجاب و لباس کاری نداشتن! همیشه هم مجالسمون مختلط بود، خب این همه جدایی و دوریه دوجنس حالا یه شب که هزار شب نمیشه! اشکان هی به در میزد که میخواست لباسو تو تنم ببینه منم هی بهش گفتم و ایسا الان! وقتی درو باز کردم پکر شد:

دیوونه تو که در اوردیش

-اره، زیادی بهت خوش میگذره بزار مهمونی میبینیش

-یعنی همینو میخوری؟

-اره

-خدایا شکر، به مامانم میگم هزار تا صلواتو بفرسته!

باخنده رفتم دمه کفش فروشی! یه کفش قرمز دلم خواست، یه کفش ساده پسندیدم که رنگش جیغ نبود، میتونستم رژ قرمز بزنم که باهش ست شه

اون دوروز هی برای خودم تو اتاق با کفشی که گرفته بودم میرقصیدم و راه میرفتم، خب چیکار کنم! ندید بدید نیستم به خرواز پاشنه داشت منم بی تمرین نمیتونستم برم نامزدی! بهو پخش زمین میشدم ابروم میرفت! مامانم که میومد اتاقم حمد و قل هوالله رو میخوند که این دختره جنی شده، اما من فقط به حرفش میخندیدم دستشو میگرفتم و باهش سالسا میرقصیدم! وقتی دیدم باهنگ تندی مته گلپری میتونم خوب برقصم دیگه حاضر و آماده ام برای رفتن به مجلس!

اونروز صبح به زور از خواب پاشدم، اصلا حوصله نداشتم! رفتم حموم اب سرد تا هم خواب از سرم بپره، هم حالم جا بیاد. از حموم اومدم بیرون و حوله رو دور سرم پیچیدم تا خشک شن! از این که باسشوار خشکشون کنم متنفر بودم! تالباس پوشیدم گوشیم زنگ خورد! تینا بود:

-یلو

-سلام چطوری؟ پاشو بیا اینجا!

-بیام اونجا بگم چندمنه؟ تو مهمونی میبینمت دیگه

-دختر بیا بریم ارایشگاه چرا انیت میکنی!

-دختر تو چقدر سوءاستفاده گری! تو نامزدت میاد دنبالت میرید عکس بگیرید، اونوقت من باید وایستم سماق بمیکم!

-تترس تورو هم میبریم!

-تینا زیرش نزنیا!

-نمیزنم! الباستو بیار، ارایشگاه، اونجا هم درستت میکنن

-خیله خب ساعت چندبیام؟

-1 اینجا باش

-اوکی، فعلا

ناهار خوردمو ساعت 1 ازخونه زدم بیرون که دیدم همزمان تینا هم اومد بیرون! اژانس هم گرفته بود، نمیدونستم کدوم ارایشگاه میخواد بره! وقتی رسیدیم دیدم اومده یه ارایشگاه تو خیابون فرشته! انه بابا وعضش خوب شده بود! بعدازاینکه ارایشگر 3ساعت باموهای تینا و ناخن و صورتش ور رفت رضایت داد یه نگاهی هم به من بندازه ازش خواستم خیلی روم کار نکنه، ارایش کم، یعنی بیشتر گریم میخواستم نکته کفشمو که قرمز و میخوام با لبم ست کنم روهم بهش کنم

بعدهم بهش گفتم نمیخوام موهامو درست کنه من به اتو مو هم راضیم! اخیه به لباسم موی باز میومد! بعد از اینکه یک ساعت بامن کار کرد و رفتم جلو اینه خوشم اومد، بامزه شده بودم! مراسم ساعت 7 شروع میشد، زنگ ارایشگاه رو زدن که ارایشگر اوند گفت عروس خانم شوهرت اومد:

-چی؟ الان؟؟ تینا خب من چیکار کنم؟

-توأم بیا پایین برای توأم برنامه ریختیم

-چه برنامه ای موزمار؟؟

بی ادب روزه نامزدیمه توکه نباید به من توهین کنی! تو رو بایه ماشین دیگه میفرستیم که دنبالمون بیای!

-اخیه خنگه خدا من چجوری بیام؟ پول ماشینه دیگه رو از کجا بیارم؟؟ امروز پولدار شدی

-تو کاریت نباشه مانتو بپوش بیا پایین

بعدهم حسام اومد بالا دنبالش و دستشو گرفت بردتش! اونم به من گفت زودبیا پایین عقب نمونید!

نمونیم؟؟ وا اینا چرا قاط زدن من چجوری بیام؟ باهزار جور سوال تو ذهنم مانتو پوشیدم و راه افتادم از پلها اومدم پایین: وای خدا الان من بالین سرووضع چجوری ماشین بگیرم؟

دمه در بودم که تعجب کردم: وایا خدایا خل شدم؟؟؟ این اینجا چیکار میکنه؟

-سلام نکنیا، اسمون میاد زمین

-اینجا چیکار میکنی؟؟

-اومدم دنبالت بریم دنباله ماشینه حسام اینا،بدو عقب موندیم!یه نگاه به سرتا پاش انداختم،نه خوشم اومد خوشتیپ شده بود کت شلوار بهش میومد!راه افتادم سمت ماشین که درجلو رو برام باز کرد،وقتی داشتم سوار میشدم گفت:خوشگل شدی

-ایشش چشاتو درویش کن تموم شدم

-خوشم میاد مٹ دخترای دیگه پس نمیوفتی

-چونکه از تو بهترش به من گفتن خوشگل تو که کسی نیستی

خوشم اومد زدم به هدف!حالش گرفته شد هورا!!!

سوار ماشین شدیم،یه اهنگ ملایم گذاشت :

میشه یه اهنگ شاد بزاری؟مثلا امروز نامزدیه ها،صداشم زیاد کن

-تو چرا انقدر دم دمی مزاجی؟؟

بعدهم اونکارایی که گفتیم رو انجام داد،خوشم میاد حرف گوش کنه!جوری باسرعت روند که پشت ماشینه حسام اینا قرار گرفتیم!داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم که بی هوا گفت:ازت ممنونم

باتعجب برگشتم سمتشو و ادامه داد:ممنونم چون باعث شدی باواقعیت روبه رو شم!تو چشامو به دوره اطرافم باز کردی!باعث شدی بفهمم که بیشتر اطرافیانم برای چی دنبالم!

به مخت زیاد فشار نیار،اونیایی که دنبالت نیستن بخاطره اینه که گنده اخلاق و ازخود راضی هستی

-نه که تو نیستی؟

-من مٽه تو جز نميزنم که دنبالم راه بيوفتن!

-خيله خب بابا،ميشه يه امروز اتش بس باشه؟نميخوام چيزي شه که باعث شه امروز خراب شه.

-باشه.

فکر ميکردم بریم سمت جايي که مراسم نامزدیه و از تينا اينجا جدا شيم اما ديدم همچنان دنباله اونا داره ميرونه!مردم چه سرخوشنا!تينا هم نامزدیش مثله شخصیتش تکه!اون از خواستگاریش که يه نره خر باخودشون آورده بودن اينم از اينکه دارن دوتا سرخر و ميبرن جايي که ميخوان برن عکس بگیرن!والله مردم دلشون خوشه شوهر ميکنن!ماشين حسام اينجا دمه يه باغ نگه داشتن،واا اينجا ديگه کدوم جهنم دره اييه؟!از باغي براي نامزدي گرفته بودن خيلي فاصله داشت:اينجا ديگه کجاست؟

-اومدن عکس بگیرن ديگه!

-ميمردن تو همون باغ عکس بگیرن!دير ميرسيم!

-ديريرسيم!مگه چيه؟کلاس عروس دوماه به اينه که دير بيان

-توام باون عقايده چپر چلاقت!مادوتا اينجا چه کاره اييم؟

-نزديک ترين دوستاي عروس و دوماه

-اولا که من دختر خالشم،ثانيا مادوتا الان سرخریم!

-اي اي بي ادب شدي دوباره!

-خب حضور ما بي معنيه ديگه!

-ميخواي ببرمت بيرون بگردونمت!

يه نگاه مشکوک بهش انداختم از اونايي که زير نويسش داد ميزنه،خودتي سوءاستفاده گر!درواقع خر خودتي!:

چيه چرا اينجور نگاه ميکني؟

-اخه باهوش خان من ميگم دير ميرسيم به نامزدي،حضوره ما اينجا بي معنيه!بريم باغ نامزدي!

-خب بريم بيرون بگرديم ديگه

-اي بابا من ميگه نره اين ميگه شيرش خشک نشده باشه!اخه خنگه ما بااين قيافه کجا بریم؟کدوم ابله تو يکي رو دانشگاه راه داده من موندم

-هموني که تورو راه داده!

-برو بابا،شيطونه ميگه بز نم لهش کنما

-اخه ميتوني؟؟فکر کردي من اون پيمانه پيزوريم؟ديگه خيال بافي نکن برا خودت

-ببين ميزنمتا،بامن شوخي نکن!

-بز، میخوام ببینم چجوری میزنی! خوب میزنی یا نه!

اومدم یه سیلی بهش بزدم رو هوا دستمو گرفت، منم از فرصت استفاده کردم تو مدتی که حواسش نبود با پاشنه پام کوبیدم رو پاش، بدبخت سرخ شده بود گفتم برای اینکه یه چشمه هم از ضرب دستم نشونش بدم یه مشت خوابوندم تو شیکمش که دیگه نشست رو زمین (مثلا قرار بود آتش بس باشیما) یه 5 دقیقه همون جور نشستی که کم کم نگران شدم، نشستم جلوش تکونش دادم: هوی چی شد؟ مردی؟ (قربونه نگرانیه خودم!) وقتی دید جلوش زانو زدم دسته موهایی که از سالم زده بود بیرون رو گرفت: میگی ببخشید یا بکشم؟

-عمر! به تو یه نفر بگم ببخشید، خودت خواستی بزنت! جنبه اشو نداری کتک درخواستی نده! من شوخی ندارم!

-نمیگی ببخشید؟

ابرو هامو دادم بالا و هم زمان نچی گفتم، اونم شروع کرد به کشیدن موهام: ایی وحشی چته؟

-منتظره معذرت خواهیتم

-بشین به خیال معذرت خواهی من

-پس توام بشین تا من دست از کشیدن موهاات بکشم!

دوباره شروع کرد به کشیدن موهام اما دیگه جلوی خودمو از بروز هرگونه صدای اضافی گرفتم، بابا خیر سرم ورزشکارما دردای بدتر از اینو تحمل کردم، اما خدایی خیلی درد داشت مخصوصا اینکه هرچی داد بودو تو خودم ریختم، تو چشم اشک جمع شده بود و سعی میکردم از ریختنشون جلوگیری کنم! اونم همچنان مشغول کشیدن بود! وقتی دید صدایی ازم درنمیاد موهامو برگردوند تا دید اشکام جمع شده گفت: دردت گرفت واقعا؟؟ تو که صدات اصلا در نیومد، مگه موکشیدم درد داره؟؟ بابا بخدا صد دفعه موهای خودمو کشیدم اصلا دردنداره!

همینجور که دست به موهام میکشیدم رو کردم و بهش توپیدم: اخه کچل تو خیلی موهاات بلند میخوای دردتم بیاد!

همینجور و ایستادم و زل زدم تو چشاش، یا ابوالفضل این چرا اینطوری نگام میکنه؟؟ دیگه از نگاهش کلافه شدم:

-چیه ادم ندیدی؟

یهو به حالت دو اومدم سمت صورتمو گرفت و لباسو گذاشت رو لبام! انگار شک 220 ولتی به تنم وصل کردن تنم داغ شد تو بهت اون قضیه بودم که منو از خودش دور کرد و زیر گوشم گفت: فرشته ندیدم. تازه فهمیدم ای دل قافل چی شده! اسریغ تا اینو گفت به عقب هولش دادم با استینه مانتو لبامو پاک کردم: چه غلطی کردی تو؟؟

-ببین من منظوری نداشتم

-منظور از این واضح تر؟ گمشو برو دیگه هم سمت نیا، دیدی گفتم دوروز بهت بخندن پررو میشی؟؟ فکر کردی من از امثاله مریمم؟ کور خوندی من هم از تو و هم از ثروتی که پز شو هی میدی متنفرم، دیگه سمت نیا

رامو کشیدم و خلاف جهت اون راه افتادم اونم سریع پشت سرم اومد بازو مو گرفت و سمت خودش برگردوند، هر دو بازو هامو محکم نگه داشته بود، هرچی اومدم هولش بدم و برم نتونستم! منو محکم نگه داشته بود:

-صنم بخدا منظوری نداشتم، ناراحت نشو خواهش میکنم

-موز برداشته شروع کردی به تقلید کردن! دستتو بکش عقب و گرنه جیغ میزنم

-صنم خواهش میکنم اروم باش

وقتي ديدم به هيچ صراطي مستقيم نيست با پام محكم زدم تو ساقه پاش! هرچند خيلي پاي خودم درد گرفت و باعث شد
لنگون لنگون راه برم اما باعث شد از ش فاصله بگيرم! بدو بدو سعي ميكردم برم تا سريع از ش دور شم باينكه خيلي
از ش دور بودم صداي دادشو شنيدم

-اه لعنتي!!

فصل چهارم

همينجور بدو بدو ميرفتم، ميخواستم از در برم بيرون كه يادم اومد اي دل قافل من با اون يارو اومده بودم! چجوري
برگردم؟؟ باهرچي برگردم با اون يارو برنميگردم! به ساعت نگاه كردم 6:30 دقيقه بود ديگه تا حالا حتما عكاسي اون
دوتا تموم شده بود فكر كنم! راه افتادم كه پيداشون كنم! اما ديدم بي فايده است! براي همين برگشتم سمت ماشين تا منتظر
شم بيان، از شانس خوبم اون يارو هم رفته بود جاي ديگه! ديگه حتي بهش نميگم گل دزد، ديگه لياقت اين كلمه رو هم
نداره! حالمو بهم زد! براي همينم از پسرا دوري ميكردم! دومين تجربه تلخ بوسه ام! اونم ناخواسته! واقعا هيچ كدوم از
پسرا ديگه برام ارزش نداشتن! اون موقع كه فرزند باهام خواست اونكارو كنه اونم به زور منو از پسرا متنفر كرد، اما
حالا كه دوباره كم كم داشتم نسبت بهشون حس تنفر رو رها ميكردم دوباره اون باهام اينكارو كرد! اخه
چرا؟ خدايا، صدامو ميشنوي؟ من چرا مستحق اين اتفاقات بودم! حداقل اگه به خواسته خودم بود مشكلي نداشت اما
الان...

ناراحتيم نسبت به بوسه نبود! نه نبود! ابرام تداعي کننده يه عالمه خاطره بد بود! خدایا من چقدر سختي کشيدم اونا رو از ذهنم پاک کنم! ديگه باهام اينکارو نکن! نميکشم، خسته شدم، واقعا خسته ام، چرا نميزارن تو حاله خودم باشم، چرا رهام نميکنن! فرزاد حتي وقتي که مرد نتونستم ببخشمش! چرا بايد ببخشم! اصلا چرا همه چي در همه تو ذهنم! خدایا حتي نميفهمم چي ميگم! خدایا تنها چيزي که الان ميدونم اينه که ديگه نميخوام باهام اونجور رفتار شه! ذهنم درگير بود که ديدم يه دست رو شونه ام قرار گرفت، يه لحظه ترسيدم اما تا سرمو بالا کردم ديدم تيناست: چرا اينجا و ايستادي؟؟ امير علي کوو؟

-چه بدونم کدوم جهنمي رفته! منتظره شما بودم، بريم

-و اينميسي امير بيداد؟

-خير، من باشما مياما! شده باشه هندسفيري بزارم گوشم تا حرفاي دريبت عاشقانه شمارو گوش نکنم خيلي بهتر از اينه که با اون بيام، حسام دروبزن

زدگير ماشينو زد من در عقب رو باز کردم و خودمو جا دادم! تا سوار شديم که حسام راه بيوفته ديدم اميرازروبه رو اومد: حسام محلش ندیا، تورو خدا گاز شو بگير برو، محلش نده

-چي شده اخه؟؟

-بعدا ميگم، تورو خدا برو

حسام راه افتاد و گاز شو گرفت، امير علي به حالت دو پشت ماشين افتاد و به شيشه صندلي من رسيد هي ميزد به شيشه و ميگفت صنم بخدا منظوري نداشتم بيا توضيح ميدم! حسام نگه دار

-حسام جان تينا برو، گاز بده برو!

حسام هم سريع گاز داد، توهر موقعيت ديگه بودم ادای حسام و درمياوردمو ميگفت چقدر تو بدبخت تينا زليلي، اما اصلا حوصله نداشتم، به شب بدي که درانتظارم بود فکر ميکرد

نميدونم چقدر وقت گذشت اما تينا برگشت سمتم و گفت: صنم جان پياده نميشي؟

جواب ندادم، احساس کردم بادلسوزيه خاصي اون حرفو زد، احساس کردم اونم فهميده موضوع چي بوده و برگشته به اون دوران! چه دوران بدي! اونموقع فقط تينا باهام بود. بي حرف درماشين و باز کردم و پياده شدم! سيل ادما سمتون سرازير شدن همشون رفتن سمت تينا و حسام که تيريك بگن! اي کاش با تينا نميرفتم ارايشگاه! اگه... اگه فرزاد زنده بود شايد الان مراسم ما بود! شايدم تاحالا از دواج کرده بوديم. چرا اخه؟؟ فرزاد بدقول! اي کاش ميشد يه بار ديگه ببينمش، هم تشکر کنم ازش، هم گله! چرا با اون بوسه منو گرفتار کرد، چرا تنهام گذاشت! اونکه اول منو نميخواست! يادمه به همه گفته بود من اويزونشم، منم تو دوران بچگي برام مهم نبود چي به چيه! فقط اونو ميخواستم! خدایا مراسم تيناست، يه امشب بزار فکرم اروم باشه، نميخوام تينارو هم نگران کنم. از فکر که اومدم بيرون ديدم من فقط بيرونه باغ و ايستادم کسي نيست! انگار که از ازل تنها بودم! و اي صنم خفه شو! چقدر فلسفه ميبافي؟؟ مگه قول ندادي که از همه پسرا متنفر باشي؟؟ پس چرا بدقولي کردي هان؟؟ تو که به خودت بدقولي ميکني، توقع داري بقيه بهت وفادار بمونن؟؟ همينجوري که فکر ميکردم راه افتادم سمت باغ! هرچي ميرفتم جلو تر سروصداها بيشتتر ميشد! همه شاد بودن اما من... من چي؟ شاد بودم؟ نه يادم نمياد هيچوقت بعداون قضيه ازته دل خنديده باشم! ولي باز يگر خوبي بودم، هيشکي باور نميکرد که مني که هميشه همه جارو شاد ميکنم بدترين غمه دنيا رو دلم سنگيني کنه! حتي خودم باورم شده بود که من مشکلي ندارم! پس چرا الان نقش بازي نکنم؟ حداقل به تينا اينو بدهکارم، اره بايد نقش بازي کنم!

فکروخیال و گذاشتم کنار رفتم دیدم همه وسط دارن قر میدن! میز مامانم اینا رو پیدا کردم از پشت مامانمو یه ماچ ابدار کردم: اووووماچ اخی چه شیرین بود!

مامانم حینی که میخندید و ابروهاشو داده بود بالا گفت: اره دیگه من شیرینم، ولی حیف شماها که به من نرفتید!

دستمو زدم به کمر: نفهمیدم نفهمیدم! غیر مستقیم گفتم مابه بابامون رفتم پس نتیجه میگیریم، گفتم بابا گوشت تلخه؟؟ باشه اگه نگفتم طلاقته بده!

یه صدا از پشت اومد: زنم منو ازخونه هم بیرون کنه طلاقش نمیدم، الکی دوبهم زنی نکن

لب و لوچمو اویزون کردم: باشه دیگه زنو شوهر عادت پیدا کردید هی منو ضایع کنید!

بابام اومد جلو منو از پشت بغل کرد و درگوشم گفت: میخوای یه خبرخوب بدم حالت جا بیاد گل دختر؟

-چی بابا جونیم؟

-رضایت رضایتم رو گرفتم، درواقع پولشو دادم!

باتعجب برگشتم سمت بابا و گفتم: چجوری؟؟ از کجا؟؟

-اون شریکم که فرار کردو رفت؟ اون برگشت، مثله اینکه نصفه پولمونو کشیده بوده بالا، اما من چون بهش خیلی اعتماد داشتم همه حسابا دسته خودش بود براهمین نفهمیدم! پوله زیادی بهم داد و حلالیت طلبید! مثله اینکه مریضه حالش خوب نیست!

باشنیدین این خبر خیلی ذوق کردم، بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم، پریدم هوا و بابامو حسابی بغل کردم! وای خدایا شکرت!!

دیگه حالم خیلی خوب شده بود، نیازی به بازی نبود! مانتومو دراوردم شالم گذاشتم کنارش، رو صندلی اویزون کردم، هنوز نشسته بودم که اشکان پرید دستمو گرفت گفت: تو مراسم دخترخاله میشینی؟؟ ازین کارا نداشتیم، پاشو بیا وسط ببینم!

منو کشید و برد وسط منم که از خدام بود و ایستادم به قردادن! بادیدن اشکان دوباره رفتم تو فکر، چرا هیچوقت از اشکان بدم نیومد و ازش دوری نکردم؟ شاید چون اون منو مته بقیه نمیبینه! بیخیال صنم، تو که داری میرقصی این معقوله مزخرف فکرو ول کن!

مشغوله قر دادن بودیم که تینا و حسام رو آوردن وسط ماهم دورشون حلقه زدیم، اشکان پررو پررو رفت وسط هم دست تینا و گرفت هم دست حسام و مشغوله رقصیدن باونا شد! بیه نره باهاشون رقصید که دسته منم کشید وسطه حلقه! منم که از خدا خواسته چییدم تو حلقه، از بیه سمت دسته اشکان و گرفتم از بیه سمت هم دسته تینا رو، همینجوری میرقصیدم که چشم خورد به امیر علی! او ایستاده بود نگاه میکرد! این بشر چقدر پررو بود، بجای اینکه از خجالت سرشو بکنه تو یقه اش تا دیده نشه اومده جلوم زل زل نگاه میکنه! ماشالا رو! پیشتمو کردم بهش و بی توجه به اون مشغول رقص شدم! فکرم به قدر کافی پر بود که نخوام به اون احمق فکر کنم! یارو فکر کرده من از این دخترای خنگ و احمق که تا بوسم کرد عاشقش بشم! دیر اومد، قبلا اینجوری بودم اما دیگه نیستم! بیخیال فکرای مسخره شدم، نفهمیدم اصلا چجوری از تینا اینا جدا شدیم و اومدیم اینور میرقصیم، اشکان روبه روم بود سرشو آورد جلو گفت: بد تو فکری چه خبره؟

-من تو فکر؟ نه بابا! با فکر آشنایی ندارم

-برو خودتو خر کن! یا خودش میاد یا خبر مرگه زلیل مرده اش!

باچشای گشاد نگاه کردم: بی ادب شدیا!

-چیکار کنیم دیگه تنه ام به تنه ی تو خورده!

-زهر مار نکبت ایکیبری، بی تربیت خودتی!

باخنده درگوشم گفت: بابا یه زلیل مرده گفتم بهم گفتی بی ادب، هزارو بیه جور فش بهم بافتی که از بی ادبی تیرنه شی؟! ایول متد!

بایه لبخند رو کردم بهش و گفتم: ما اینیم دیگه!

ابروهاشو داد بالا و گفت: نبودم راه افتادی!

دیگه جوابشو ندادم و مشغول رقص بودیم، بعد از یه اهنگ شاد، یه اهنگ ملایم گذاشتن از اونایی که باید دوتایی تو بغل هم برقصید (وا خاک عالم!) اومدم بشینم، اخه اینجور رقصا به تیپ من نمیخورد، اما اشکان دستم گرفت و نداشت: اوی کجا میری؟ تازه به قسمتای خوبه رقص رسیدیم!

-ای خاک تو سر تانگو نرقصیدت! هیز بدبخت! بیا برو با صحرا برقص!

یه تچ بلند بالا گفت و ادامه داد: باتو مزه اش بیشتره

دوباره دستمو دادم بهش و یه دستم گذاشتم رو شونه اش، خانوادگی بددل نبودیم نسبت به اینجور قضایا برا همین بی خجالت رقصیدیم؛ هنوز وسطای رقص بودیم که یه دست رو شونه اشکان اومد و برگشتیم به سمتش، امیر علی رو کرد به اشکان و گفت: میتونم ازت قرضش بگیرم؟

با چشم زل زدم به اشکان و اشاره میومدم که نه اما اون اصلا به من نگاه نکرد، دهنشو باز کرد که جواب بده و من دلم هی نذر کردم که بگه نه!

اما از اونجایی که من خوش شانسم عاشقه شانسم گفت: بفرما

نمی‌تونستم حرفی بزنم، چون نمی‌خواستم کسی از قضیه خیر دار شه! دستشو گذاشت رو کمرم و دستمو گرفت، منم اخمامو در حد تخیلی توهم کرده بودم! اومد بغله گوشمو گفت: میدونم ازم بدت میاد، اما من یه توضیح به تو بدهکارم، هرچند توضیحی ندارم، بهتره بگم عذر خواهی! واقعا معذرت می‌خوام، ناخواسته اونکارو کردم نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم!

باهمون اخمی که داشتم رومو کردم بهش: خوبه گفتی ازت بدم میادو اومدی جلو! حالا که میدونی ازت بدم میاد پس دیگه نیازی نیست من بهت بگم! دیگه به من نزدیک نشو! تنهام بزار

همونجوری ولش کردم و راه افتادم سمت مامانم اینا، به قدر کافی جنگ اعصاب داشتم نیازی هم به عذر خواهی این چلغوز نداشتم!

دیگه سعی کردم که بلند نشم برا رقصیدن، به اشکانم اعتمادی نبود! بابا یه زره غیرت یه زره تعصب! روی هرچی مرد ایرانیه سفید کرده! همینجوری داشتم با تیکه های خیاری که پوستشونو کنده بودم و میرفتم که یکی اومد بغله گوشمو گفت: پخخخ

از جام پریدم، خدایی ترسیدم، من تو عالمه و هم و خیال این تینای زلیل مرده هم درحال ترسوندن من، دستمو گذاشتم رو سمت چپ بدنم (قلبم):

نکبت شوهر کردی اما ادم نشدی!

دسته راستشو زد به کمرش. یه تایی ابروشو داد بالا: نفهمیدم نفهمیدم، چی شد؟ به من میگن نکبت؟؟ الان میرم میگم حسام بیاد لهت کنه!

-خبه خبه، اه اه تا دیروز بچه ننه بودی از امروز بچه شوهر!! هرروز لوس تر از دیروز

اشکان اومد سمتمون باخنده میگفت: دختر عمه این کنایه ها و ضرب المثل ها رو کی گفته؟؟

-خوده خوده جناب عالی

درحالی که تا کمر خم شده بود گفت: من نوکر این جناب عالی

یه تیکه از خیارو گذاشتم دهنم، مشغول خوردن بودم که گفتم: خوبه، باش تا عوضت کنم

اشکان یه ایشی گفت و پاشد بعد رو به من کرد و گفت: اصلا نمیشه به تو یه نفر رو داد! بس که پررو بی

-دیگ به دیگ میگه چقدر زر میزنی!

اشکان رو به من گفت: یه سوال فنی دارم یه جواب فنی تر لازم دارم!

-بفرما!

-این همه نورآوری تو تیکه و کنایه از کجا میاری؟

یه نگاه بزرگ به کوچیک بهش انداختم:

فرزندم به قول یه بزرگی، بجای زر زر کردن و تلاش برای تقلید برو موزتو بخور

اشکان لبشو گاز گرفت که نخنده که حاصلش شد یه لبخنده ملیح: اونوقت کی این سخن رو فرموده؟

انگشته اشارمو گذاشتم بغله پیشونیم: دوستداره جناب آقای دکتر علی شریعتی، وکیل بعداز این، سرکار خانم صنم ایمانی

اشکان دیگه نتونست جلوي خندش بگيره، تينا هم باخنده از پيشمون پاشد! من اصلا موندم اين اومد اينجا چيکار؟ اصلا حرفم نزد فقط يه خط نشون کشيد و باي باي کرد! اوالله مردم دلشون خوشه!

اشکان دستمو دوباره کشيد که بلندم کنه اما بازور اونو نشوندم، ايول زور!! بايد برم يه بادي بيلدينگي چيزي، عضله در بيارم، مته اينکه زورش هست اما ازوناييه که بايد درو صفش سرود قلقل نبين چه ريزه، بشکن ببين چه تيزه!! اونجوري که من اشکان رو نشوندم نزديک بود با نشيمن گاهش بخوره زمين، اما سريع خودشو اويزونه دستم کرد و پاشد: وحشي، چته! يه کلام بگو نميخوام برقصم، چرا منو ميشوني؟؟ همين امثاله تو هستن نميزارن استعداد بقيه شکوفا شه! چيه بخيل؟ چرا چپ چپ نگاه ميکني؟ نميتوني ببيني من قشنگ تر از تو ميرقصم؟

پاشد و شروع کرد به فر دادن جلوي من: به کوريه چشمه تو همچين قر ميدم تو کف ام بموني، فردا که اومدن بهم گفتن اشکان خرداديان، عمرا بزارم بيبي تو مسابقه ام شرکت کني! پوف! ميدونم درکي از استعدادم نداري، اما بايد بسازيو بسوزي که من بهتر ميرقصم!

يهو از جام پاشدم، ديگه برام افت داشت اشکان ريقو بهم بگه بهتر از من ميرقصه، همه عالمو ادم ميدونستم نميتونن بهتر از من برقصن، اونوقت اين بچه براي من کري ميخونه! دستامو زدم به کمر (همون تزييه کل کل، دعوا، کلا چلنج!) ببينم تو فکر ميکني بهتر از من ميرقصي؟

يه پوز خنده نمايشي داد: فکر ماله بچه هاست، مطمئنم!

- عمرا بتوني! معلوم نيس کدوم رقص ندیده اي گفته قشنگ ميرقصي!

- مامانه خودت گفت بخدا!!

اوپس سوتي دادم! برگشتم سمت مامانم، از اون نگاه هاي مامان کش کردم و زيرنويس دادم غلط کردم! برگشتم سمت اشکان:

چرا بحثو عوض ميکني! ميگم نميتوني!

- با يه مسابقه رقص چطوري؟؟

- مته قديما؟؟

-اره همونجوري!

- با يه مسابقه رقص چطوري؟؟

- مته قديما؟؟

-اره همونجوري!

از بجگي منو اشکان چون جفتمون عشقه رقص بوديم باهم مسابقه رقص جلوي بزرگترا اجرا ميکرديم، اون موقع هم چون بچه بوديم و دلنازک بزرگترا نميخواستم دلمونو بشکونن براي همين با اين حرف که شما جفتتون عالي ميرقصيد و در يه سطحيد خرمون ميکردن و مسابقه مساوي اعلام ميشد!

- باشه قبول؛ فقط برو به دي جي بگو اعلام کنه، بعدشم هرکي براش بيشر دست زدن برنده است!

- شرطمون سرچي؟؟

- ميميري يه بار شرط بندي نکني؟ برم به دايي بگم عادتت نپريده و کله حقوقه کسر کنه؟؟

جفت دستاشو جلو آورد: نه تورو خدا هنوزم از سر اون قضيه يه جام سوزش پيدا کرده!

بعد از اون نگاهاي خرکن بهم انداخت: همين يه دفعه

-خب هر چي که برنده خواست بازنده انجام بده، خوبه؟

-عاليه

باخنده بهش گفتم: خيله خب، پاشو برو به دي جي بگو تا من اين کفشارو در بيار

-!؟! چرا کفشاتو در بيار؟

-اهان درنيارم شما برنده شي؟ زرشکک بدو بدو بچه دنباله کارت!

رفت به دي جي يه چي گفتم اونم پشت بلند گو گفتم: خب مته اينکه سوپرايزي که بهتون گفتم آماده است

اي موزمار پس ميخواسته من تحريک شم، وگرنه همه برنامه ها رو خودش ريخته بود! اومد سمتم که ديدم يه کلاه شامگاه هم گذاشته سرش، طبق روال و اصول هر مهموني اي اولين اهنگ گل پري بود، منم که بهش وارد رفتم وسط! حسابي قرداديم بعداز اون يه اهنگ بابا کرم گذاشت از اونايي خوراکم بود باعثوه رفتم جلو کلاهشو از رو سرش برداشتم و گذاشتم رو سرم بعد دوطرف کلاه رو گرفتم از سمت راست مشغول قر دادن و ضرب زدن باپاهام شدم، بعد هم يه قر بزرگ دادم و رفتم سمت چپم، همه حسابي برام دست زدن بعداز اون هم اهنگ بري باخ منصور گذاشتن، چون جفتمون ترک بوديم و خيلي هم رقصه ترکي رو دوس داشتيم جفتمون وارد بوديم باهم شروع کرديم به پشت پا زدن، لزگي رقصيدن! به عنوان اهنگ اخر هم يه اهنگ هيپ هاپ گذاشتن!

اي اشکان توروحت اخه من مگه ميتونم با اين اهنگ برقصم؟! منم بلد بودم هيپ هاپ رو ولي بالباسم نميتونستم برقصم، اونم فهميد چون لباسم تنگه نميتونم راحت برقصم براي همين بايه لبخند پيروز مندانه اومد جلوم و مشغول شد! منم دست به سينه فقط اونو نگاه ميکردم!

وقتي اهنگ تموم شد نفس نفس زنان اومد سمت من! قرار به راي گيري شد، دي جي اسم منو گفتم همه دست زدن اما تا اسم اشکان ور پریده رو گفتم همه دست سوت جیغ هوراااااي انصافتونو شکر، من فقط نتونستم هيپ هاپ برقصم، به جونه خودم اين اشکان نکبت همشونو خريده! وقتي دست زدنشون تموم شد اومد روبه روم و ايستاد يه لبخند زد و گفتم: حالا چي بايد بخوام که برام انجام بدې؟

-کاراي سخت سخت نخوايا! من نتونم انجامش نميدم هيچ ميگم دايي حالت بگيره!

-ايش چقدر تو لوس شدي! حالا ازت نميخوام بزار امشب بگذره بعد!

ديدم بازم انرژي دارم، باخودم گفتم چرا امشب و بايد از دست بدم، بازم خدا اشکانو خير بده، منو از خودم کشيد بيرون! هميشه مواقعه ضروري پيداش ميشه!

تا اخر شب انقدر رقصيديمو خنديديم که ديگه جوني هم برام نمونه بود! امير علي ديگه تا اخر شب نيومد طرفم، خوب ميدونست چه سگي ام، حالشو ميگيرم! وقتي مراسم تموم شد من داشتم از خواب غش ميکردم، باز خوب بود فردا جمعه بودو راحت ميتونستم بخوابم! رفتم سمت ماشين و سوار شديم، وقتي نشستم تو ماشين اصلا نفهميدم چي شد خوابم برد.

چشامو باز کردم ديدم هنوز هوا خيلي تاريکه، به ساعت نگاه کردم ديدم ساعت 5 صبحه!! او!!؟! من همه اش ساعت 1 خوابيدم چرا انقدر زود بيدار شدم؟! اينم لابد بخاطره عقيب الخلقه بودنم ديگه! هر چي اومدم چش رو هم بزارم ديدم نميشه! رفتم پاي لپ تا پمو کانتکت شدم به اينترنت! سرگرمي هر جونه بيکار اينترنته ديگه، حالا چه دانشجوش چه دانش آموزش، چه هر قشر ديگه اش! اول رفتم فيس بوک فکر نميکردم کسي اونجا باشه اما ديدم همه از من بيکار ترن، يه ذره تو سايت گشتم ديدم خبري نيست، برم زور بزوم بخوابم بهتره! اومدم از سايت بيام بيرون که يکي بهم پي ام داد: سلام ميبينم، تو ام مته من بيکاري، خوابت نبرد؟

اول اسمہ یارو رو ندیدم او دم بہش بگم بہ فضولاش مربوط نیست! اما دیدم این اشکان خودمونه! در صورت بر اش
فرقی قائل نشدم و بہش گفتم: بہ فضولاش مربوط نیست!

بعد از دودقیقہ جواب او مد: تا وقتی کہ برات تعیین نکردم چیکار برام بکنی، باہام مہربون باش و با ادب رفتار کن و گرنہ
کارای سخت سخت ازت میخوام

خندہ ام گرفتہ بود: برو بدو بچہ بگیر بخواب از وقت خوابیدنت گذشتہ، انقدرم ویز ویز نکن

-ممنونم از این ہمہ ترہ ایی کہ برام خورد میکنی!

-اگہ بخوای برات گیشنیزم خورد میکنم

-خواستم بابا، برو بخواب کہ تینا نیاد از خواب بپرونتت!

تعجب کردم، و او چرا ہمہ با خوابہ منہ بدبخت دشمنی دارن: مگہ صبح چہ خبرہ؟

-بلہ دیگہ، بایدم ازم بپرسی، وقتی شما نئشہ بودی و گرفتی خوابی قرار کوه گذاشتیم!

-کوه چہ وقت اخہ! اون تینا کہ دیگہ باید غش کنہ از خستگی!

-اتفاقا پیشنهادشو خودش داد

-خب حالا کیا هستن؟

-من، عرشیا و زنش، تینا و ہمسرش، صحرا و دوست پسرش!

چي؟! صحرا دوس پسر داره؟؟ من نمیدونم اونوقت این منگل میدونه؟ جوابشو ندادم که اشکان دوباره پی ام داد: تعجب نکن، صحرا تنها میاد، برای قافیه اش گفتم!

اخي به نفس راحت کشیدم!

-خیله خب حالا تا صبح فکرامو میکنم، میگم میام یا نه!

-خنگه خدا الان صبحه ها! تا به ساعت دیگه باید حاضر شی!

-اصلا حال ندارم بیام! من میرم بخوابم فعلا

لپ تاپ رو بستم و رفتم بخوابم، فکر کنم 5 دقیقه هم نشد، بهو با شتاب دریاژ شد و یکی اومد پرید رو تختم!

تو تار یکی چیزی تشخیص ندادم، تقریبا خودمو خیس کردم، چپیدم زیر پتو که دیدم پرید رو من: یا بولفضل این دزده، از اون متجاوزاشم هست!

نکبت نشست روم و بالا پایین میکرد، دیگه ترس جاشو به عصبانیت داد، پتو رو کنار زدم: ای حناق، ای درد، تو دزدی یا گوریل!

از زیر پتو که اومدم بیرون دیدم چراغا روشنه، و این تینا احساس کرده هم وزنه پره، منو باتخت یکی کرد! وقتی پریدم، اونم سه متر پرید رو هوا و پخش زمین شد، داشت سرشو میمالید که گفت: ای زلیل بشی، بدنم ترکید! چه خبرته!

-وحشی تو چته؟؟ ترسیدم، دودفعه خونه حسام از این غلط کنه، تختشو جدا میکنه هیچی، اتاقم عوض میکنه! فکر کردی اتاق خواب مکانه بانجی جامپینگه!!

-زهرمار، برای بیدار کردنه تو لازم بود، حالا پاشو حاضر شو، بیا پایین صبحونه تا راه بیوفتیم!

-من نمیام

- غلط كردي مگه دسته خودته؟ همه پايين منتظرن، زود حاضر شيا

بعداز اتاق رفت بيرون و در اتاق پشت سرش بست

باخودم زمزمه كردم: ماشالا وقت شوهر كردنمه و ديگران بهم زور ميگن!

بعدهم باخنده از جام پاشدم و رفتم محوم به دوش بگيرم، ارايش ديشبم رو پاك نكرده بودم تو اينه كه به خودم نگاه كردم ديديم همه اش پخش صورتتم شده! ماشالا قيافه!

از محوم كه بيرون اومدم حوله رو دور موهام پيچيدم، نشستم روبه روي اينه، لوازم ارايشمو چيدم جلوم، نياز ميرم به ارايش داشتم چون با قيافه پوفي اي كه داشتم تو صورتتم اصلا نميشد نگاه بكنن! دست بكار شدم، يه من كرم و رژگونه، مداد چشمو ريمل هم بجاش ايه مداد ابرو و رژ هم به عنوانه تكميله كار استفاده شد! حوله رو از رو موهام برداشتم ديديم موهام حالت گرفتن، دست بهشون كشيدم كه ديديم خيلي نم دارن برا اينكه ديگه صداي تينا در نيايد و زود حاضر شم دست به اون وسيله مزخرف يعني همون سشوار بردم، نميدونستم اصلا چجوري ازش استفاده كنم! ايه جا حسابي سرد ميشد باعث ميشد بلزرم بعضي جاهام يهو داغ ميكرد و سوزش پيدا ميكردم! ابا هر بدبختي بود موهامو درست كردم، مانتو سفيدمو پيدا كردم پوشيدم يه شلوار كتون خاكي با يه شال خردلي! بعداز يه عالمه وقت تيمم متفاوت شد! اكلومو برداشتم و چندتا خنزل پنزل انداختم توش و يه سويت شرت رو هم برداشتم و به كمرم بستم! كله كلاش به همين كمر بستن بود!

از پله ها اومدم پايين كه ديديم اينها همشون عين نخورده ها رو ميز ناهار خوري پخش و پلان، اراه جونه تينا، همچين گفت منتظرم هستن گفتن بيا پايين با خمپاره چندتيكه ام ميكنن! ديديم اگه نجبم چيزي بهم نميرسه برا همين رفتم سمت ميز كه ديديم اشكان برگشت سمتم و يه لقمه گرفت جلوم: سلام بيا

از دستش گرفتم و مشغوله خوردن شدم، جوابش ندادم:

خواهش ميكنم، كاري نكردم

بادهنه پر جوابشو دادم: همچين كاره شاخي هم نكردي ديگه، يه لقمه كوچولو بود

-اي بشكنه دسته عرشيا كه نمك نداره

يهو عرشيا سرشو آورد بالا: چي؟ چي شد؟ كي بود؟ من كي باشم؟ شما كي باشي؟ اينجا كجاست؟

فرزانه زنش دستشو گذاشت جلو دهنشو گفت: چي ميگي هي براي خودت؟ چيزي نشد اشكان از سمت سوءاستفاده كرد

همينجوري تند تند داشتم ميخوردم كه زنگ درو زدن، تينا يهو پريد رو هوا و داد زد: بدو ايد! حسام اينها منتظرن، برريم

حسام اينها؟ اه اينها اون چندشم برداشتن آوردن؟؟ منكه عمرا برم تو ماشينش! ميرم ماشينه اشكان!! اه اه! مار از پونه بدش مياد درخونه اش راه ميرد! چندينش

همه به ترتيب از خونه رفتن بيرون اما هنوز اشكان چنبره زده بود رو ميز و داشت ميخورد! پيرهنشو از پشت كشيدم و بلندش كردم اونم مشغوله درست كردنه لباسش شد: هووي چته تو؟

-پاشو دیگه اه انقدر خوردي عرضت از طولت بیشتر شده دیگه(چه اغراقي! این اشکان از لاغري درحاله شکسته خوبه)

-چرا انقدر خالي ميبندي؟؟حالا خوبه همه میان التماس میکنند برم مدل شم،بقیه از دیدن بدنه خوش فرمم بي نصیب نمون!

-اره مگر اینکه خودت بگي!بدو بریم!

-چیه لابد ميخواي سوار ماشينه من بشي؟

همینجوري که داشتیم به سمت در حیاط هولش میدادم گفتم:پس فکر کردی سواره کی میشم؟؟

از در خونه اومدیم بیرون:منظورت ماشینه دیگه

-اره همون لگنو میگم

همه منتظر مون و ایستاده بودن،طبقه حدسی که زده بودم شخصه مورده نظر هم اومده بود(امیر علی)منو،صحرا و عرشیا و فرزانه تو ماشینه اشکان بودیم،تینا و حسام هم باامیر علی اومدن!وقتی راه افتادیم افتادم به نذر کردن که این یارو بامن کاری نداشته باشه وگرنه ازکوه پرتش میکنم پایین

ماشین که راه افتاد دیدم خیلی سکوت، سی دی پلیر ماشین رو روشن کردم دیدم بله؟؟یه اهنگ فوق العاده عاشقانه است!اهنگ سلام فریدونه،دیگه نزدم بره فقط یه سقلمه به پهلو ی اشکان زدم و گفتم:به به میبینم اقا عاشق تشریف دارن!حالا مادیگه غریبه شدیم؟باید از سی دی های ماشینت بفهمیم؟

چشمشو از جلو برداشت گفت:چیه؟؟مگه جرمه؟

-پسر توچقدر چشم سفیدی!الان باید ازخجالت سرخ و سفید شی!از ما خجالت نمیکنی از داداشه بزرگترت خجالت بکش!

یه دونه بادست زد رو شونه عرشیا و ازتو اینه گفت:عرشیا از خودمونه!اصلا این زن داداشمونو میبینی من برا عرشیا جورش کردم!

-اونوقت چجوری؟

اومد پیشم گفت یه دختره هست خیلی دوش دارم و میخوامش،اما مته اینکه تواین خطا نیست هیچ جوره همیشه بهش نخ داد خلاصه منم دلم برای داداشه دلبندم سوخت و رفتم پیش زن داداش بهش گفتم برای امر خیر مزاحم شدم ایشونم سخاوت مندانه نه گذاشت نه برداشت یه چوب گنده برداشت و افتاد دنبالم،باهر پلیس بازی ای که بود خودمو ازش قایم کردم که بیخیال شد و رفت،منم تا خونشون دنبالش کردم،هرچند که روز خواستگاری فکر کرد خواستگار منم و میخواست یه چوب پیدا کنه که دوباره بهم بزنه اما خدا رحم کرد و فهمید داماد کسه دیگه است!نه زن داداش؟

فرزانه درحالی که داشت میخندید خودشو نگه داشت و گفت:بس که موقعی که اومدی جلو شبیه این چشم هیزا بودی،منم که دیروزش یه پسر ادیتم کرده بود میخواستم تلافی کنم!

اشکان یه لحظه دستشو برد رو به اسمون و گفت:خدایا این زنان و دختران قیور فامیلمون رو ضعیفه کن!چیه برا شوهر اشون قدر بازی درمیارن!

دوتا از پشت زدن تو سرش و گفتم:اولا که حواست به رانندگیت باشه،اینجا همه جونا عزیزه!ثانیا به تو چه؟تو چرا نخود اش میشی؟تو اگه خواستی زن بگیر یه ضعیفه بگیر،تو که نمیخواهی از فامیل زن بگیر ی!

-تو از کجا میدونی؟شاید خواستم از فامیل زن بگیرم!

-! نفهمیدم نفهمیدم، خیلی مشکوک میزنی! این بدبخت فلک زده ای که تو میخوای بگیریش کیه؟

ابرو هاشو داد بالا:؟! با زنه آینده من درست صحبت کن! بعدشم اون خیلی خوشبخته که منو داره!

-اه اه حالمو بهم زدی! تینا حالمو از زندگی مشترک بهم زد توام حالمو از روابط قبل از ازدواج! خدایا این بچه های فامیله ما چرا انقدر زلیل همسرن؟! بابا یه ذره محکم باشید! بزنی تو سرشون!

-بزار میبینیم تو شوهر کردی چه گلی به سرش میزنی!

باخنده و شوخی وقت و گذروندیم و رسیدیم به دربند! به اطراف نگاه کردم و گفتم: انقدر کوه کوه میگردین این بود؟ میگفتین هوس قلیون کردید دیگه! اینجا که یه ذره راه بری تموم میشه!

صحرا یه چشمک به بقیه زد و گفت: نخیر ایندفعه اینجا از این خبرا نیست تا چهارتا تخت دیدید برید روش برید قلیون بکشید، آگه خیلی هوس قلیون داری، باید تا آخر اون بالا بریم یه ذره استراحت کنیم، به عنوان جایزه قلیون بکشید! بعدشم اقا حسام و اقا امیر اینجا هستن، حتما نباید نشون بدی که همیشه بخاطره چی میومدی اینجا!

او خاک عالم این صحرا ی ما چه راه افتاد، اول مامانم، حالا هم صحرا، کم مونده بابام بیاد وسط!

رو کردم به همشون: حالا میبینید، منکه ورزشکارم و اولین نفر اون بالام، برا خودتون سخته!

همه باهم یهویی گفتن: میبینیم!

چه هماهنگی، اصلا هارمونی لفظشونم یکی بود! هرچی من گفتم که بیاید از تله کابین استفاده کنیم نداشتن، حتما باید از همون اول پیاده میرفتیم! شروع کردیم به راه رفتن که یه ذره راه رفتیم از نفس افتادم، وای خدا حتما باید دوباره میرفتم باشگاه، نفس برام نمونده، الان آگه به اشکان بگم کولم کن میگه کم اوردم، باید یه جوری خزش کنم!

همینجوری که راه میرفتم نشستم به فکر کردن، اما هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم، یه ذره که گذشت صدای تینا و فرزانه و خوده صحرا هم دراومده! اشکان هم راه به راه ادیتشون میکردو میگفت ضعیفه آید دیگه! امانم دیگه نمیخوامم دسته اون نطفه بهونه بدم! خووو برام زور داره به قشر زن جماعت تو هین شه، برای همین تصمیم گرفتم تا اشکان صدای در نیومده هیچی نگم! نمیدونم چرا بحث کم نیارندن شد همچین قوتی گرفتم انگار یه بسته شش تایی ردبول انداختم بالا! هی رفتیم بالا و بالا تر تا حسام و عرشیا کم آوردن! اما اشکان و امیر علی همچنان ادامه میدادن! دیگه داشتم از خستگی غش میکردم، یعنی آگه اویزونه صحرا نمیشدم می افتادم، تا اینکه اشکان انصراف داد وقتی که اون خستگیشو اعلام کرد برگشتم بایه لبخند پیروزمندان و گفتم:

نبینم اونایی که خودشون قوی میدونستن دارن از خستگی میمیرن؟؟ دیدی کم آوردی؟ دفعه آخرت باشه بامن لج میکنیا، هرکی بامن در افتاد و افتاد زنا پیروزن

صدای امیر علی گوشمو خراشید: خانم هنوز یه نفر دیگه از مردا مونده نمیخواد فعلا بحث کنید با اون، هر موقع تونستید منو شکست بدید، قبول میکنیم خانوما قوی ترن

وای باز این یارو حرف زد، حالا یکی نیست بهش بگه تو حرف نزن نمیگن لالی! حالا مگه چقدر برام نفس مونده که بخوام باین یارو کل بندازم، خدایا باید یه جوری از زیرش در برم، اما آخه چجوری؟؟....

باخودم گفتم راه میرم تو راه میاد تو ذهنم، اما دیدم اینجوری پیش بره از پا ساقط میشم، یهو یه جرقه تو ذهنم زد، خودم حس کردم عین این کارتونا یه لامپ بالا سرم روشن شد!

دنباله یه سنگ گشتم، از این سنگای بزرگ، نیاز میرم برا انجام نقشه بود، یه ذره که جلوتر رفتیم چشم خورد به این سنگه، یه لحظه و ایستادم تا امیر علی جلوتر بره! وقتی رفتش پامو اروم بهش گیر دادم وقتی داشتم میوفتادم یهو امیر علی برگشت سمتم که ببینه چرا نمیام وقتی دید دارم میوفتم دوید سمتم و تو بغلم گرفتتم! چشم حسابی گشاد شد داغ کردم

اصلا نفهميد چي شد، تا به خودم اوادم سريع هولش دادم عقب و بلند شدم، همه اوادم ستم اشکان اوادم و شونمو گرفت: چي شد يهو؟؟ چرا حواست نيست؟ اگه ميوفتادي چي؟

جواب اشکان رو ندادم دستاشو از رودوشم برداشتم و سمت اميرعلي برگشتم، هر چي اوادم اروم بگم نشد و باصداي بلند بهش گفتم: مگه نگفتم ديگه به من دست نزن؟ من صد دفعه هم ميوفتادم زمين نميخواستم تو يه نفر کمکم کني!

يهو صحرا منو از پشت گرفت و سمت خودش برگردوند: چته تو؟ خجالت نميکشي؟ جاي تشکرته؟

-ولم کنيد بابا، تشکر چي چي؟؟

همينطوري راه افتادم و اوادم سمت پايين! نميخواستم برم خونه، يا سمت ماشين، نياز داشتم که تنها باشم براي همين رفتم سمت پاتوق هميشگيمون که وقتي ميومديم در بند تنها جايي بود که ميرفتيم، خودمو رسوندم دمه اونجا، به عقب برگشتم ديدم کسي نيست، باز خوبه فهميدن ميخوام تنها باشم رفتم روي يکي از تختا نشستم، يکي از کارگراي اونجا اوادم و بهش گفتم که يه قليونه طالبي با يه استکان چاي برام بياره (خوبه اعصاب نداشتمو از تفريح نميگذشتم!) همينجوري نشستم و يه نگاه انداختم به ته دره ابي که روبه رو بود! خيلي قشنگ بود! يادم باشه خواستم خودکشي کنم حتما بيايم همينجا!!

برام چيزايي که خواستمو آوردن، چايي رو گذاشتم کنار وقتي خنک شد بخورم! قليونو کشيدم جلو و مشغول کشيدن شدم! واي چه فازي داد اصلا انگار ارام بخشي بود برام چون اصلا يادم رفت ناراحت شده بودم، يه پک زد و حلقه هاي دود رو دادم بيرون که ديدم اشکان تند تند داره ميداد سمت: اه اه چه دوديم راه انداخته! تنها تنها؟ داشتيم؟

-حوصله ندارم اشکانا، سربه سرم نزار

-خيله خوب توام، هاپو

-بقيه کجا؟

-اونا بالا نشستن، خواستن بيان که من نذاشتم، راستش ميخواستم يه چيزي بهت بگم!

-چيه؟

-يادته شرط بستيم بازنده کاري که برنده خواست و انجام بده؟

-اشکان حوصله شوخي ندارما، بزار يه وقته ديگه

-شوخي چيه؟؟ من يه بار تو عمرم باشه که جدي باشم الانه

-اه اه! قضيه جالب شد! چيه چي ميخواي؟

-راستش ازت ميخوام که....

درحالي که گردنمو کج کرده بودم گفتم: بگو ديگه دق مرگم کردي!!!

-يعني بگم؟؟

-اشکان يه دونه ميزنم تو سرتا! بگو ديگه

-ميخواي نگم؟؟

-اشکان خودمو از اين بالا پرت ميکنم پايينا بگو

-اخه سخته...

-اشکان میدونی به دختر و بخوای بزار تو خماری خیلی عواقب بدی داره؟؟ دارت میزنا!! بد بگو

-باشه باشه الان میگم

-زود باش

-راستش...میشه برام از یکی درخواست ازدواج کنی؟

یهو پریدم هوا:چی؟؟کی؟؟اره خودم میرم خواستگاری؟؟همون میمونه مشنگیه که تو فامیله خودمونه؟؟کیه؟؟بگو میرم حرف میزنم

-اروم بابا!یکی یکی،اره همونه که تو فامیله!

-کی هست خوو؟

-ناراحت نمیشی بگم؟؟

-نه چرا ناراحت شم؟؟به من چه؟تو بگو!

-مطمئنی ناراحت نمیشی؟

-اره،کیه؟

-...خودت!

از جام یهو پریدم،چی؟؟این داره چی میگه برا خودش؟؟چچی؟؟بازم نتونستم تو خودم بریزم:چی؟؟اشکان؟؟

چشام مته اینکه خیلی گشاد شده بود چونکه اشکان تا عکس العلم رو دید همچین زد زیره خنده که هنگ کردم،خدایا این چرا اینجوری شده؟؟یعنی مواد زده؟؟شاید اب سنگولی خورده!!

هنوزم داشت میخندید،دستشو گرفته بود به دلش،منم همینجوری با تعجب داشتم نگاهش میکردم!اینکه دید منو هنوز دوزاریم نیوفتاده گفت:

-شیطون چندوقته منتظره درخواست ازدواجی؟؟هنگ کردی چرا؟؟

ای نکبت منو سرکار گذاشته بود،وقتی فهمیدم قضیه از چه قراره همچین چپ چپ نگاهش کردم که اونم طاقت نیاورد و باخنده گفت:

بابا اینجوری نگاه نکن،راست گفتم میخوام از یکی برام این درخواست رو بکنی ولی وقتی دیدم خیلی فضولیت گل کرده شیطون رفت تو جلدم!

وقتی اینو گفتم میخواستم بپریم رو کلتشو تک تک موهاشو بکنم،از مادر زاده نشده بخواد منو سرکار بزاره،هرچند متاسفانه زاده شده نکبت،رو به روم نشسته!

خداییش خیلی حرصم گرفت ولی به چیزی پرید تو ذهنم به لبخنده شیطانی پرید رو لبمو گفتم بزار بفهمم کیه تا بهت بگم!

-زهر مار رو اب بخندی!منکه مته تو کمبود ندارم،حالا بگو کدوم بخت برگشته ایبه تاببینم چیکار میتونم برات بکنم؟

اشکان که دید اینو گفتم انگار که باور نکرد،باچشمای ریز زل زد بهمو گفت:

-غلط کردی،تو عمرا همچین کاری دیگه برام بکنی؟

-به جهنم نگو بخیل،منکه اول و اخر میفهمم فقط میخواستم کمک کنم

-واقعا کمک میکنی؟

-اگه بخوای اره!به من چیزی نمیرسه که کمک نکنم!

-خیله خب،راستش میشه با صحرا حرف بزنی؟

-صحراست؟؟؟جدا؟؟؟

-نه پس الان تو فاز شوخیم

-غلط کردی تو!موقعی هم که منو سرکار گذاشتی مثلا جدی بودی!

-نه بخدا به جون عمه بهناز(مامانم)که ایشالا مادر زخم بشه جدی ام

-هوئی!اچه خودتم تحویل میگیری

-حالا کمک میکنی دیگه!

یه لبخند شیطانی زد:بشین تا کمکت کنم!

اشکان یهو تعجب کرد:جدا؟؟؟مگه نگفتی کمک میکنی؟

-میخواستی منو سرکار نزاری!

-صنم قلبم با باتری کار میکنه ها!شوخی نکن،جدا کمک نمیکنی؟

خدایا چرا انقدر منو دل رحم افریدی!!بابا این چرا اینجوری نگاه میکنه؟؟الان غش میکنم!!

-خیله خب بابا،گریه نکن!کمک میکنم

-ایول صنم خیلی گلی

ولی باز شک داشتیم که صحرا طرف مقابل باشه!بازم حس فضولیه همیشگی رو کردم بهش :

اخه قابل باور نیس!اگه میگفتی طرفت منم، باورم میشد اما صحرا رو نه!شما دوتا اصلا باهم درحد عادیم حرف نمیزنید

اشکان یه لبخند شیرین زد:خب بخاطر خجالت و ازین چرت و پرتاست دیگه، اصلا نمیتونم تورو نگاه کنم،بعدشم اگه علاقه هم نداشتم شوخیایی که باتو میکردم رو بااون نمیکردم!

دستم زد به کمرمو و لبامو اویزون کردن:چرا؟؟خونه اون رنگین تر از ماله منه؟

-نخیر،بخاطره شخصیته صحراست!

یه زیون برایش دراز کردم و گفتم:از الان به بعد برای تو صحرا خانمه!بعدشم تو که این همه خاطرخواهی چرا نمیری خواستگاری؟چرا پیغام پسغوم؟

-بخاطره اینه که میخوام بفهمم اونم به من حسی داره یا نه؟نمیتونم بی گذار به اب بزخم،حالا اگه تموم شد پاشو بریم پیش بقیه!

اولا تموم نشد، ټانیا الان همه میان اینجا ما بریم چیکار؟

تاین حرف و زدم دیدم اینا ماشالا همشون حلال زاده ان! دارن عین لشکر شکست خورده به ما نزدیک تر میشن! بادستم بهشون اشاره زدم: بفرما اینم دسته حلال زادگان!

فصل پنجم

باخته برگشت سمتشون بر اشون و ایستاد، منم که اصلا عین خیالم نبود نشستم به قلیون کشی، همه او مدن نشستن، چاییمو برداشتم دیدم سرد شده اما بازم قابله خوردن، بیه نفس خوردمش، خیلی تلخ بود! پسرا رفتن تخت رویه رو نشستن و دخترا هم پیشه من، بعد از اینکه تفریحات سالمون رو انجام دادیم، راه افتادیم سمت پایین، از وقتی که اشکان باهام حرف زد مشتاق بودم صحرا و اشکان برای هم جور کنم! صحرا 23 سالش بود و اشکانم 25 سالش، خوبه دیگه تفاوت سنشونم بهم میخوره! رفتم پیشه صحرا دستشو گرفتم و از بقیه او مدیم جلو تر، با تعجب گفت:

چته؟ عجله داری؟

-نه بابا، عجله چیه؟ میخوام دوکلم خواهرانه باهم حرف بزیم بده؟

یه نگاه مشکوکانه خر خودتی بهم انداخت و گفت: بفرما میشنوم!

-وا! نمیخوام که فقط من بگم، تو اول بگو من میشنوم! من اصلا نمیدونم علاقه خواهر جونم چي هست!

-دختر اخیه الان وقته حرف زدنه؟ زشته از بقیه جدا شدیم! خونه رو که از مون نگرقتن، بریم خونه باشه باهم حرف بزیم!

باشه ای گفتم و منتظر شدید بقیه هم بیان! باخنده رسیدیم دمه ماشینا، به لحظه دمه ماشینا بند کتونیم باز شد نشستم که ببندمش که نمیدونم چرا ماشین اشکان با سرعت پر شد و بوق زد و راه افتاد، وقتی پاشدم دیدم به ناچار باید با ماشین امیرعلی راهی شم! فهمیدم همه اش زیر سر تیناست، اونام داشتن سوار میشدن، دیدم حسام هم داره پشت میشینه، دویدم سمتش و استینش و گرفتم و کشیدمش بیرون:

ببخشیدا دودقیقه از نامزد جونت دل بکن و پیشه دوست جونت بشین، پشت جایه منه!

باخنده دستشو برد بالا: خیله خب بابا، تسلیم!

سوار شدم که دیدم به به سیستم اقا روشنه و یه اهنگ خارجی هم داره پخش میشه، به ذره که گوش دادم دیدم اهنگ ریحانا و امینمه! حالا این اهنگ رو صد دفعه گوش کرده بودما! اما این بار انگار اولین دفعه بود میشنیدم! اهنگای خارجی رو همیشه بیشتر دوس داشتم، خوبیش این بود که هم زمان با اینکه دیپلم دبیرستانم رو گرفتم تافل زبانم گرفتم، برا همین معنیونو راحت میفهمیدم، همین اهنگ رو هم بامعنی تو دفترم دارم، تو کله اهنگ این یه تیکه خیلی تکرار میشد:

Just gonna stand there watch me burn

فقط برو اونجا و ایستا و سوختن منو ببین

That's alright because I like the way it hurts

اشکال نداره چون که جورئ که درد داره رو دوست دارم

Just gonna stand there hear me cry

فقط برو اونجا صدای گریه منو بشنو

That's alright because I love the way you lie

اشکال نداره چون جورئ که دروغ (دراز میکشی هم میشه) میگئ رو دوس دارم

چقدر معنیش قشنگ بود! به معنیه واقعی! معنی ای که وقتی عاشق میشئ هیچ بدئ ای تو طرفت نمیبینی! حتی اگه بدئ هم بکنه بازم بدیش قشنگه! نمیدونم والله الان اینا چیه اومده ذهنم! اما خب اومده دیگه! به نگاه به اینه جلو انداختم دیدم امیرعلی داره از اون تو نگاه میکنه هرچی زل زدم از رو بره که دیدم نه بابا این یارو تو پررویی دسته منم از پشت بسته! دیگه طاقت نیاوردم گفتم:

ببخشید طرح و نقشه اسفالته خیابون رو صورته منه؟

اونم با پررویی تمام گفت: نه چطور؟

ای که روتو برم! دیگه محلش ندادم و از تو اینه به بیرون نگاه کردم

وقتی بیرونو نگاه میکردم میدیدم خیابونا اصلا شبیهه خیابونای اطرامون نیست، رومو کردم سمتش که بگم کجا میریم که خودش از تو اینه نگاه کردو گفت: محض اطلاع بابچه ها یه جا دیگه بعداز دربند قرار گذاشتیم! نمیخواه زیاد فکر کنئ که اینجا کجاست!!

عصبی شدن در حد تیم ملی رو اونموقع احساس کردم: شما رسما دارید میگید خفه شم دیگه!

-نه من کي چنين جسارتي کردم؟

همين الان!! بعدشم من گنگ و خنگ نيستم که نتونم فکر کنم! لطفا دوپهلو بامن حرف نزن

-من عادت دارم دوپهلو صحبت کنم!

-بامن اينجور صحبت نکن

-چرا مگه تو چه فرقي داري؟

-اصلا کلا بامن صحبت نکن، بعدشم حواستو بده خيابون نميخوام به دست تو بميرم

زير لب يه چيزي گفت که نفهميدم، البته شانسم آورد که بلند نگفت و گر نه از وسط 2 تیکه اش ميکردم تحويل مامان
جونش ميدادم

وقتي ماشينو نگه داشت ديدم دمه يه رستورانيم! همچين گفت يه جا ديگه قرار گذاشتيم! گفتم الان ميريم خارج از
شهر! رستوران که وظيفتونه! مردم درک از مسؤليتاشون ندارن ديگه!

پياده شديم و رفتيم داخل! يه ذره که نشستيم فهميدم همه مهمونه اميرعلي ايم پس سعي کردم گرون ترين غذاي منو رو
سفارش بدم! خب مني که بهم تهمت زدن که بخاطر پول باهاشم اگه ازش استفاده نکنم معلوم ميشه خيلي خرم! همه از
سفارشم دهنشون باز موند غذايه من يه نفر شد 110 هزار تومن! صحرا که از دور هي چشم و ابرو ميومد منم بالبخند
همه رو تماشا ميکردم! وقتي غذا رو آوردن نشستم تا اخرش خوردم وقتي سرمو بالا گرفتم ديدم هيچکس جز خودم امير
علي نخورده و وايستاده خوردنه منو تماشا کرده! منم وقتي تموم شد درکمال ارامش بلند شدم و رفتم سمت
دستشويي! وقتي رفتم اون تو حالم يه ذره گرفته!! بابا من اين همه خوردم اون يه جاييش بسوزه نه اينکه همراهيم کنه و
غذاي خودشو راحت بخوره!

اومدم بيرون و دوباره نشستم، ديدم همه غذاشونو سريع خوردن و نشستن منتظره من! يه پيشهاد خود اميرعلي پاشد، يه
تصميم گرفتم، تصميم گرفتم حالا که خيلي دوس داره منم بهش نخ بدم باهم دوست شيم! مگه چي ميشه؟! يکي منو قال
گذاشت منم اونو وابسته ميکنم و قال ميزارم! فعلا که پولش گوشت شده داره ميچسبه به تنم! برا همين زودتر از همه
رفتم و دمه ماشينش وايستادم!

وقتي با ريموت در ماشين رو باز کرد در کمال تعجب همه در جلو رو باز کردم نشستم (خودمونيما، چقدر جلف شدم
جديدا!) کمر بندمو بستم و آماده نشستم که اونام بيان، بعداز يه ذره صحبت اونا هم اومدن، اشکان اينها هم رفتن سوار
ماشين شن، از تو ماشين باهمشون خدافظي کردم و به اشکان علامت دادم با صحرا حرف ميزنم! حالا نميدونم فهميد يا
نه! اما مهم اين بود که من علامت دادم ديگه! خودش مخش ميکشيد که من برا چي بهش علامت ميدم! تينا هم دست تو
دست حسام اومد، خيلي جلو خودمو نگرفتم عقي چيزي نزنم! بابا اين لوس بازيا چيه؟ سوار ماشين شدن! همه ساکت
بودن، حوصله منم خداييش ديگه سررفته بود! هرچي به پشت نگاه کردم ديدم نه بابا اين خيال حرف زدن ندارن! خواستم
اهنگ بزارم که به خودم گفتم: صنم مختو کار بندياز، اخه يه دفعه که نميشه پسر خاله شي! برا همين دست به سینه نشستم
و بيرونو نگاه کردم! وقتي رسيديم تينا اينها پياده شدن، منم خواستم کمر بندمو باز کنم که بهم گفت: ميشه باهام تا يه جايي
بياي؟

منم يه لحظه جريانه مخ زني رو فراموش کردم و مثله هميشه جبهه گيري کردم: که چي مثلا؟

با يه لحن اروم گفت: ميخواستم باهات حرف بزنم، اما نميشه تو ماشين باشه! امياي؟

از تو شيشه ماشين يه نگاه به تينا انداختم که بهم اشاره زد برم! تابلو بود تينا و حسام هم ميدونستن ميخواه باهام حرف
بزنه! برگشتم سمتشو گفتم: فقط زياد طول نکشه!

بايه لبخند به بوق زد و راه افتاد، تو راه حرفي نردي، منم منتظر شدم تا برسيم و بفهمم چي ميخواه بگه! فقط خدا كنه بحث رو به روز نامزدي نكشونه كه نميدونم چه عكس العملي نشون ميدم! سرمو به صندلي ماشين تكيه دادم و چشممو بستم، چون فوق العاده خسته بودم چشممو كه رو هم گذاشتم خيلي زود خوابم برد، چقدر وقت گذشته بودشو نميدونم اما ميدونم وقتي چشممو باز كردم و متوجه دورو اطرافم شدم ديدم تو يه بلندي پارک کرده! اول به جاش كه خالي بود نگاه كردم، ترسيدم از نبودش اما وقتي به روبه رو نگاه كردم ديدم پشت به ماشين وايستاده، از ماشين پياده شدم وقتي كامل متوجه دورو اطرافم شدم ديدم تو بام تهرانيم! (ماشالا اين همه جاي تفريحي تو يه روز!! خدايا بيشتتر برسون!) رفتم جلو تر و رو به پايين نگاه كردم از پشت صداش اومد: جاي قشنگيه نه؟

برگشتم سمتشو يه ابرومو دادم بالا: مثلا فكر كردي كه من تاحالا نيومدم اينجا؟

-تو چرا هميشه از حرفام برداشته غلط ميكني؟ هميشه يه امروز رو بيخيال كل كل و دعوا بشي؟ ميخوام جدي حرف بزنم رومو ازش گرفتم و گفتم: بزن، من كه جلوتو نگرفتم!

اونم اومد جلوتر و شونه به شونه من وايستاد: ميدوني اينجا رو خيلي دوس دارم، اينكه همه شهر زير پاي ادم باشه، ادم احساس قدرت ميكنه!

برگشتم سمتش: تو كه ثروت پدرتو داري، خوب نيس زياده خواه باشي

-خوبه داري ميگي ثروته بابام! پس بايد بفهمي ماله من نيس

-ظاهرا دوست دختراي ديگه ات كه فكر ميكنن ماله خودته!

-نميدونم چي بگم! راستش تورو نياوردم كه راجبه پول و اينجور چيزا حرف بزنم، ميخوام خيلي رك و پوست كننده بهت يه چيزي بگم

-خوو بگو... مگه جلوتو گرفتم؟

-بيبين من ميدونم تو از م خوشت نمياد، حتي شايد بدتم بياي! اما هميشه ازت بخوام حداقل يه مدت باهم باشيم، ميخوام بفهمي من اونجوري كه فكر ميكني نيستم!

-چرا برات مهمه كه من بفهمم چجور ادمي هستي؟؟

دستشو كرد تو جيبشو گفت: خودم نميدونم! فقط ميخوام بهت ثابت كنم كه اونطور كه فكر ميكني من ادم هوس بازي نيستم

يه پوزخند زدمو گفتم: فكر كنم براي ثابت كردنش دير شده باشه

-تو فقط اين شانس رو بهم بده، ثابت ميكنم!

- بايد يه كاري كني پس

-چي؟؟ هرچي باشه انجام ميدم!

پس هروقت خواستي بيبي ديدنم يه شاخه گل رز بيار! هر موقع جمع گلا رسيد به 100 تا بهت ميگم كه ثابت كردي يه نه!

يه خنده كرد كه يه رديف از دندوناش معلوم شد: خيلي گل دوس داري!

-بله كه دوس دارم، بعدشم نميخوام خوشگل موشگلش كنيا، فقط يه شاخه معمولي، اينجوري قشنگ تره!

- امره ديگه؟

- عرضي نيست، فقط زودتر راه بيوفتيم که من ميخوام برم خونه بخوابم!

- بله بفرماييد که بريم خونه!

- سوار ماشين شديم و راه افتاديم سمنه خونه، بدون اينکه به چيزي فکر کنم چشامو رو هم گذاشتم فقط ديگه خوابم نبرد، فکر کنم خيلي با سرعت روند چون وقتي چشامو باز کردم ديدم نزديکه خونه اييم! موقعه اي که دمه خونه رسيديم رو کردم بهش و گفتم: فقط بدون من دوست دختر واقعيست! تو ميتوني باهرکي ديگه که خواستي دوستي کني!

- دختر خانم، مته اينکه يادت رفت که من کله اين حرفا رو زدم و قرارو گذاشتيم که من بتونم ثابت کردم اونجور ادم نيستم، اونوقت ميگي بايکي ديگه هم دوست شم؟ نخير همچين کاري تو مرامه من نيست!

- باشه پس تا اخر صدمين گل بايد برام حسابي خرج کنيا! گفته باشم من از اون ادمايي نيستم که حالا که دوس پسر قلاييم پولداره ازش بگذرم و استفاده نکنم!

زد زير خنده و گفت: تو نميتوني يه ذره ملاحظه کني؟؟ حتما بايد رک بگي که بخاطر ه پوله؟؟

- دوسته عزيز به اين ميگن صداقت، حالا هم برو خونتون، راستي گفته باشما رفت و ادمم به دانشگاه هم باخودته! مرض ندارم که قتي تو ماشين داري من با تاکسي و اتوبوس برم دانشگاه! حالا ديگه برو، زيادي موندي! خدافظ

باخنده خدافظي کرد و رفت، کلید انداختم و رفتم خونه. اول رفتم اتاقه خودم که يه دوش بگيرم و لباس عوض کنم، بعد که کارم تموم شد ياده اشکان و صحرا افتادم از اتاقم اومدم بيرون و رفتم دمه اتاقه صحرا در زدم: بله؟

- سلام خواهري اجازه هست؟

- بله بفرماييد

رفتم تو اتاق که ديدم پشت ميز تحريرش نشسته و داره کتاب ميخونه:

- مزاحم نشدم که؟

علامت گذاشت وسط کتاب و بستش بعد رو به من اشاره زد بشينم رو تخت و گفت: مزاحم چيه؟

نشستم و بهش گفتم: ميتونم راحت باهات حرف بزنم؟

-اره، مگه قراره ناراحت حرف بزني؟

- صحرا بد راه افتاديا، باکيا جديدا ميگردي؟ محصوله دسته گله کيه؟

باخنده گفت: امان از دسته تو، خب چه خبرا؟

- خبري نيست جز سلامتي، راستش من اصلا بلد نيستم برم تو حاشيه، ميتونم رک بگم؟

- بگو

- با باکسي دوست هستي؟؟

- چي؟؟ معلومه نه!

- ببخشيد بد سوال پرسيدم، بزار يه جور ديگه بگم، تو به کسي علاقه داري؟

بدونه اينکه جوابو بده فقط گفٽ: برا چي ميخواي؟

-منکه نميخوام اما کسي هست که بهت علاقه داره، از م خواسته که نظرتو در موردش بپرسم

-کي؟

بايه لبخند گفتم: امير علي!

با جيغ گفٽ: کي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

منم درحالي که گوشو گرفتم گفتم: واي چقدر صدات بلنده؟ بابا اگه ميخواي بگم اشکان بايد بگم، اون يکي ديگه رو ميخواد!

اصلا نفهميدم ايني که گفتمو از کجام در اوردم، همينجوري پريد، صجرا هم باحرص گفٽ:

-کي رو ميخواد؟

دهنمو باز کردم که بگم که گفٽ: اصلا نميخواد بگي، به من چه؟ خلاق هرچه لايق

چشام چهارتا شد، و او يعني صحرا هم اونو ميخواد؟ چه عالي، رفتم پيشو دستم رو گذاشتم رو شونه اش:

-تو ام ميخوايش نه؟؟

-نه کي گفٽه؟؟

بعد که کامل فهميد چي گفتم به يه نگاه مشکوک گفٽ: يعني چي تو ام؟؟ مگه اشکان؟

لبخندي زد و گفتم: اره اشکان

-پس امير علي چي؟

-اونو همينجوري گفتم که بفهم تو به دوس پسر م نظر داري يا نه؟

-دوست پسر ت؟؟ يعني چي؟ تو که امروز داشتني نيکه پارش ميکردي!

-ديگه ديگه، پس به اشکان بگم که پا جلو بزاره؟

سرشو انداخت پايين و يه لبخند زد، منم پريدم و بغلش کردم:

-قربونت برم که اصلا بهت نميخوره خجالت بکشي، الان مبرم به اشکان اس ام اس بدم

يهو دستمو گرفت: کي بهت گفٽ؟

-همين امروز تو کوه

-الان پس نگيا! خيلي ضايع است، تازه اگه زود جواب بدم فکر ميکنه خيلي مشتاقم!

-نيستي؟

-!قرار نشد از من حرف بکشيا! فقط الان بهش نگو، هر موقع بهت گفتم بگو

-اوه اوه چه باسياست! اوکي ميدونم چيکار کنم!

یه بار دیگه بغلش کردم و رفتم اتاقم، افتادم رو تخت و گرفتم خوابیدم، با صدای اس ام اس پاشدم، به گوشیم که نگاه کردم که ببینم کی اس داده خندم گرفت اخه اسم امیرعلی رو گل دزد سیو کرده بودم! نوشته بود:

صنم بانو فردا ساعت چند پیام دمه خونتون

ایشش! صنم بانو، اه اه باید بهش بگم از این الفاظ بدم میاد

جوابشو دادم: اولاً سلام ثانیا برای من پسوند پیشوند به کار نبر بدم میاد ثالثاً ساعت 7 و ربع دمه خونمون باش، رابعا برای اینکه خواب نمونم ساعت 6 بیدارم کن!

بعد از پنج دقیقه جواب داد: باشه پس فردا میبینمت!

دیگه جواب ندادم به ساعت که نگاه کردم دیدم ساعت 8 شبه! دیگه خوابم نبرد و از پله ها پایین رفتم، وقتی داشتم به پذیرایی نزدیک میشدم دوباره بعداز یه مدت این موقع صدای بابامو شنیدم، بدو بدو رفتمو اون سمت و بابامو از پشت بغل کردم:

یا خدا زلزله اومده؟

-نه بابا جون منم

-پس باید بگم سونامی اومده!

پیشش نشستم و بالب و لوچه اویزون گفتم: داشتیم بابا؟

-نه گل دختر خودمی

ای بابا چه اشتباهی کردم دستشون نقطه ضعف دادما! همه چه باسیاست شدن، من دیگه باید برم جلوشون لونگ بندازم!

مامانم هم با اشقاب میوه اومد منم از پایین صحرا رو صدا زدم، بالاخره بعداز یه عمر دوباره خانوادگی جمع شدیم! تا آخر شب فقط حرف زدیم، منم از بغله بابام تکون نخوردم! الکی که بهم نمیگن بچه ننه!

شب رفتم تو اتاقم هرچی زور زدم خوابم نبرد، رفتم دوباره پای کامپیوتر هنوز روشنش نکرده بودم که بیخیال شدم حوصله نداشتم دوباره پریدم رو تخت، گوشیمو دستم گرفتم و با یه لبخند شیطانی به اشکان اس ام دادم: سلام خوبی؟ من باهات حرف زدم اما مته اینکه اون کسی رو دوس داره، ببخشید من تمامه سعیمو کردم!

هنوز یه دقیقه نشده بود که جوابش اومد: جدا؟؟ نگفت کیه؟؟ نگفتی که منم؟

جوابشو ندادم که دیدم زنگ زد: الو

-سلام، ببخشید بد موقع زنگ زدم چی شد؟ چی گفت؟

صدامو خیلی ناراحت کردم و گفتم: تو اس ام اس که گفتم مته اینکه خودش یکی رو میخواد، قرار از دواجم گذاشتن

صداش خیلی ناراحت شد: قرارم گذاشتن؟ نمیدونی کیه؟ هم دانشکده ایشیه؟

-نمیدونم، حالا اشکال نداره ایشالا یکی بهتر پیدا کنی؟

دیدم بغض کرده: اخه چجور؟ فکر کردی این مسئله ماله امروز و دیروزه؟ آگه میبینی الان پا پیش گذاشتم بخاطره این بود که وضعیت رو محیا کنم برا ازواج!

-دیوونه داری گریه میکنی؟

-چيزي نيست، اسمشم نميدوني؟

-چرا اينو بهم گفت

-کيه؟

-گفت اسمش اشکانه

-چي؟ هم اسمه؟

-خيلي خري، نداشتي که تاخر نقش بازي کنم، خوده خرتي!!

-يهو باصداي بلند گفت: خدائي؟؟؟ راست ميگي صنم؟؟

-اره ديگه، اه توام بااين احساساته بي موقت!

-حيف صنم الان خيلي خوشحالم وگر نه جوابتو ميدادم!

-يه ذره ديگه حرف زديم و گوشيو قطع کرديم!

باهر بدبختي بود تونستم بخوابم صبح ديدم بالشتم داره ميلرزه، اول محل ندادم اما بعد يادم اومد گوشيمه، برش داشتم ديدم امير عليه!:

واي چه زود شيش شد! اه

بعد گوشي رو جواب دادم: بله؟

بايه صداي بلند گفت: سلام صنم خانم، صبح عالي متعالي

-خو الان چيکار کنم؟

-منو تماشا کن، پاشو ديگه 7 ورعب ميام دنبالت

يه لحظه چشم افتاد رو هم و خوابم برد که از اون سمت يه صداي داد اومد، از رو تخت افتادم پايين گوشيم شوت شد رو زمين! ورش داشتم و گذاشتم دمه گوشم: هان؟ مرض داري؟ اه افتادم

-به من چه؟؟ من بچه حرف گوش کني ام، بهم گفتي بيدارت کنم منم تا کامل بيدار نشي ولت نميکنم

-برو بابا، کي تورو ادم حساب کرد؟

بايه صدا مثلا مغموم: صنم؟؟؟

-هان؟

-مگه من ادم نيستم؟

-الان که منو از خواب بيدار کردني نه!

-دست شما مرسي! پاشو حاضر شو، من 7 ورعب دمه خونتونما

-حالا کو تا 7 ورعب؟؟؟

-نخوابيا

-حالا ببینم چی میشه!

-اگه خوابی هم اب طالبی برات میخرم هم 2تا شاخ رز

-بچه خر میکنی؟؟

-خب...برات به گلدون میگیرم!

خواب از سرم پرید: خدایی؟

-خدایی!

-باشه پس زود بیا!

وقتی گوشیه قطع کردم به خاک تو سر به خودم گفتم که باچی خر شدم! واقعا خاک تو سرم!

پاشدم به دوش اب سرد گرفتم تا خواب اط سرم بیوفته! طبقه معمول لباسی همیشگی رو پوشیدم و رفتم پایین! بای بهش بگم برام لباس بگیره! الکی الکی که دوستی نمیشه! نشستم پشت میزه ناهار خوری که صبحونه بخورم، مته اینککه هنوز صبحونه حاضر نبود دستمو گذاشتم زیر چوئم و چشم رو هم افتاد!

پنج دقیقه نشد که دسته زیر چوئم پرت شد و چوئم خورد رومیز! چشمو باز کردم که دیدم تینا بانیش باز داره نگاه میکنه! خدایی مردم فش میخوان دیگه! اگه نمیخواستن انقدر مردم از اری نمیگردن، اومدم دهنمو باز کنم که باحرفای قشنگ قشنگ غسلش بدم که مامانم اومد باسینی چای، منم پاشدم رفتم اشپز خونه بقیه مخلفات و اوردم، نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن دیدم گوشیم داره میلرزه به نگاه بهش انداختم که دیدم اسمه گل دزد روشه! رجکت کردم و دوباره مشغول شدم 2باره گوشیم زنگ خورد که همزمان با اون به لقمه هم از زیر میز نثارم شد، به نگاه ناجور کردم به تینا که دیدم اصلا توجه نکرد و اشاره زد برم! باین کارش به دونتیجه رسیدم! اول اینکه کم کم دارم اقتدارمو از دست میدم چون که دیگه برای نگاهم تره هم خرد نمیکنه دوم اینکه این امیرعلی خیلی دهن لقو خاله زنکه، حسام زن زلیل و بدبخته که میاد این مسائل رو کف دسته نامزدش میزاره!

دیگه دست از نتیجه گیری برداشتمو راه افتادم سمت در، به خدافظی بلند کردم و اومدم بیرون! دیدم امیرعلی تکیه داده به ماشینش! خجالتم نمیکشه نمیگه یکی ببینه بده! سریع سوار ماشین شدم، اونم نشسته و گفت: چه عجب چشمون به جمالت روشن شد!

داشتم کمر بندمو میبستم که بهش گفتم: تقصیره خودته! میخواستی انقدر خوش قول نباشی!

-حالا بدهکارم شدم؟؟

-بودی خبر نداستی

نششو تا بنا گوشش باز کرد، دهنشو باز کرد به چی بگه که نداشتیم و گفتم:

-اولا نیشو ببند تانیا راه بیوفت، به قدر کافی دیر شده!

بد زدم تو پرش، چون لب و لوجه اش اویزون شد، ماشین و روشن کرد و راه افتادیم، نمیدونم چم بود که هی خوابم میبرد، دوباره چشم افتاد رو هم که دیدم سیستم ماشین رو روشن کرد و صداشم انقدر زیاد کرده بود که صدای همو نمیتونستیم بشنویم، چشمو باز کردم و به دونه از اون نگاه سگیا بهش انداختم و باداد گفتم:

کررری؟؟

اونم باداد جواب دا: هان؟؟

-میگم کرری؟؟

-نمیفهمم! دوباره بگو!

این دفعه دست بردم به ضبطشو صداشو تاخر کم کردم و باجیغ گفتم: کریییی؟؟

یکی از دستاشو از رو فرمون برداشت و گرفت به گوشش و گفت: بابا این جیغی که تو زدی کر شد!!

-به جهنم، دفعه اخرته مزاحمه خواب عزیزم میشیا!!

-خیله خب بابا! چرا میزنی؟؟

-دوس دارم بزمن، به شما مربوط نیس!

-ای پرو!

یه زبون بر اش در اوردم و رومو کردم سمت پنجره، دیگه خوابم نبرد، رسیدیم دمه دانشگاه، پیاده شدم دیدم اون همینجوری نشسته داره تماشا میکنه! دولا شدم و از پنجره کلمو کردم تو گفتم:

چرا نشستی؟؟ مگه کلاس نداری؟

-نه، فقط اومدم تورو برسونم!

-اخی؟؟ چه فداکار! دلم برات سوخت، خب دیگه بای بای کن خوشحال شیم!

-باشه بابا، خدافظ

بعد از اینکه مائشین رو روشن کرد و رفت منم راه افتادم سمت محوطه، نزدیکه ساختمون بودم، که یکی از پشت صدام کرد! برگشتم دیدم نازینه:

-وای دختر، مردم انقدر دویدم، چرا و اینستادی؟؟

-سلام، منم خوبم، تو خوبی؟؟

باخنده گفت: چیه کبکت خروس میخونه؟؟ ربطی به اون سوناتا سفیده که نداره؟؟

-ای چشم هیز تو چطوری دیدی؟؟

-من که هیچی، همه دیدن!

یه دونه محکم زدم تو سره خودم و گفتم: یعنی ایشالا من اون نفله رو کفن کنم! اخه الان وقته پیشنهاد تقابلی بود؟؟

دستم گرفت و گفت: نزن دختر، مخ نداشتت پرید!

-حالا بیخیال مخ من! اون پیمان چی شد!

تا اینو گفتم رنگ و روش باز شد: هیچی، هفته دیگه جلسه اخره! تا اینجا همه چی بر علیه اون بوده، حتی چند نفر دیگه هم پیدا کردیم که از اش شاکین! یعنی همه مطمئنیم این جلسه محاکمه میشه!

پریدم رو هوا دستامو زدم بهم! ایول! بخاطره این خبره خوب، بستنی مهمونه تو!

بادست هولم داد سمت ساختمون: برو برو شیکمو، خرجه خیکتو بگو دوست پسرجونت بده!

بايه لحنه بامزه گفتم: ايش! چه دوره زمونه اي شده، هيشكي ديگه منو شيكمه عزيزمو مهمون نميكنه!

باهم يه خدافطي مختصر كرديمو و راه افتادم سمتة كلاس، وارده كلاس شدمو، ديدم بله؟! چرا هيشكي نيست؟! اومدم پايين و رفتم سمتة دفتر مركز آموزش، فهميدم اون جلسه قبلي كه من نتونسته بودم بيايم كلاس (رفته بودم گچ پامو باز كنم، فكر بد نكنيد!) استاد محترم كلاسو انداختن يه روز ديگه! دست از پا دراز تر راه افتادم سمتة بوفه، كه حداقل يه چي بخورم! گشتمه ديگه، نميزارن كه ادم يه صبحونه درست حسابي بخوره! رفتم چايي گرفتم، يه چندتام خرما كه خيلي حال داد، انرژي گرفتم! حال نداشتم از الان راه بيوفتم برم خونه، رفتم رو نيمكتاي پشت ساختمون بشينم، يه ذره استراحت كنم! يه جا تو سايه گير اوردم نشستم، چشمامو روي هم گذاشتم، يه پنج دقيقه گذشت كه احساس كردم يكي جلوم وايستاد، وقتي چشممو باز كردم، دهنم باز موند:

-تو اينجا چه غلطي ميكني??

-تو اينجا چه غلطي ميكني?

اومد نزديكم و ميتونستم گرمي نفسشو رو صورتم حس كنم! خيلي ترسيده بودم، انگار تو حالت عادي نبود!!

يقمو گرفت و بلندم كرد: من اينجا چيكار ميكنم؟! راست ميگي؟! من چرا اينجام؟! توي اشغال باعث شدي از دانشگاه اخراج شم، ديگه كاري اينجا ندارم، ولي وايستا! چرا دارم! ابايه دهنه تورو كنم!! اون دفعه كه قصر در رفتي، فقط رفتي كما و برگشتي، ولي ايندفعه جونتو ميگيرم!

اشغال! پس اون بود كه باماشين بهم زد! اخه اون ادرسه خونمون رو از كجا داشت؟! واي چه غلطي كردم اومدم اينجا، تورو عادي كسي اينجا نميومد، حالا كه نصفه دانشگاه هم نيوتمه بودن!

يه دونه محكم زد تو صورتم، اومدم هولش بدم و برم كه ديدم خيلي قويه، اصلا زورم بهش نميرسه!! هرچي تقلا كردم كه از دستش فرار كنم ديدم نميتونم، منو به خودش چسبونند، موهامو از زير مقنعه كشيد، درد تامغز استخونم رفت! اومدم سمتة لبم! هر كاري كردم نتونستم از دستش فرار كنم، كه ديدم دستش ميره سمتة دكمه هاي مانتوم! فقط يه كار به ذهنم رسيد، سريع پاها رو وسط پاش! اونم افتاد رو زمين! سريع بدون اينكه مقنعه رو درست كنم، دويدم جلوي ساختمون، گوشيمو دراوردم و زنگ زد به اميرعلي: يه بوق دو بوق.... برندااشت! به پشتم نگاه كردم و ديدم بدو بدو داره مياد! نميتونستم وايستم كه ماشين بگيرم! رفتم سمتة پياده رو و شروع كردم به دويدن! دوباره زنگ زد به اميرعلي كه بازم برندااشت، از دور ديدم كه وسطاي پياده رو رو بستن و نميتونم راهمو ادامه بدم، براي همين بدون اينكه به خيابون نگاه كنم رفتم سمتة خيابون، يه ماشين با سرعت اومد كه خوشبختانه ترمز كرد، پيمان تو فاصله خيلي كمی از من بود، از خيابون رد شدم، هنوز داشتم ميرفتم كه از پشت صداي برخورد ماشين با يه ادم اومد! برگشتم و ديدم پيمان غرق در خون جلوي يه اتوبوسه!

به جلوم نگاه نكردمو افتادم رو زمين! تو بهت اين قضيه بودم! ديدم همه دورش جمع شدن، رفتم نزديك تر ديدم يكي دولا شده و صورتشو برده جلوي بينيه اون كه بينيه نفس ميكشه يا نه! يه دقيقه طول كشيد كه سرشو بلند كرد و گفت: فكر كنم تموم كرده! نفس نميكشه!

باورم نميشد! يعني اون تقاصشو پس داد؟! يعني اين نتيجه اه دخترايي بود كه پشته سرش بود! يعني بالاخره تموم شد?...

از اونجا دور شدم! فقط خدارو شكر كردم، راه افتادم سمتة ديگه خيابون و ماشين گرفتم، تو ماشين بودم كه اميرعلي زنگ زد: سلام زنگ زده بودي??

خيلي عصبی و ناراحت بودم، برا همين بدون اينكه دسته خودم باشه گفتم: سلام زهرمار! الان بايد زنگ بزني?? چرا جواب ندادي??

-چيزي شده مگه??

-برو بمیر! تو فقط ادعاه ادمی! آگه خدا کمکم نمیکرد، الان سینه قبرستون بودم! دیگه زنگ نزن بهم!

گوشیو قطع کردم و بعدهم خاموش کردم، حوصله نداشتم کسی دورو برم باشه! نیاز مبرم داشتم برم به جایی که آرامش داشته باشم، برا همین به راننده گفتم مسیرشو عوض کنه! باباینکه خیلی سخت قبول کرد اما باپول راضیش کردم که منو ببره بهشت زهرا! واقعا نیاز داشتم که برم اونجا! نیاز به دردو دل با یه آشنای بی معرفت داشتم..

وقتی رسیدم اونجا، خیلی خلوت بود، خب معمولا کسی شنبه صبح نمیره اونجا! خیلی برام سخت نبود که بخوام سنگ قبرشو پیدا کنم! خیلی وقتا میرفتم اونجا! رسیدم بهش، یه نگاه به سنگ قبر کردم: فرزند حبیبی! تاریخ وفات 89/12/13!

یعنی دوسال گذشت؟ چه زود! خدایا یعنی مرگ انقدر آسونه؟؟

نشستم و دستمو گذاشتم رو سنگ، شروع کردم به فاتحه خوندن! بعدازاینکه تموم شد، نمیدونم سر چی؟ چرا؟! اما میدنستم فقط دلم میخواد گریه کنم! میون گریه میگفتم: سلام بی معرفت! 2ساله منو تنها گذاشتی خودت خسته نشدی هنوز؟

-چرا همه چی انقدر زود گذشت..؟ دوس دارم برگردیو ببینی چقدر عوض شدم! میدونی.. الان به خودم متکی ام.. درست همونجوری که دوس داشتی.. دیگه اون دختر لوسه نتر نیستم، سرهر چیزی گریه نمیکنم.. الکی عاشق نمیشم.. عاشقه فرزند نمیشم.. تورو نمیگما.. یه فرزند جدیدو میگم! یادته گفتم هیچوقت نمیبخشمت؟؟ الان حرفمو پس میگیرم! مگه دله من چقدر جاداره که بخواد هیشکیو نبخشه! حداقل تو حرفامو گوش میکنی، خب از گناهت برا من کم میشه!

میون گریه یه خنده کوچیک کردم: الان لابد طبقه معمول میگي، اه چقدر تو چرت و پرت میگي.. من وقتی برای حرفای تو ندارم! یادته هی بهت زنگ میزد، تو میگفتی، هی دختر.. دیگه به من زنگ نزن، وقتی میگفتم چرا تو میگفتی تو به درد من نمیخوری، من شرایطم خاصه!! اولاً که اینو هی میگفتی تو دلم به خودم قش میدادم اه اسپر احساسه چه خری شدم! اما بعد فهمیدم تو واقعا شرایطت خاص بوده!

به اینجای حرفم رسیدم گریه ام شدت گرفت: اخه بیشر چرا اینطوری رفتی؟؟ مگه قول ندادم که خودمو باشرایطت وفق بدم!! اه ادم انقدر گنده دماغ! مگه برات چی کم گذاشتم؟؟

هرچی بیشتر میگذاشت صدام میرفت بالا تر و گریه ام شدت میگرفت، کم کم حس کردم دیگه حس گریه هم ندارم، فقط دلم میخواد بخوابم! چشم افتاد رو هم، نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم یکی داره تکونم میده! هرچی خواستم بلند شم نتونستم فقط چشممو باز کردم و دیدم تینا سعی داره بلند کنه، خودم که اصلاً نانداشتم که بلند شم! دوباره چشمم رو هم افتاد!

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم یه سقف سفید بود، اول فکر کردم اتاقه خودمه، ولی وقتی چشممو گردوندم دیدم نه، یه جای غریبم! به در ورودی نگاه کردم که یه پرستار اومد تو، پس بیمارستان بودم! بالبخند اومد سمتم و سرم رو چک کرد! با یه نگاه مهربون ازم پرسید:

حالت خوبه؟؟ سرت گیج نمیره؟؟

منم درمقابلش یه لبخند زدم و گفتم: نه، ممنون

خواست بره بیرون که خطاب بهش گفتم: ببخشید کسی همراه من نبود؟؟

-چرا! نامزدت بیرونه! نمیدونم اون دختره هم دوستت بود یا فامیلت به اصرار نامزدت رفت!

بعد هم اذر رفت بیرون! فکرم خیلی درگیر شد! نامزدم؟؟! بابا من گورم کجا بود که کفن داشته باشم؟؟؟ نامزد کیه؟؟؟

هنوز باخودم درگیر بودم که در اتاقو زدن: بله؟؟؟

کسی جواب نداد، فقط در باز شد و یه دست که توش یه گل رز بود اومد تو!!

و!!! خدایا این چیه؟؟ به ذره فکر کردم که دوزاری کج کار افتاد: الان مثلا اینکار یعنی چی؟؟

کلشو هم از لای در داد تو و با نیش باز گفت: خوو مگه قرار نبود هر دفعه که همو میبینیم گل بیارم؟؟ صبح که همه جا بسته بود، الان او مدم دیگه!

-یادت رفت گفتم دیگه کاری باهات ندارم؟؟

-تو ازین حرفا زیاد میزنی!! ایهو جني ميشي دسته خودت نیس!

تا اینو گفت دولا شدم یه دمپایی که جلوی تخت بود رو برداشتم و پرت کردم سمت در، اونم سریع در رو بست!

وقتی مطمئن شد دیگه پرت نمیکنم دوباره کلشو آورد تو اتاق گفت: دیدی؟؟ الانم یکی از اون وقتا بود!

-نه مته اینکه تو جدا کتک میخوای؟؟

-نه کتک نمیخوام، فقط تنم میخاره، میخارونی برام؟؟

-ا زهرمار، بده مریم جونت برات بخارونه! چننش!

-بابا بی جنبه شدی جدیدا!

-کمال همنشینیه هانی!!

نیشش تا بنا گوشش باز شد، منم خودم فهمیدم چی گفتم و به اینکه گفتن این کلمه رو ترک نکردم لعنت فرستادم! قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه گفتم:

-به خودت بگیر، حداقل تو یه نفر هانیه من نیستی!

-پس چرا گفتی؟؟

-اولا نیشتو ببند، ثانیا، یه عادتت که باید ترکش کنم!

او مدم گل رو گذاشت کنارم و دست به سینه رو به روم و ایستاد:

-دختر تو چرا انقدر ضد حالی؟؟ به خدا هیشکی مته تو هی بهم ضد حال نمیزنه!

-وظیفه دوسته عزیز، حالا هم برو ببین کی میتونم برم؟؟

از اتاق رفت بیرون و بعد از 2 دقیقه با همون پرستاری که دیده بودم برگشت، پرستاره فشارمو گرفت و سرمو چک کرد، بعد از اینکه کارش تموم شد گفت: هر وقت دوست داشته باشی میتونی بری! میتونی صبر کنی سرمت تموم شه، یا اینکه الان بری!

سعی کردم صاف بشینم و تو چشای پرستار نگاه کردم (بخدا زنه ها!):

میشه سرم رو در بیاری؟؟ خسته شدم، میخوام برم!

بایه لبخند ملیح گفت: چرا که نه عزیزم، الان در میارم

بعد هم مشغول شد، چسبه دستمو برداشت یه پنبه رو هم ضد عفونی کرد و گرفت بغله سوزن، سوزن رو که در آورد سریع پنبه رو گذاشت روش تا خون نزنه بیرون، یه چسب رو هم زد روش

استینه مانتوم بالا بود، اومدم بدمش پایین که دیدم خیلی تنگه، دستم اذیت میشه، برا همین بیخیالش شدم. کتوویام کناره تخت جفت بود، پام رو سمت زمین گرفتم ودولا شدم که بپوشمشون، وقتی کارم تموم شد و ایستادم تا به امیر علی بگم بریم، اما وقتی دور و اطرافمو نگاه کردم، دیدم نیس، نفهمیدم چجوری بدونه اینکه بفهمم رفته بود بیرون! بعد به یه تراژدی فکر کردم: نکنه پوله بیمارستان رو نداده باشه، منو اینجا نگه دارن، تا اندازه پولم مستخدمشون بشم؟؟

یه لحظه مکث کردم و گفتم: اخیه ابله اینم فکره که تو میکنی! پوله سرم خیلی بشه ده تومنه! بعدشم خودت که پول داری! بعد یاده کیفم افتادم، اصلا نمیدونستم کجا هستش! از اتاقم اومدم بیرون دیدم امیر علی داره از روبه رو داره میاد سمتم! بهم نرسیده بود که خودم رفتم جلو تر و گفتم: کیفم کجاست راستی؟

-تو ماشینه، بیا بریم برسونمت!

از بیمارستان اومدم بیرون، ماشینو تو خیابون پارک کرده بود، ریموت رو زد، در جلو رو باز کردم و نشستم، ماشینو روشن کردو راه افتادیم. ازش پرسیدم:

داریم میبریم خونه؟

-آره، چطور مگه؟

-میشه قبلش بریم یه جا غذا بخورم؟ زیاد صبحونه نخوردم دارم ضعف میکنم!

-باشه هر جور دوس داری

به راهش ادامه داد، سرمو به پشت صندلی تکیه دادم و به سقفه ماشین زل زدم، زمان از دستم دررفت که بهم گفت پیاده شم! دیدم دمه جیگرکی نگه داشته! اخ جون، منم که عشقه جیگر!

رفتم سمت مغازه، من پشته یه میز نشستم، امیر علی هم بعد از اینکه سفارش داد آمد نشست، خیلی خیره نگاه میکرد، منم که پررو تر از این حرفا زل زدم تو چشاش! یه چند ثانیه گذشت که به حرف اومد: راتی امروز قضیه چی بود؟؟ چرا انقدر اشفته بودی؟؟ بهشت زهرا چیکار میکردی؟

دوباره یاده قضیه صبح افتادم، به نوعی داشتم عصبی میشدم که گفت: بابا چرا هی عصبانی میشی؟ حموم بودم! گوشیم سابلت بود، از کجا میفهمیدم زنگ زدی؟

چه جالب انقدر جلوش عصبی شدم که دیگه قیافه قبل از عصبانیتیم رو تشخیص میده، داشتم جمع بندی میکردم که چی بهش بگم، گوشیش زنگ خورد، جواب داد:

الو؟

....-

-سلام خوبی؟

....-

-چیة؟؟ چیزی شده؟؟

....-

-جدا؟؟ کی؟ چجوری؟؟

....-

-؟؟؟ شما از کجا فهمیدید؟

....-

-باشه، آگه بتونم میام!

گشویو قطع کرد، احساس کردم داره نگام میکنه، سرمو بلند کردم که گفت: میدونی الان بهم خبر دادن چی شده؟؟

-چی؟؟

-پیمان عظیمی تصادف کرده، درجا هم تموم کرده!!

-میدونم

احساس کردم چشاش اندازه یه کاسه بزرگ شده، با تعجب پرسید:

-تو از کجا میدونی؟؟

-از اونجایی که جلو چشم جون داد!

خیلی بیشتر از قبل تعجب کردم، منم قبل از اینکه خودش چیزی بپرسه شروع کردم به تعریف کردن، البته با کمی سانسور! وقتی تموم شد گفت:

-پس بهشته زهرا چیکار میکردی؟؟

-نیاز به آرامش داشتم، میخواستم تنها باشم! تو از کجا فهمیدی؟؟

-وقتی دیدم گوشیتو خاموش کردی یه کم نگران شدم، به تینا زنگ زدم، مته اینکه اون میدونست این جور موقعه ها تو کجایی!!

یه لبخند تلخ زدمو گفتم: معلومه که میدونه! اون تنها کسیه که میدونه چی به من گذشته!

انگار فهمید که نمیخوام راجع بهش صحبت کنم، برا همین مسیر صحبت رو عوض کرد، رفت جیگرارو گرفت و مشغول خوردن شدیم، دراصل من یه نفر که بهش حمله کردم! وقتی تموم شد، پولشو حساب کرد و راه افتادیم!

خواستم سواره ماشین بشم که گفت: میای بریم پارک اینجا؟؟ دنجه!!

-وا خاک تو سره صدام، بریم پارکه دنج چیکار؟؟

قیافشو عین این بچه تغسی کرد و گفت: دوس دارم اکسیژن بخورم، ببیا دیگه!!

به عنوان باشه یرمو تکون دادم، والله این پسر زده بود به سرش آگه اکی نمیدادم، یهو شاید میپزید بالا پایین خرس گنده!

رفتیم سمت پارک و رفتیم اخره اخره پارک نشستیم مته اینکه جای عشاق بود اینجا، چون به درختای بیچاره رحم نکرده بودن و اسماشون رو جک کرده بودن اینجا!! بی نزاکتا!!

اصلا حرف نزدیم فقط داشتیم اینور و اونور رو نگاه میکردیم، یهو ازدور دیدیم عین مور و ملخ پلیس داره میاد پارک، خب پارک کوچولو بود، میشد همه جاشو دید، امیرعلی هی سقلمه زد بریم، اما من حرف گوش ندادم: جرم نکردیم که همینجوری نشستیم! به کسی ربطی نداره!

درحالی که سعی میکرد استینمو بکشه گفت: ببابریم دیگه دختر، چه غلطی کردم که پیشنهاد دادم ببایم پارکا!!

پلیسه فکر کنم اخره حرفشو شنید و گفت: پسر... خورده باشی دیگه فایده نداره!!

بعد لحنه صداشو عوض کرد و با عصبانیت گفت: یاالله راه بیوفتید!!

با عصبانیت گفت: یاالله راه بیوفتید!!

من دوباره بی کله شدم و گفتم: اقا این چه طرز صحبتته؟؟ ادم نمیتونه دو دقیقه بیاد بیرونه خونش نفس بکشه؟؟

وقتی این حرفو زدم روشو کرد به منو گفت: اهان، که لابد بیای بیرون پسر بازی؟؟

دستم زدم کمرم و رومو کردم بهش: شما مستقیماً داری تهمت میزنیا، خیلی راحت میتونم برم شکایت اعاده حیثیت!

تعجب کرد که حقوق سرم میشه، نمیدونست چی جوابمو بده ولی معلوم بود از این پلیسای پررواه که نمیخواد کم بیاره!

دوباره اخماش کرد تو هم و گفت: پس اینی که اینجاست لابد داداشته؟! البته پسر و دخترا تا به ما پلیسا میرسن همه میشن خواهر برادر دینی؟؟

امیرعلی پشت پلیسه قرار گرفت و هی اشاره میزد بحث نکنم، اما من کله خراب تر از این حرفا بودم!

به پلیسه نگاه کردم و گفتم: اهان، پس تمامه هم و غم شما اینه که ما گناه کردیم؟؟

به واکن تو خیابون اشاره زدمو گفتم: لابدم میخواین مارو باون سوار کنید ببرید ارشاد و نهی از منکر؟؟ دیر رسیدی حاجی من خودم همه رو ارشاد میکنم، نمیخواد کسی ارشادم کنه! شمام انقدر بهشت و جهنم و گناه گناه میکنید، بهتره تهمت نزنید گناه کبیرس!

اومد تو صورتمو گفت: تو خیلی زیونت درازه ها، ضرب المثل رو شنیدی که میگه زبونه سرخ سر سبز رو به باد میده؟؟

-حاجی یه بزرگی این ضرب المثل رو نقض کرده و درستش کرده، درستش اینه "زبونه سرخ شوخی نداره، باهاتش کل کل نکنید براتون سره سبز نمیزاره"

-اهان اونوقت کس اینو گفته؟؟

-یه بزرگه گم نامه

اشاره زدم به خودش و گفتم: درکه حضورش برا همه ممکن نیس!

-خب این همه اسمون ریسمون میبافی یعنی نمیخوای بیای پایگاه؟

-پایگاه چیه حاج اقا، من باشما بهشتم نمیام!!

-ببین اون زبونه دراز تو بکن تو حلقه، زیاد داری حرف میزنی؟ در ضمن من هنوز حاجی نشدم!

-بله، باین ادبه بالاتون معلومه مشرف میشید! اصلاً من یه بلیط به مکه دارم مخصوص نگو داشته بودم آگه یکی وسعش نرسید بدم بهش

-دیگه داری عصبانیم میکنی! رنگ بزن بابا ننت بیان، ببینم جلو اونام بلبل زبونی؟

-بله که هستم، این همه زحمت کشیدن پول خرجم کردن تخم کفتر برام خریدن زبونم باز شه!

شروع کردم به شماره گیری، بعداز دوتا بوق بابام گوشیشو جواب داد: الو؟

-سلام بابايي خوبي؟؟

-سلام دخترم من خوبم تو خوبي؟؟

-مرسي خوبم راستش بابا زنگ زدم كه يه چيزي بگم!

-چيه بابا؟؟ چيزي شده؟

-اره، من بايكي از همدانشكده اييام بيرون بوديم بعد پليس اومده گير داده بهمون كه باهم دوستيم، ميشه بيايد پارک ... تو خيابون ملاصدر؟؟

-باشه، الان ميام!!

گوشيو قطع كردم، هرچند تاحالا همچين مسائلي پيش نيومده بود و نميدونستم عكس العمل بابام چيه؟ ولي خب من كلا از عاقبت هيچي نميترسيدم! هرچند كه باعث ميشد بعضي جاها سرم به باد بره!

فصل ششم

نميدونم اين همه روو از كجا اوردم؟؟ بايد برم مغازه بزنم! ارزونم حساب كنم مشتري دار شم!! اميرعلي كه عين اين ادماي بي دست و پا ساكت بود، زيادي محتاط بازي درمياره! نميدونم چرا فقط زبونش برا من بيست متره!!

پلیسه خیلی سیریش بود، و ایستاد تاخوده بابام بیاد، حالا به امیر علی نگفت خانوادت بیانا؟؟ ولی منه بدبخت چون دخترم، جدابادم کافی نیس بیارم، باید لابد بابا ادم و مامان حوا بیارم تا ولم کنن!

نیم ساعت بعد بابام اومد، سرمو انداختم پایین مثلا خجالت کشیدم (حالا خوبه بابام میدونه من نمیدونم خجالت و با چه خ ابي مینویسن!!)

بابام با پلیسه حرف زد که بااطلاع اون اینکارو انجام دادیم، پلیسه هم دهنش بسته شد فقط از زبونه دراز من گله کرد که بابام خندید و گفت: این زبونش دسته ما نیس، حتی فکرم نکنم خودش اختیارشو داشته باشه!!

پلیسه هم ازین خنده های مامان کش کرد و رفت، جوونه خوشگلی بودااا، ولی حیف بی تربیت بود، باید ادمش کنم!! (من) هی میخوام همه رو ادم کنم اما کی منو ادم میکنه؟؟

امیر علی که سرشو تا میتونست انداخت پایین، اما من نه! اصلا انگار نه انگار! بابام با ماشین اومده بود! هوراا! از اون پول انقدر برامون مونده بود که بابا تونست یه ماشینه خوب بخره و بقیه اش هم سپرده گذاری کنه! حداقل خوبیش این بود که یادگرفته بود ریسک نکنه! برا همین تو شرکت هنوز کار میکرد!

امیر علی گفت: ببخشید خیلی زحمت دادم بهتون!

-نه پسرم خواهش میکنم، اینام وظیفشونه این کارو کنن، نمیدونن که قصد وقرض هرکی چیه؟؟ (ایول بابای این مایندم!)
-جناب ایمانی برسونمتون؟؟

-نه پسرم، به سلامت زحمت کشیدی!!

ازدمه پارک بیرون اومدیم و سوار ماشین بابا شدیم! عینه چی میروند! باید حتما برم رانندگی یاد بگیرم! اتاحالا هرکاری خواستم کردم اما این یه کار از دستم دررفته!!

تاخونه حرفی نزدیم، منو رسوند دمه خونه، یه ماچ ابدار از گونه بابام کردم!! اخه بابام بهترین بابای دنیاست، حالا اگه بابای هرکی دیگه بود، کله پاچه دخترشو پخش میکرد!!

دره خونه رو باز کردم، خوبه کسی نفهمید کلاس نداشتم وگرنه واویلا میشد!

از حیاط گذشتمو و وارد خونه شدم

خونه سوت و کور بود، طبق معمول لابد مامان خونه خالست دیگه! بیخیال من برم بخوابم که مهمترین چیزه ممکنه!!

مانتو و مقنعه رو دراوردم و خودمو پرت کردم تو تخت و خوابیدم!!

احساس کردم داره زلزله میاد، چشممو باز کردم، بله؟؟ نفهمیدم؟

اول فکر میکردم تیناست اما دیدم صحراست که اومده رو من پیتیکو پیتیکو میکنه! باید برم تو اینه نگاه کنم! شاید شبیهه چارپایانم و خودم خبر ندارم!

خواب الود گفتم: وای صحرا بخدا توام هم وزنه تینایی! منو با تخت یکی کردی!

اصلا بدونم اینکه توجه کنه چی گفتم، گفت: نمیدونی چی شده؟؟ انقدر خوشحالم که نگو!

خودمو کشیدم بالا از زیر پتو صحرا رو پرت کردم عقب و صاف نشستم، درحالی که چشممو میمالیدم گفتم: هان چی شده؟؟

-هان چیه بی تربیت؟؟ نمیدونی ک چی شده؟ دارم بال درمیارم!!

-ببین تو بامعقوله فضولیم گل کرده اشنایی بگو دیگه چی شده؟

-نمیگم باید خودت حدس بزنی!

چشامو ریز کردم گفتم: تیرپیه حرف زدن عینه این دختر ترشیده هاست که خواستگار پیدا کردن!

یه دونه بامشت اروم زد تو سرم و گفت: من ترشیدم؟

سرمو مالیدم: نه اجی! راستیش فکر کردم تو اینه دارم حرف میزنم! حالا بگو چی شده؟؟

-هیچی! اشکان اس داده بهم! میخواد بیاد خواستگاری!

بینه انگشته سبابه و شصتمو گاز گرفتمو گفتم: وا! خدا به دور! مردم چقدر بی حیا شدن! به جا اینکه به مامان باباش بگه بیان درمیون بزارن اومده مستقیم گفته، فکر کنم این خجالت و خورده روش چندتا لیوان ایس پکی، ایس تی ای؟ یه چیزی خورده! والله مردم میرن خواستگاری، دورو اطرافیا نه ماهم میرن خواستگاری!

-صنم کتک میخوایا!

یه دونه زدم تو صورتم: اوا خاک بر سرم، توام شوهری شدی؟ توام زلیل؟ یا خدا کی مونده که من دیگه بهش تکیه کنم؟؟

رومو کردم به اسمون و گفتم: خدایا فامیلائی مارو شفا بده از دست رفتن!

رومو کردم به اسمون و گفتم: خدایا فامیلائی مارو شفا بده از دست رفتن!

صحرا یه ذره دیگه هم تواتاقم موند و بعد هم رفع زحمت کرد!!

ازرو تخت پاشدم، بعداز قرنی روتختیمو صاف و صوف کردم، از پله ها رفتم پایین، مامانم رو ازروبه رو دیدم، یه سلام بلند کردم و 4تا پله باقی مونده رو پریدم پایین!

مامانم، دستشو زد به کمر و من خودمو برای دعوا کردن آماده کردم (فکر کنم ژسته دست به کمر و از مامانم گرفتم!)

بلند گفتم: دختر این چه کاری بود کردی؟؟ نگفتی تو پات تازگی شکسته بود دوباره یه چیزی بشه؟؟

رفتم سمت مامانم، دستمو انداختم رو دوشش و گفتم: نه بهناز جون، چیزی نمیشه!! اصلا هرچی پیش امد خوش امد، فقط تو خوشگل خانم حرص نخور!

یه دونه زد پس گردنمو گفتم: پدر سوخته حالا برا من داری اهنکه خرکن خرکن میخونی؟؟

یه ماچ ابدار از لپش گرفتم و گفتم: من؟؟ نه بابا، گل دختر خودمی!

تا قبل از اینکه عکس العملی نشون بده دویدم سمت پذیرایی!

مامانم باخنده از اونجا دور شد و رفت اشپزخونه، منم که پشت کاناپه سنگر گرفته بودم و ایستادم و خودمو پرت کردم رو کاناپه از رو میز کنترل تی وی رو روشن کردم و نشستم به نگاه کردن، هرچند هیچ چیزه خاصی نداشت، برا همین زدم ماهواره و کانال هارو پشت سرهم عوض کردم تا اینکه دیدم تی وی پرشیا داره شو هندي نشون میده، از فیلم هندي جدیدا خوشم اومده بود، نه این فیلمای عاشق معشوقش! این فیلمای کمدیش، تازه هر وقت اهنگ هندي شروع میشه منم پامیشم باهاش میرقصم!! اهنگی که نشون میداد قشنگ بود بلند شدم و شروع کردم به رقصیدن! جاهایی که دختره و پسره باهم بودن و میرفتم نزدیکه درخچه مصنوعی مامان و یکی از برگاشو میگرفتم!

مامانم اومد تو حال و همینجوری باخنده و ایستاد نگاه کرد، رفتم جلو دستشو گرفتم و گفتم: بهی جون به چی نگاه

میکنی؟؟ بیبا وسط!

به زور مامانو تکون دادم که مثلا داره میرقصه! بعدباخنده منو عقب هول داد و رفت نشست! بعدهم بدترین کاره ممکن که میتونست رو کرد! اِتی ویه عزیزمو، عشقه زندگیمو خاموش کرد!

پریدم رو مبل و زل زدم تو چشاش: مامان واقعا که! شووره منو چرا خاموش کردی؟؟

-اگه همینجوری تو چشم زل بزنی بچه اتو هم میسوزونما!

-بچه ام؟

-اره دیگه، لب تاپ عزیز تر از جانتو میگم

یه نجی گفتم و ادامه دادم: ماشالا با سیستمای من دشمنیا! اراستی بابا از شرکت زنگ زده خونه؟

مامان صورتنشو برگردوند سمت و ابروهاشو داد بالا: نه چطور؟؟

لبامو حالت اردک کردم دستمو پشتم گره زدم: هیچی

-تو الکی حرف نمیزنیو سوال نمیپرسی! چی شده؟ باز دسته گل به اب دادی؟

چارزانو و دست به سینه عینه این بچه پررو ها نشستم: دسته گل چیه مامان؟؟ ادم نمیتونه تورو روشن باهم کلاسیش بره بیرون! اه پلیسام الکی گیر میدنا!

مامانم محکم زد تو صورتش: امروز گشت گرفته بودت؟؟ باکدوم هم کلاسیت؟؟

-امیرعلی، دوسته حسام!

مامانم باخنده گفت: اهان پس بخاطره کتک کاری با اون بیچاره بهت گیر دادن! اره؟

ابرو هام یه چندسانتی رفتن بالا: کتک کاری؟؟ مگه من زورم به اون غول تشن میرسه؟ حالا فرضیه کتک کاری رو چجوری پیدا کردی؟

-عزیزم سابقه ات خرابه! بعدشم همه میدونن سایه اون بیچاره رو با تیر میزنی! خب به بابات زنگ زدی؟

-اره دیگه، پلیسه از این بچه پررو ها بود! شانس آورد پلیسه وگر نه فکشو میاوردم پایین

مامانم لبه پایینشو گاز گرفت: دختر این چه طرزه صحبت کردنه؟ دخترم مگه اینجوری جرف میزنه؟

-مامان جونه شوورت گیر نده دیگه!

-خب حالا بابات چی گفت؟

-چیزی نگفت، فقط منو رسوند، یه سوال مامان بابا اومد باید خجالت بکشم؟ یا مثله همیشه رفتار کنم؟

مامانم با تعجب و خنده گفت: یعنی تو نمیدونی چجوری رفتار کنی؟ حقا که باید پسر میشدی! نمیخواد تو خجالت بکشی! عادی رفتار کن بابات میدونه از این کارا بلد نیستی!

قیافمو متفکر کردم: خب، میخوای شامه امشبو

مامانم نداشت ادامه بدم: آبی قربونه دستت، برو 5 تا پیمونه برنج پاک کن تا بقیه اشو بگم!

جفت دستامو اوردم بالا: يواش يواش ماماني، ننگه دار مام سوار شيم، بزار حرفمو تموم كنم بعد! ميخواستم بگم ميهموننتون كنم! من عمرا بشينم آشپزي كنم! منو آشپزخونه سايه ي همو با تير ميزنيم! چه كار به؟؟؟ پيتزافروشي خوب اطراف خونه زياده!

مامانم يه نچ نچ بلند بالايي كردو گفت: ميدونستم ازت بخاري بلند نميشه! بيا برو نخواستم!

مامانم دوباره رفت تو آشپزخونه، ماشالا آشپزخونه شوهره دومه مامانمه!

بيخيال تي وي شدم و رفتم اتاقم! رفتم سمته لپ تاپ تا يه ذره برم اينترت بچرخم! هنوز كانكت نشده بودم كه صداي گوشيم بلند شد!

يه عالمه تعجب كردم، چراغ گوشيم هي روشن خاموش ميشد و باهر روشن شدن اسمه گل دزد رو نشون ميداد! دكمه سبز رو زدم:

-بله؟

-سلام خوبي؟

-مرسي

احساس كردم خنده اش گرفت، باكمي مكث گفت: من خوبم بخدا!

-از نيشه بازت معلومه

-ايشالا خودم زبونتو کوتاه كنم!

-شما بيبي در خواب پنبه دانه!

-حقا كه دماغ گنده ايي كه تو شب خواستگاري نثارت كردم حقت بود!

چشامو درحد لاليجا گشاد كردم و باعصبانيت گفتم: تو خيلي غلط زيادي كردي! شيطونه ميگه دماغتو بگيرم جونت دربياد!

-مگه ميتوني؟؟

جواب سوالشو ندادم و گفتم: زنگ زدي اين شر و ور را رو بهم بگي؟؟؟ اگه كاري نداري قطع كنم؟؟

-چرا حالا انقدر زود جوش مياري؟ زنگ زدم فقط حالتو بيرسم و بيرسم بابات چيزي نگفت؟

-حالا گفته باشه، تو چيكار داري؟

-مثلا دوس پسرتما

-يادت نره، دوس پسر قلابي!! درضمن فردا ساعت 9 دمه خونمون باش! ده كلاس دارم!

-باشه، بعدش باهام مياي برم خريد؟

-خريده چه موقع؟

-عروسبه دوستمه، حسام اينام دعوتن! مياي؟

-اكي مشكلي نيست! پس تا فردا!

-حفاظ

گوشیو قطع کردم و رفتم سراغ لپ تاپ

کانکت شدم اینترنت و شروع کردم به چرخیدن! ماشالا بیکاری بودم واسه خودم! انگار نه انگار که امتحان ترمم کمتر از یه ماهه دیگه شروع میشد! به هرچی سایت بود سرزدم! چندتا عکس و اهنگم گرفتم، اهنگایی که گرفتم و به ترتیب گذاشتم پلی شن! یه ذره بدنم رو کشیدم که خستگی در کنم! از پشته دستگاه پاشدم و رفتم پشته پنجره، پنجره رو باز کردم و نشستم پشتش، یه باد خنک به صورتم خورد خیلی حسه خوبی داشت! اما این باد منو برد به یه دوران نه چندان دور!! بیاد اون موقع خودمو پرت کردم رو تخت و دستمو کردم تو قفسه ای که بالای تخت بود! هی کتابارو اینور اونور کردم که بالاخره دستم به چیزی که میخواستم خورد!

دفتر خاطرتم رو بیرون اوردم! یادش بخیر تا قبل از دانشگاه عادت همیشه گیم بود که خاطراته همیشه میگویم بنویسم، اما دیگه خیلی وقت بود ترکش کردم! حتی دیگه تینا هم میدونست نباید برا کادو تولدم یه دفتر خاطرات بگیره تافیلیم یاده هندستون نکنه!

رفتم دوباره پشته پنجره نشستم دفترمو باز کردم، اولین صفحه رو دیدم:

تاریخ: 87/08/08

سلام دفتر خاطره ی خوبم!

خیلی هیجان دارم، میدونم توام منتظری که زودتر خبرارو بهت بدم، باشه چون تو دوسته خوبی هستی زود بهت میگم!

امروزم اونو دیدمش! نمیدونم چقدر گذشته اما خب فکرکنم یکی دو هفته شده! اونکه اصلا محل نمیده! نمیدونم چیکار کنم، هرروز یه کیف دستش میگیره و از دمه مدرسه رد میشه! خب خوشگله... چیکار کنم؟ خوشم اومده ازش دیگه! میدونم الان مگی دختر مگه انقدر جلف، چرا از صحرا یاد نمیگیری، بالاینکه سال اوله دانشگاهشه اما سنگین رنگینه! خب من همه اش 17 سالمه یه دختر که دوم دبیرستان درس میخونه! منکه دختر پیغمبر نیستم، از کسی خوشم نیاد و چشم چرونی نکنم! بیخیال دیگه دوسته خوبم!

منتظره خبرای بعدیم باش تا ببینم باز این خوشگل پسرو میبینم یا نه؟

بوس بوس

خودمم خنده ام گرفت از این خاطره ای که نوشتم، وای چقدر اشگول بودم اونموقع! مگه ادم با دفتر خاطراتم حرف میزنه؟؟ خب تو خل بودم که شکی نیس اما منو صحرا بهم نزدیک نبودیم که بخوام دردو دل خواهرانه باهاش کنم! شاید اگه صحرا باهام دردو دل میکرد منم باروی باز میرفتم پیشش و احتمالاً نصیحتم میکرد، بعدشم لابد من دیگه سراغه فرزاد نمیرفتم! نمیدونم واقعا چی بگم! شاید اگه فرزاد نبود خب به یکی دیگه دل میباختم و همونجور لوس و دست و پاچلو فتی میموندم...

درخونه باکلید باز شدو افکار من تیکه پاره موند از پنجره نگاه کردم دیدم به به بابا جونم هندونه به بغل وارد شده! دفترمو بستم و گذاشتمش سر جاش در اتاق رو باز کردم و دوتا پا هم قرض کردم و باسرت نور رفتم پایین، خب هرچی باشه باید حسابی پاچه خوار ی کنم دیگه!

پریدم جلو پایه بابا، یه ذره جاحورد اما بعد یه لبخند زد، به زور هندونه رو از دستش گرفتم! هرچند که بعدش به غلط کردن افتادم! هندونه هه نالوتی خیلی سنگین بود، عینه قورباغه راه رفتم و هندونه رو گذاشتم رو کابینته اشپزخونه! یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت طرفای، یه لیوان خوشگل موشگل برداشتم و یه چایی که به چشم خودم خیلی خوشرنگ

بود اما به چشم مامان صد در صد اب حوضي ريختم! گذاشتم جلوي بابا بعد بایه پرس الميكي قندونم برداشتم و کناره چايي گذاشتم! روبه روي ببا با يه لبخند مليح نشستم!

بابا يه نگاه به چايي خوش رنگم کردو يه نگاهم به نيشه بازم! يهو زد زیر خنده و چايي رو برداشت، من هنوز داشتم همونجوري نگاهش ميکردم که گفت: گل دختر تو بخشیده شدي، من که ميدونم تو کاري نکردي! اما ديگه جواب به جواب کسي نکن!

نفسمو فوت کردم بااین معني که خيالم راحت شد!

شب بایه خياله راحت بدونه هيچ عذاب وجداني خوابيدم! يه عالمه خواب در هم برهم ديدم، ساعت 7 از خواب پریدم، بعد از انجام روال عادي حاضر شدن ديدم خيلي فرصت دارم! بعد عمري دوباره تصميم گرفتم ارايش کنم و برم دانشگاه، اما قبل از اينکه بشينم به امير علي اس ام اس زد که ساعت 8 و نيم بياد دنبالم! نيم ساعت زودتر برسم دانشگاه بهتر از اينه که تو خونه منتظر بشينم!

جوابمو نداد! اصلا اهميتي ندادم، اگه نميومد باتاکسي يا مترو ميرفتم اونوقت اون ميشست سماق بميکه! والله انگار چلاقم که بشينم اون بياد منو بيره دانشگاه! باخودم غرغر ميکردم که نشستم پشت ميز توالت و مشغول شدم به ارايش!

-اخي! چه عجب بعد عمري امروز ارايش کردم! چه خوشگلم شدم! عاشقتم اعتماد به نفس!)- بالآخره بعد عمري صورتم باز شد!

از جام پاشدم، از تو اينه نگاه به مانتوم اينجا انداختم! ديدم بازم اون قديميا رو پوشيدم! بابا بيخيال چقدر تکراري اه! راه افتادم سمتة اتاقه صحرا ديدم اونم داره حاضر ميشه بره سرکار! وقتي رفتم تو اتاق باتعجب برگشت سمتم و نگام کرد: سلام صبح بخير! چه عجب اتاقم اومدي در زدي!

!؟ در زده بودم!؟ خودمم نفهميده بودم!

-سلام اجي جان، خوبی؟ خوشي؟

يه نگاه مشکوک انداخت و گفت: خودتي! اجي ميخواي؟

-صحرا جون عزيزم، خيلي شکاکيا! ميگم که خوبی!؟

-صنم جان عزيزم! من خوبم! حالا عينه ادم بگو چي ميخواي ديرم شده!

يه چهره لوس به خودم گرفتم: فدات شم که ميدوني اجيت نيازمنده، عرضم به حضور ارزشمندت که من به يکي از مانتو هات نيازمندم! ماله من همه اش کهنه و قديميه! امروز ميخوام برم خريد، فقط يه امروز بهم قرض بده، باشه اجي!؟

با خنده گفت: اروم بابا، چه تند تند هم حرف ميزني! ببا برو هرکدومو ميخواي بردار! اينکه اينهمه خواهش نداشت! من ميرم ديگه خدافظ!

از اتاق رفت بيرون و من بایه عالمه انتخاب تنها گذاشت! بابا قريونه فهم و شعورش! اگه خوده بيشورم بودم، نميزاشتم کسي به لباسم نگاهم بکنه! حمله کردم به سمت کمدش و مشغول ست کردن شدم! صحرا معدن لباس بود! بابا منکه اونو همه اش با يه لباس ميديدم! اي نالوتي نميبوشه ريا نشه!!

آخر سر يه مانتو سرمه اي خوجل موجل (هنو خودمم نفهميدم چه مدلبيه!؟ از کجا درمياد ميره تو کجا!؟). ديدم خودم شلوار سفيد دارم راه رفتم سمتة اتاق خودم، البته قبل از اينکه از اتاق بيرون برم عينک ري بنه صحرا رو برداشتم! ماله خودم که نيست و نابود شده بود!! (چه سوءاستفاده گري ام من!!)

رفتم اتاقم شلوار پوشيدم، روبه رو اينه وايستادم به حاضر شدن! وقتي کارم تموم شد يه نگاه به ساعت کردم که ديدم 8 و ربعه: اه يه ربع هنوز وقت دارم!

گوشیمو دستم گرفتم و مشغول زنگ زدن به گریه نره شدم!!(حالا چرا گریه نره خدا عالم است!!)
یه بوق...دو بوق... برنداشت!ایخدا آگه بوقه چهارم رو بزنه برنداره بارون فش رو به سمتش روانه میکنما!!
بوق پنجم...بوق...

-یله؟؟

-سلام،چرا گوشیو برنداشتی؟؟آگه یه بوق دیگه طول میدادی حالتو میگرتم

-بزار چشمات باز بشن،بعدا شروع کن!

-کجای کاری؟؟باز شدن هیچی..منتظرم شدن توییای برم دانشگاه!!

یه ! مصنوعی کرد و گفت:جدا؟؟من فکر کردم هنوز ساعت شیشه!منکه تازه از خواب بیدار شدم!

یهو ته دلم ریخت،یه داد گنده زدم که خودم از جام پریدم:من سه ساعت حاضر شدم منتظره جناب عالی اونوقت تو
کپیدی هنوز؟؟

یه خمیازه کشید:ادبیاتت مشکل داره ها!اییا من برات کلاس ادب بزارم!

-تو برو فعلا زنگ بزنی 119 ساعت گوشیتو تنظیم کن نمیخواد برا من کلاس بزاری،گل دزد!

گوشیو قطع کردم و از یله ها باعصبانیت اومدم پایین،پایینه یله ها مامانمو دیدم:

سلام،چته؟چرا داد زدی؟؟

-هیچی بابا!خوددرگیری مزمن دارم مامان،بیخیال!من میرم دانشگاه،کاری نداری؟

-نه به سلامت!

آل استار مشکیمو پوشیدم(والله نمیدونم صنمه مشکي با سفید و سرمه ایی چیه؟؟)مثلا با مقنعه ام ست شده بود!!

حیاط طی کردم و اومدم سمت در،درو باز کردم!

درو باشدت بستم ،وقتی برگشتم میخواستم دودستی بزنی تو سره خودم:

-بابا توچرا امروز وحشی شدی؟؟دره بیچاره رو چرا زدی؟؟

امیر علی باخنده اومد سمتم :هر هر هر،رو آب بخندی!آگه خواب نبودی تو؟؟

یه تابی به گردنش داد:میخواستم سوپرایزت کنم!

-وای خدا قلبم،مردم از خوشحالی!اییا برو ماشینو روشن کن،حوصله ندارم امروز!!

-معلومه!

دیگه جوابشو ندادم و رفتم سمت ماشین و نشستم!

اونم سریع نشست و ماشینو روشن کرد و راه افتادیم!یه ربع گذشت اما دیدم نخیر مئه اینکه خیال حرف زدن نداره!بابا
حوصله ام سررفته!

یه سرفه کردم، از اون تابلو ها که معمولا میخوان پشت بندش حرف بزنی! از گوشه چشم نگاه انداختم بهش، اما انگار نه انگار اصلا عینه خیالش نبود!!

زیر لب یه ایش کردم، کولمو باز کردم و مبنای اقتصاد رو دراوردم و نشستم به خوندن! ماشالا هیچوقت هم جزوه نداشتم! همیشه خدا موقعه ترم میرفتم خیره بچه های کلاس رو میگرفتم کپی میکردم!

حالا خیلی خوش خط و تند نویس هستم که بشینم سر کلاس بنویسم! خدا پدر تکنولوژی رو بیامرزه!!

کتاب رو باز کردم و مشغول ورق زدن شدم! عادت داشتم محکم ورق بزنی، اما این امیر علی که نمیدونست! ابرا همین گفت:

-اصولا باهمه درگیری، به خودت و خودم رحم نمیکنی عیب نداره! به مامان بابات رحم کن که خرج میکنن برات وسایل میخرن! بعدشم باید خرجت کنن تیمارستان روز به!!

خدایا من هی میام خانومی میکنم جوابه اینو نمیدم اما مته اینکه کتک دلش میخواد:

-ببین اون قضیه درخت و کرم شنیدی؟؟

یه تایی ابرو شو داد بالا روشو کرد سمت من و گفت: کرم و درخت؟؟ نه!! اچیه؟؟

-داستان زندگیه توه!! حالا که نشستم و باهات کار ندارم تو کرم بریز! اخب؟؟

شونه هاشو داد بالا و سرشو به رانندگی گرم کرد! منم کلمو کردم تو کتاب و مشغول شدم! اخب به تادو دقیقه پیش تو دلم التماس میکردم حرف بزنی، اما خودم ساکتش کردم! منم مرض دارم مته اینکه ولی خوب نمیشم!!

داشتم عینه چی مطلب حفظ میکردم، نیس در سایی قبلی رو خوندم اینه که چون استادمون گفته، دارم مباحثی که میخواد درس بده رو میخونم!

داشتم برا خودم هی تکرار میکردم که دیدم نگه داشت و ترمز دستی رو کشید! بدونه اینکه به من حرفی بزنی از ماشین پیاده شد، برا اولین بار فضولیم گل نکرد! اصلا مهم نبود کجا میره! این مطلبه رو حفظ کنم مهمتره!!

رو صندلی هی بالا پایین میشدم مته ادمایی که دستشویی دارن! یهو دره سمت من باز شد، خیلی ترسیدم ناخود آگاه موقعه ای برگشتم سمت کسی که درو باز کرد دستم محکم با کتاب خورد تو صورتش!

چشام که به صورتش افتاد برا اولین بار خجالت کشیدم! اقبل از اینکه پشته دستم به صورتش بخوره یه چیزه نرم رو حس کرده بود! الانم یه شاخه گل سرخ جلو چشمم بود!

خیلی صحنه بامزه و رمانتیکی بود! ارمانتیک از این نظر که جلو پام زانو زده بود و گل رو تو دستش گرفته بود، بامزه از این نظر که یه دستش رو گوشش بود!!

با پت پت گفتم: ببخشید.. نمیخواستم بزنی..

یه تک خنده کرد و گفت: اشکال نداره از تو به من زیاد رسیده، اینم سهمیه قرار امروز!!

گل رو ازش گرفتم، اونم باشد ماشینو دور زدو نشست صندلی راننده! گل رو باتمام وجود بو کردم!!

خیلی خوش بو بود! ا خوشبو تراز همه گل رزهایی که بو کرده بود!! البته همراه با اون بوی جدید یه احساس جدید هم به درونم رسوخ کرد!!

اخه مگه آدم بایه شاخه گل هم خر میشه؟؟

هر چي مياڻي خونده بوم از سرم پريد!! از گوشه چشم به نگاه بهش انداختم! تاحالا درست حسابي بهش نگاه نکرده بوم. در واقع به صورت هيچ پسري نگاه نکرده بوم! اڄه پسرا بعد از اون به چشم نمي مودن!

اميرم خوشتيپ بودا! خوشگل که نبود! به دل ميشست اما خوشگل نبود!

"خاک تو سرت صنم بشين درس بخون اين استاده اڄه تره بهت نمره بده!!"

يه نفس عميق کشيدم که فکر مو متمرکز کنم! البته نه روي امير علي، بلکه روي...! روي چي متمرکز کنم؟؟ مهم نيس، مهم اينه که رو اون متمرکز نشه! ميگن وقتي زير سقف يه دختر و يه پسر باشه نفر سوم شيطونه! اخب اينم به ماشينه با سقف منم يه دخترم هر چند با اخلاقي که دارم نصفه نيمه دخترم اما مهم جسمه ديگه!! اونم که يه پسره ديگه واويلا....

سرمو تكيه دادم به صندلي و چشامو رو هم گذاختم، چشمم گرم شده بود که خروس بي محل گفت: رسيديم پاشو...

کلمو از تو کتاب دراوردم، به روبه روم نگاه کردم ديدم ابله دقيقا جلو در دانشگاه نگاه داشته، ديگه خدايي اين کار غرغر داشت، درحالي که کولمو داشتم برميداشتم گفتم:

-اڄه خنگه تو چرا اينجا ننگه داشتني؟؟ جلوتر و عقب تر هم ميشد پارک کنيا! اين حراست ببينه گير ميده! (هر چند همه کاريم تو دانشگاه ميکنن!)

اون اصلا محل نزاشت و جوابمو نداد، وقتي پياده شدم سريع ماشينو قفل کردو بدونه تعارف رفت، زير لب گفتم: اه خاک تو سرت، من فکر کردم خيلي جنتلمني!! لاغ....

يه لقد محکم زدم به ماشين، اشک به چشم هجوم آورد، خيلي بدنه ماشين محکم بود نوکه پايه نازنينم درد گرفت!!

نوکه پامو تودستم گرفته بوم، سرمو گرفتم بالا که ديدم وايستاده نگاه ميکنه، از همون فاصله گفتم: حرص نخور تو! اخب ميشي بالاڄه!

واا پسره چرا اينجوري کرد؟؟ اين چرا شخصيت يهو عوض کرد؟! دوباره نگاهش شده همون پسره پرروي گل فروشي! ايش اصلا از اين نگاه خوشم نمياد!

ديگه دمه دانشگاه و اينستادم راه افتادم سمت محوطه! جو دانشگاه يه جوري بود! همه ساکت و ناراحت بودن...

يه نگاه به ساعت انداختم ديدم، اووووو خيلي وقت دارم! ساعت 9 ورعبه! رفتم رو يکي از نيمکتاي جلو چشم نشستم، از سر قضيه پيمان ترسيدم برم پشت مشتم...

يه پامو انداختم رو يه پايه ديگه ام، رو نيمکت حسابي لم دادم، کتابو گرفتم جلو صوتم که بخونم يه چيزايي حاليم باشه حداقل.. حسابي غرق درس خوندن بوم ديدم يکي اومد بغلم نشست، از شک اينکه يهو اومد نشست از جام پریدم و از روبه رو نگاه کردم..

نازنيه خودمون بود بابا.. دستمو گذاختم رو قلبم و گفتم: دختر اين کارا چيه ميکني؟؟ قلبه بدبخته من کشش نداره!

برا اولين بار بايه لبخند پراز ارامش بهم نگاه کرد و گفتم: بالاڄه راحت شدم... زندگي الان خيلي قشنگ تره

بي ربط هي ازخوبي زندگي ميگفت، از روبه رو زوم کردم رو صورتش و گفتم: واي واي جني شدي تو؟؟

پشته سرهم شروع کردم به صلوات فرستادن و فوت کردن تو صورتش:

-ايي چندين چرا نف ميکني؟؟ صورتتم خيسيد..

نشستم پيشش و گفتم: چيه؟؟ کيکت خروس ميخونه.. خوشحالي!

بدنشو کشيد، انگار از هر چي غمه رها شده: مگه نشنيدي؟؟ پيمان عظيمي داره فاني رو وداع گفتم!!

شونه هامو انداختم بالا: خب که چي؟

-واا؟ چه بي ذوق؟؟

-مگه مردنه ديگران ذوق داره؟؟

بي تفاوت روشو کرد اون سمت و گفتم: اره صنم جان، مردنه اون برا من ذوق داره، چون اونم به جورايي منو کشت!

بغضش گرفته بود، داشت اشکش درميومد که از کنار بغلش کردم:

ميدونستي با تصادف نزديکه همينجا مرده؟؟

-اره! خودم اونجا بودم

شروع کردم به تعريف کردن، هر لحظه اون متعجب تر ميشد! وقتي تعريف تموم شد گفتم:

جدا؟؟ مردنشم مته شخصيتش عادي نبود!

گفتم نبود، بجاي نيست! چه قدر مردن راحت!

از جام پاشدم و راه افتادم سمت ساختمون، نازنينم پشت سرم راه افتاد، هر چند داشت حرف ميزد، اصلا هم نفهميدم چي ميگه؟؟

ازم جدا شد و رفت سمت کلاش، منم داشتم ميرفتم سمت کلاسم که ديدم امير علي بايکي از دوستاش ايستاده داره حرف ميزنه! رفتم سمتش:

-راستي تو بهم نگفتي کي کلاست تموم ميشه؟؟

يهو برگشت سمت من و گفتم: ببخشيد ميتونم بپرسم شما کي باشين که بخواين بدونيد من کي کلاسم تمومه؟؟

يه پوزخند تحوليم داد و دوستشم وايستاد هر هر خنديدن!

خيلي حرصم گرفت، اين چرا امروز اينجوري شده؟؟

ميدونستم جوابشو ندم، تا عمر دارم ميسوزم برا همين بهش گفتم: شما ميدونستي خمير دندونت تاريخ انقضاش گذشته؟؟ چون بوي دهننتون همه جا رو برداشته

بلافاصله هم رومو کردم سمت دوستش: شمام نخند، تو اين دوره تحريم مسواک گرون ميشه!

بايه چشم غره از جفتشون دور شدم و رفتم سمت کلاس، درمورده اينکه اون چرا اينجور شده بود نظري نداشتم اما از يه چيز مطمئن بودم: کاري ميکنم چلوم بع بع کني جناب کرامت!!

سه ساعت تو ماشين درس خوندم که مثلا درس حاليم بشه و آماده باشم برا وقتي که استاد ميخواه درس بده اما همه اش از سرم بريده بود، حتي تو کلاسم حواسم جمع نبود....

مردم مشکل دارن! حالا خوبه التماس ميکرد باهش دوست شم شخصيتشو بشناسم! ايس چرا اينجوري کرد؟؟ به من چه خودش ضرر ميکنه! فقط الکی پول از جيبش ميرد!!

واقعا کلافه شده بودم، يعني اگه من حاله اينو نميگرفتم ميگردم!

کلاس باهر بدبختي بود تموم شد، منم که هيچي از مبحث نفهميدم... رفتم پيشه ريحانه (هم کلاسيم):

سلام ريحانه جان خوبي؟

-سلام مرسي، چه خبرا؟؟

-سلامتي، راستش مزاحمت شدم چون برات يه زحمت داشتم!

-بگو عزيزم ميشنوم

-من نيمتونم ساعت بعدي رو کلاس بمونم، ميدونم طلوعي (استادمون) خيلي سخت گيره، برا همين ميشه يه جزوه ي کامل از تدريش بنويسي؟؟ نميخوام جلسه بعدي که کنفرانس ميخواه کم بيارم...

-همين؟؟

ابرو هامو گره زدم: خب اره.. مگه قرار بود چي بخوام؟

شونه هاشو بالا انداخت: نميدونم، همينجوري پرسيدم، باشه... خيالت راحت برات جزوه مينويسم باقلاو..

يه لبخند زدم: مرسي ريحان، خيلي گلي

از همه جميعا خدافظي کردم و راه افتادم برم خونه

اقا امير بزار فعلا داغ خريده لباس رو به دلت بزارم بعدا بدتر حالتو ميگيرم، هرکي با من درافتاد و افتاد!

با قوت دلي که هي به خودم ميدادم اروم ميشدم، درسته منو اون خيلي باهم دعوا و کل کل ميکرديم اما دليل نميشد که بخواد جلوي يه غريبه اينجور کنه!!

باخودم تکرار کردم.. غريبه؟؟ نيس حالا خيلي خودش شناسه؟؟

اره ديگه... مثلا دوس پسرته!

خودت داري ميگي مثلا! دوس پسر قلبي مثله کبريت بي خطره! ادم نيس که

هي باخودم حرف ميزدم و جوابه خودم و ميدادم، داشتم ميرفتم سمت خيابون که باديدن يه عالمه ماشين يه جرقه ي شيطاني زد به سرم: خودشه!!!

نميدونستم اون ماشينشو تو پارکينگ گذاشته يا هنوز تو خيابونه برا همين اول دويدم سمت خيابون، اما هرچي گشتم نديدمش برا همين راه طولانيه پارکينگ رو درپيش گرفتم....

ماشين اونجا خيلي زياد بود.. نزديکه يه ربع دنبالش گشتم که ديدم ته ته پارک کرده، دورو اطرافمو خوب چک کردم... کسي نبود خدارو شکر

تو كيفم دنباله يه چيزه تيز گشتم، هرچي بيشر ميگشتم کمتر به نتيجه ميرسيدم، ديگه داشتم بيخيال نقشه ميشدم که دستم به ناخن گيرم افتاد..

درش اوردم و سوهانشو که نوکش تيز بود رو باز کردم، گرفتمش جلو صورتم يه پوزخند زدمو گفتم:

تاتو باشي نخوای جلو ديگران خودشيريني کني!

پشت به ماشين بغله لاستيک نشستم، اول چندبار تند تند زد که لاستيک سوراخ شه! اما تاثيري نداشت! اخرش حسابي حرصم گرفت، انقدر حرصم گرفت که محکم سوهان رو با عصبانيت فرو کردم و بالاخره

پيسس...

خوب پس بايد حسابي نيرومو جمع ميکردم! يه دونه كه كافي نبود! ممكن بود كه زاپاس تو صندوق عقبش داشته باشه! پس رفتم كه به حسابو لاستيكاي ديگه اش هم برسم!

وقتي هرچهارتاش رو پنچر كردم و خيالم راحت شد از جام پاشدم، يهو ديدم گوشيم داره زنگ ميخوره، حالا خوبه ويبره بود وگرنه صداش همچين بلند ميشد كه همه ميفهميدن من اينجام!

گوشيو نگاه كردم ديدم خوده حلال زاده اشه! جوابشو ندادم، از پاركنگ اومدم بيرون ديدم باز داره زنگ ميزنه، قطعش كردم. راه افتادم كه از دانشگاه بيام بيرون، رفتم سمت خيابون كه ماشين بگيرم دستمو كه بلند كردم برا تاكسي از عقب كشيده شدم:

كجا داري ميري؟

برگشتم سمتش: به تو چه؟ شما كي باشي كه بگم كجا ميرم!

-ميونم يه معذرت خواهي بهت بده كارم، تو كه مسعود رو ميشناسي، از اين ضد دختر است، منم باهانش صميمي ام، نميخواستم از دستم ناراحت شه

پشته چشمي نازك كردم و گفتم: اصلا مهم نيس كه تو چيكار كردي! فكر كردي تو و دوستتو داخل ادم حساب ميكنم؟؟ نخير اقا! تو خواب ببيني

دوباره برگشتم ماشين بگيرم كه گفت: مگه نميخواستي باهام بيبي خريد؟

-نه، با مسعود جونت برو!

همون لحظه يه تاكسي نگه داشت سوار شدم، امير همينجوري داشت برو بر نگاه ميکرد تا اينكه ماشين راه افتاد! يه پنج دقيقه گذشت كه زنگ زد به گوشيش:

-بله؟

-پاركنگي؟؟

-اره چطور؟

-هيچي خواستم بگم چيزي كه عوض داره گله نداره

-چي...!

گوشيو قطع و خاموش كردم! يه لبخند پدرسوختگي زد و سرخوش شدم از كاري كه كردم!

گوشيو قطع و خاموش كردم! يه لبخند پدرسوختگي زد و سرخوش شدم از كاري كه كردم!

-صنم به جونه خودم خيلي خري!

بشقاب ميوه رو گذاشتم رو به روي تيئا و گفتم: تو حرص نخور بچه ات بي شير ميشه! بعدشم بي معرفت تو لا بد بايد براي گله از كاري كه باون نكبت كردم اينجا پيدات بشه؟؟ فكر نكن حواسم نيستا از وقتي نامزد كردي ديگه نميبي پيشم!

یه دونه زد رو پیشونیمو گفت: چرا بحث رو عوض میکنی؟ چرا اون بلا رو سره اون بیچاره آوردی؟؟

-حالا همچین بلاسیم نبودا! فقط چهار تا چرخش پنجر شد!

-غلط کردی که پنجرش کردی.. خله مثلا تورو میخواست ببره خریدا

دست به کمر زدمو یه ابرومو دادم بالا

:همچین میگی خرید انگار میخواست برا من بخره، برا عروسی دوستش میخواست بره لباس بخره

-خبری دیگه، میخواست باسلیقه تو بخره! من فکر میکردم ادم شدی دیگه سربه سرش نمیزاری!

رومو برگردوندم

-مگه من چیکارشم؟؟ به من چه؟ بعدشم اون خودش دوباره شروع کرد، من نبودم که جلو دیگران خود شیرینی کردم!

اومد جلوم و دستشو گرفت زیر چوئم: من فکر میکردم جنبه ات بیشتر از این حرفاست

خودمو عقب کشیدم:

اصلا من بیجنبه ام، بچه ام حالیم نیس، نمیفهمم، هرکي به من چپ نگاه کنه، کاری میکنم چشاش تا آخر عمرش چپ بمونه!

شونه هاشو انداخت عقب: اصلا به من چه؟ بیا دخي بغلم که دلم برا تنگ شده، خیلی وقته ندیدمت!

باخنده رفتم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: چه عجب یادت اومد دخترخاله تو بغل کنی!

داشتیم باهم صحبت میکردیم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد:

سلام حالا که دلت خنک شد، میای بریم خرید؟

تینا هم خوندش و زد زیر خنده:

بااین بدبخت چیکار کردی که دیگه از فکر تلافی دراومده؟

شونه هامو به معنی نمیدونم دادم بالا

نوشتم: نخیر، مته اینکه پنجر گیری کردی حالا هم خودت برووو!

اومدم بفرستمش که تینا دست گذاشت رو دستم برگشتم نگاه کردم که ابروهاشو داد بالا و گفت: الان وقتشه یه ذره

مدارا کنی!

مته اینکه تو چشم خوند نمیخوام به حرفش گوش کنم برا همین گوشو از دستم کشیدو تند دوید سمت دستشویی! دنبالش

دویدم ازش بگیرم، این دختره جنبه اینکه گوشیه منو دستش داشته باشه رو نداره یهو دیدید اس ام اس زد عاشقتم! رسیدم

دمه دستشویی دستگیره رو کشیدم پایین اما نامرد از پشت قفلش کرده بود!!!

بعد از 1 دقیقه بایه لبخند پیروز مندانه اومد بیرون گوشو از دستش کشیدم بیرون ببینم چه اسی به اون داده؟ رفتم تو

سنت باکسم اما هرچی گشتم نبود! همچین باخنده نگام میکرد میخواستم بپریم بزنم لهش کنم، رفتم سمتش، اونم

همونجوری و ایستاده بود و از جاش تکون نمیخورد:

چی فرستادی بهش که پاکش کردی؟

روشو برگردوند و رفت سمت حیاط: اونش دیگه بینه منو امیر علیه تو فضولی نکن!

بعدشم همونجوري اذر خونہ رفت بیرون!

منم که دنبالش تا حیاط کشیده شده بودم نشستم رو زمین و گفتم:خدایا من چه گناهی به درگاہت کردم که گیره تینا افتادم؟؟؟

5دقیقہ همونجوري نشستم و دنباله راه چاره بودم که نرم،تجربه بهم ثابت کرده بود امیرعلی هرچقدرم خوب باشه،بیخیال تلافیش نمیشه!

ازجام پاشدم و تند رفتم سمتہ ساختمون،ازپله ها به دو رفتم بالا و پریدم تو اتاقم!دنباله گوشیم گشتم،نزدیکه یه ربع بود که درحال گشتن بودم،اما به قول معروف هرچی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجہ میرسیدم،آخر سر ازروي حرص محکم خودمو پرت کردم رو تخت ولی انقدر بدخودمو پرت کرده بودم که افتادم زمین!وقتی خوردم زمین احساس کردم یه چیزه سفت زیرمه!دستمو کردم تو جیبہ شلوارم و ازتوش گوشیمو دراوردم!اصلا حواسم نبود که همه بدبختیام از اونجایی شروع شد که گوشیم دسته اون ورپریده افتاد.

عینہ ادماي گوشي ندیده زل زده بودم بهش که یهو زنگ خورد،منم از ترس پریدم هوا که احساسه درد پیچید تو پام! روی پا خورده بود به زیر تخت!خیلی بد بود!اگوشی از دستم پرت شده بود زمین که دوباره برش داشتیم!اه دوباره این یارو زنگ زد.....

-بله؟

-سلام،بیا دمه درم!

-چی چیو بیام؟؟برو باهمونی که ازگوشیه من بهت اس داد برو

-مگه تو اس ندادی؟

یه پوف گنده کردم که صداس تو تلفن پیچید،پشتش گفتم:نخیر نامزد دوست جونت بود!

دیدم دیگه حرفی نزد:

-چی شد؟چرا حرف نمیزنی؟؟

بازم هیچی نگفت،منم چون اعصابم خورد بود ناخود آگاه یه جیغ بنفش کشیدم

.....-

یهو احساس کردم گوشي تق خورد زمین!صدای دستش تو میکروفون گوشي پیچید پس از رو زمین برش داشت!

-دختر چته؟گوشامو از سره راه نیاوردما!مگه مرض داری؟؟

-به من چه میخاستی لال نمیری!

-ببین من هی هیچی بهت نمیگم تو پرو تر میشیا!

-چه عجب شخصیتہ داشتتو نشون دادی!

اروم یه چی زمزمه کرد که احساس کردم اخرش یه حسام گفت!

نزاشتم اون حرف بزنه و گفتم:چیہ؟حسام مجبورت میکنه که بهم زنگ بزنی؟؟

یه دقیقه هیچی نگفت منم چیزی نگفتم:

-اصلا میدونی چیه؟؟اره!اصلا تمامه اینکه من خواستم باهات دوست شم یه شرط بندی بود که با حسام کرده بودم!فکر میکردم تحمله تورو دارم اما دیدم نخیر تو کولی تر از این حرفایی

-هووووی حرفتو پس بگیر!کولی خودتی پسره سرتق پررو!خجالتم نمیکشه!حالا اون تینا دربه در چی بهت اس داده بود؟؟

-نمیگم!اگه بهت بگم مو رو سره اون بیچاره نمیزاري

-ببین میگی یا یه جیغ دیگه هم بزدم؟؟

-اه خيله خب!بهم گفت:اره چرا که نه؟تا یه ساعت دیگه منتظرتم

بعدهایه مکث گفت:عزیزم

-خیلی بی تربیتی!بابات عزیزت باشه پررو

-کی باتو بود عزیزم!تینا برام فرستاده بود!

یه جیغ دیگه زدم و گوشیه قطع کردم!

تینا بخدا میکشمت!!!

سریع یه مانتو رو لباسم انداختمو و شال سرکردم!کلیده خونه رو برداشتم و سریع از خونه زدم بیرون!وقتی از خونه اومدم بیرون ماشینش دمه درمون بود،خودشم نشسته بود تو ماشین یه پوزخند زدو یه نگاه به سرو پام انداخت!بعدم گازشو گرفت و رفت،قیل از اینکه از جام تکون بخورم یه نگاه به تیپم کردم و دقیقاً به این پی بردم که دراون لحظه مته داهاتیا خودمو درست کرده بودم!اما اهمیت ندادم و راه افتادم.

وقتی رسیدم دمه خونه خالم زنگشونو زدم:کیه؟

صدای خوشگله خالم بود:خاله جون منم،تینا هست؟؟

-اره عزیزم بیا تو

در با تقی باز شدو من به سرعت رفتم از پله ها بالا،دیدم تینا دمه اتاقش وایستاده که تا منو دید یه جیغ زد و رفت تو اتاقش درشو بست!(ماشالا صدای هممون هم نازک جیغ میزنیم یه ملت نابود میشن!)سریع دویدم دنبالشو چسبیدم به در،هرچی فشار دادم دیدم باز نمیشه!اتاق که قفل نمیشد پس چرا باز نمیشه!داد زدم:

-تینا باز کن وگرنه میزنم درو میشکونما!

صداش ازاونور در اومد،باخنده گفت:عمرآ بتونی!زورت نمیرسه

محکم بامشت کوبیدم رو درو گفتم:اخه تو چلغوز مگه چقدر زور داری که زوره من بهت نرسه؟

-وای خاک تو سرت صنم ابرومو بردی،هرچند ابروی خودت بیشتر رفت!

بعد یه صدای پچ پچ هم ازتو اتاق اومد،دهنمو چسبوندم به دراتاق و گفتم:کی پیشته تینا

-نمیگمممممم

انقدر عصبی بودم که نمیدونستم دارم چی میگم

:تینا دارم بهت میگم چه خری پیشته

یهو در باز شد و حسام اومد بیرون! انقدر تعجب کردم که نزدیک بود غش کنم از خجالت! نمیدونم چي تو صورتتم دیدن که باهم زدن زیر خنده، تینا که پشته حسام بود گفت: دیدي بهت گفتم ابروي خودتو بردي؟؟ تقصيره منم نبود

باحرص به لبخند زدمو گفتم: تینا جان خفه شو! من تورو تنها ببینمت زندت نمیزارم!

رومو از شون برگردوندم و از پله ها رفتم پایین! دیدم خالم پایینه پله ها ایستاده و باخنده نگام میکنه!

وقتي رسیدم بهش باگله بهش گفتم: خاله جون چي میشد میگفتي دوماتد اینجاست؟؟

-سلام به روي ماهت عزیزم

باخجالت سرمو انداختم پایینو گفتم: ببخشید خاله جون، سلام

چونمو گرفت بالا و گفت: نبینم عزیز کرده خواهرم خجالت بکشه، بعدشم تو همچین باسرعت رفتي بالا که اصلا منو هم ندیدی، چه خوني جلو چشمتم گرفته بود، دوباره تینا چه دسته گلي به آب داده؟

یه دست به سرم کشیدم: اي کاش به آب داده بود! دسته گله رو دیگه داده به خاک!

دستي به پشتم کشیدو گفتم: واي واي چه شاکي؟؟ بیا ببینم چي به روزه خواهر زادم آوردن!

رفتم سمته يکي از میلا نشستم، خالم از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت، یه لیوان شربت گذاشت جلوم وگفت: بفرما اینم یه شربت شیرین برای صنم جون

یه نگاه مهربون بهش کردم: شرمنده کردی خاله جون (آه چه بادب!)

-دوشمنت شرمنده باشه خاله!

تلفن زنگ زد و خاله رفت سمتش برداشت:

-پله؟؟

.....-

نمیدونم طرف بهش چي گفت که خالم از خنده غش کرد! حالا تو این حیري ویري کدوم دلکي زنگ زده خدا عالم است

-خدا نکشتنت پسر مردم از خنده

اوا خاک عالم، یه پسر غریبه زنگ زده خالم؟؟ دیگه چي؟؟

-نه تنها نیستم، تینا با شوهرش بالاست، صنم پیشه منه

.....-

وا این منم میشناسه؟؟ یا خدا! خاله داشتیم؟؟

-گوشي

خاله تلفن رو گرفت سمتم که حرف بزنم، منم سرمو به معنای اینکه نمیگیرم تکون دادم! خاله دوباره سمتم گرفت و زمزمه کرد: اشکانه

!؟ پس اون نکبت زنگ زده بود؟؟

گوشیو از خالم گرفت و گذاشتم دمه گوشم: بله؟

-به سلام خواهر زن جان

-زهرمارو سلام، کوفت سلام، دردو سلام

-خواهر زن، دلبندم دوباره رم کردی که، چته جانم؟

-اشکان میزنم پخش دیوار شیا!

-بیا بزن، فقط از پشتت تلفن چجور میتونی بزنی؟

خودم از سوتی که دادم هم خنده ام گرفت و هم حرص خوردم:

-اشکان خیلی نامردو بی معرفتی، از وقتی جوابه صحرا رو برات گرفتم شدی حاجی حاجی مکه! خیلی بی معرفتی

-اخی صنم دلت برام تنگ شده؟؟ میخوای جای صحرا تورو بگیرم؟؟

-اشکان بخدا میام پیشت یه دونه محکم میزنم تو سرتا! ابعیم خیلی هم از سرت زیاده!

-اونکه بعله، من چاکر خواهرتم هستم

-هوووی کی میای خواستگاریش؟

-وای نکبت الان وقته گفتنش بود؟؟ عمه پیشته؟

یه نوچ کردم و گفتم: نخیر خاله رفت اشپزخونه من تنهام، نگفتی کی میای؟

-به بابام گفتم، امروز فرداست که زنگ بزنی خونتون

گوشیو گذاشتم رو شونمو و صورتمو روش فشار دادم بعد دودستی زدم به هم!

-وایی بالاخره تو داری زن میگیری!!

-صنم بخدا اگه میدونستم خوشحال میشی زودتر زن میگرفتم!

-حالا خوشت نیاد؟؟ برو برو، که من دیگه کار دارم!

یه خنده کرد و گفت: چیه نکنه میخوای ار خوشحالی برقصی؟؟

اخمامو کرد تو هم از اینکه منو انقدر خوب میشناسه سریع گفتم:

-نخیرم، کار دارم، بدو برو مزاحم نشو

-باشه، برو! پشتت گوشای منم مخملی، خدافظ

-مگه نمیدونستی؟ منکه هی میگفتم برو تو اینه گوشای مخملیتو نگاه کن! بایی

سریع گوشیو قطع کردم، یه دسته محکمه دیگه بهم زدم و مشغوله قر دادن شدم: اها اها اها، حالا بیا، حالا برو

نزدیک 2 دقیقه مشغول بودم که صدای خنده از پشتم اومد، برگشتم دیدم حسام و تینا دست تو دست دارن منو باخنده نگاه

میکنن! وایی خاک بر سرم شد، ابروی نداشتم پیشه حسام رفت!

نمیدونم چچور نگاش کردم که دستشو آورد بالا و گفت: قول میدم به هیشکی نگم

ابروهامو دادم بالا و دستامو بغل کردم: کی ازت قول خواست؟

بانیشه باز گفت: یعنی برم بگم؟؟ به امیر بگم؟

نزدیک بود به التماس بیوفتم: جونه عزیزت، جونه تینا نگیا!! همینم مونده دسته اون آتو اینطوری بدم

باخنده گفت باشه، تینا یه زبون بهم نشون داد و گفت: منکه بهت قول نمیدم

دویدم دنبالش اون با جیغ دوید پشته حسام:

تینا بخدا میزنم صدای ار ار بدیا! به قدر کافی از دسته تو شکیم! اون چه اس ام اسی بود به اون دادی؟

با یه صدای مظلوم گفت: خب خره میخواستم کمکتون کنم!

-نمیخوام تو کمک کنی، به قدر کافی نامزد جونت کمک کرده! حسام خان، حالا اوضاع جور شده رومن شرط بندی میکنند؟؟

صورتش عینه لبو قرمز شد! منم رومو از شون برگردوندم و رفتم سمتش اشپزخونه و از خالم یه خدافظی کردم و ارخونه اومدم بیرون!

فصل هفتم

باکلید درخونه رو باز کردم و رفتم تو خونه، هیشکی هنوز تو خونه نبود، تعجب کردم مامان و صحرا چرا نیومدن؟؟ مامان که خونه خاله هم نبود، نمیدونم والله، شاید رفته خرید، اما این صحرا مشکوک تر میزنه! بالین فکر رفتم سخته تلفن شماره صحرا رو وارد کردم: بیه بوق... دو بوق... سه بوق...

-بله؟

-سلام خوبی؟ کجایی؟؟

-سلام مرسی، تازه از شرکت راه افتادم، 5 دقیقه دیگه هم باشکان قرار دارم
چشام شد قد کله ام...

-چی؟؟... باشکان؟؟ چشم روشن بزار زنگ بزنم به دایی زاده دمار از روزگارش دربیارم!

-!؟ صنم؟؟ چیزی نگیا...!؟ چه حلال زاده است! اومد من دیگه میرم....

-الووووو قطع نکنیا... گوشو بده بهش

-صنم زشته بهش چیزی نگیا...

-باشه تو گوشو بده بهش.....

منو پشت تلفن پادر هوا نگه داشته بود، معلوم بود دستشو گرفت دمه گوشي که با اونم اتمام حجت کنه، خواهر ما هم خنگه ها، اون تادوروز پیش خر من بود، الان میگه ابرو داری کنم؟؟ آبرو چی هست حالا؟؟ خوردنیه؟

بعداز دو دقیقه بالاخره رضایت دادو گوشو داد بهش!

-بلو؟

-سلام خوبی؟

-اره که خوبم مگه میشه بابجیت باشمو و بد باشم! توام مهربون شدیا، خدایا امروز چه روز خوبییه؟ بزار ببینم به صحرا بگم بوسم کن بوسم میکنه؟

بعد گوشو از دمه دهنش دور کردو مشغوله پچ پچ با صحرا شدن و شروع کردن به خندیدن، من مشغول حرص خوردن شدم، خب بدم میاد منو معطل نگه دارن!

-اخیش چه خوب بود

-زهرمار دفعه بعدی که خواستی الکی با صحرا بگین و بخندین بعد الکی بگی بوسش کردی حداقل دستتو بزار دمه گوشي صداش نیاد، نکبت!

-!؟ شنیدی؟

-نه بابا! شناسی گفتم!

-خب واقعیت همینه

قدمتون سرچشم! اونم پرید وسط حرفمو گفت برای یه امر خیر زنگ زدن! حالا هم به کمک همتون لازم دارم که میخوام یه گردگیری اساسی کنم!

شونه هامو با ابرو هام هم زمان دادم بالا و یه نهج کردم: نهج مامان خانم دایی اینا رو که نمیتونی باین کارا گول بزنی پسرش بیاد صحرارو بگیره! گذشت اون زمان که میگفتن مادرو ببین دخترتو بگیر!

مامانم دیگه داشت پامیشد بیاد یه گوش مالی حسابی به من بده که بابا باخنده گرفتتش و نشوندش!

ابرو هامو خیلی شیطونی دادم بالا و گفتم: مامان جون بابا رو گول زدی بیچاره شد بسه، دیگه اشکان بیچاره گناه داره!

یه نگاه به صحرا انداختم که دیدم داره منو چپ چپ نگاه میکنه، بابا دسته اونم گرفته بود بلند نشه، چرا مردم حقیقت پذیر نیستن، خب پسره مردم بیچاره میشه، بابا جفت پا پرید وسط تفکرم:

مگه تو درس و دانشگاه نداری و ایستادی اینجا، دستم خسته شد بس که این دوتا رو نگه داشتم برو حاضر شو دیگه

بعدم شروع کرد به خندیدن، بابا تا اینو گفت یه نگاه به ساعت کردم که دیدم هفته! باسرته جت رفتم بالا، حین حاضر شدن و ارایش کردن باخودم فکر میکردم چی میشد امیر علی میومد دنبالم، حداقل لازم نبود با چهار صدتا وسایل نقلیه خودمو برسونم دانشگاه! بعد از یه مقدار ارایش که سعی کردم حتی الامکان ملایم باشه، رفتم سمت کمد که بادیدنش اه از ته حلقم دراومد، من تو این چندوقته خرید نکرده بودم و میبایست یه لباس کهنه بیوشم! دیگه نمیتونستم برم به صحرا بگم لباستو بده من! خب سنگه پا قزوین که نیستم! مجبوری مانتو خاکیمو پوشیدم و یه مقنعه مشکی هم سر کردم، شلوارم یه شلوار جینه لوله تفنگی ابی بود که روش برش داشت و پابینش دکمه میخورد! میخواستم کتابمو جمع کنم و تو کوله ام بریزم که تا کوله رو دیدم اشکم برآش دراومد، بیچاره تیکه پاره بود عین شلوار ابی که تازه مد شده! درمورده این یکی نتونستم خود داری کنم براهمین از اتاقم اوادم بیرون و تو اتاق صحرا سرک کشیدم! نبودش، مته اینکه زود رفته بود شرکت، پس کامل وارد اتاقت شدم و دنباله یه کوله یا کیف گشتم، رفتم سمت کمد دیواریش و درشو باز کردم، باکمی گشت و گذار تونستم یه کوله پشتی خاکی پیدا کنم، چه شانسیم آورده بودم ست مانتوم بود برش گردوندم و یه نگاه بهش انداختم بدنود، زیاد کهنه نشون نمیداد، فقط چنداثر هنرمندان باغلط گیر روش بود که نشون میداد ماله دورانه جاهلیتسه!

سریع ورش داشتم و بردمش تو اتاقم کتابمو دونه به دونه شوت کردم توش، کوله رو انداختم و یه نگاه تو اینه به خودم انداختم بعدکه از ظاهر مطمئن شدم راه افتادم به سمت پایین! یه نگاه به ساعت انداختم که 7:20 نشون میداد، خیلی هول شدم کلاس ساعت هشت شروع میشد! خودمو هم میکشتم نمیتونستم به موقع برسم، براهمین تصمیم گرفتم یه کم ولخرجی کنم و درستی بگیرم، تو پذیرایی مامانم گیر آوردم و بهش از کمد فلک زدم گفتم، اونم بهم گفت: چرا زودتر نیومدی! چندوقت پیش که داشتی بهم ادرس میدادی برم سر کمدت ببینم بیچاره از ماله گداها هم پاک تره برات پول گذاشتم کنار چند دست مانتو و هرچی که میخوای بگیریم!

یهو انگار روحم شاد شد براهمین از مامانم خواستم برام زودبیارش، سریع بهم دادتش منم انداختمش تو کوله ام یه ماچ از گونه اش گرفته ام و راه افتادم سمت در، کتونیمو پوشیدم به حالت دو رفتم بیرون. درو باز کردم، اولین چیزی که نظرمو جلب کرد تو کوچه یه سوناتا سفید بود، یه نگاه به صندلی راننده اش انداختم! باور نمیکردم اون اومده باشه دنبالم! حسابی خریف شدم، آگه اون نمیومد باید تو این وضعیت بی پولی، پول آژانس میدادم! انگار منو دید که از درخونه اوادم بیرون، تانگاشو دیدم رامو کج کردم سمت خیابون رفتم، خشک خشک که نمیشد سوار ماشینش شم! اونوقت میگفت این از خداهش بوده بیام دنباله، براهمین از سلاح دخترنم استفاده کردم برای خر کردن دیگران (باعرض معذرت) همون ناز کردنه خودمون!

از ماشین یه کم دور شدم که صدای در ماشین رو شنیدم، به راهم ادامه دادم که صدام کرد:

صنم... خانم

باکمی فاصله به خانم به تهنس چسبونداوايستادم اما برنگشتم، صداي پاش ميومد که داره مياد سمتم. اومد روبه روم وايستاد: سلام

زيرلب به سلام خيلي اروم کردم که خودم صداشو نشنيدم

سرشو انداخت پايين و کلشو خاروند، بعديهو گفت: دير کردي، خيلي وقته منتظرتم

يه نگاه توچشاش کردم، ابرو هامو دادم بالا وباتعجب گفتم: يادم نمياد که قرار بوده باشه که شما بياید دنبالم!

از قصد رسمي صحبت کردم که هم بدونه ازش ناراحتم هم پررو نشه!

اونم متقابلا تعجب کردو گفت: قرار مون به اين زودي يادت رفت؟ تو اين مدت قرار بود من بيرمت و بيارمت!

طلبکارانه جوابشو دادم: قرار؟ چه قرار ي؟

بهم زل زدو گفت: اينکه باهم باشيم!

نگاه به ساعت کردم يه پوف تحويلش دادم، ساعت يه ربع به هشت بود، من خودمو هم ميکشتم يا باجت شخصي هم ميرفتم دانشگاه به موقع نميرسيدم: ببين به قدر کافي من ديرم شده، بعدشم نميخوام خضعبلاتتو بشنوم!

کلافه دستي به سرش کشيد: پس بشين تو ماشين که هم تورو برسونم هم حرفامو بهت بگم!

با اين حرفش راه افتادم سمت ماشين، درجلو رو از کردم و نشستم، اونم اومد نشست و راه افتاديم، شروع کرد به حرف زدن: ببين من بهت يه معذرت خواهي بده کارم

يه پوزخند زدمو گفتم: راجبه کدومش؟ اينکه ميخواستي به خياله خودت با احساساتم بازي کني، يا اينکه ميخواستي جلو دوستت برام خوشمزه بازي دربياري؟

همونجور که به روبه رو خيره بود گفت: جفتش، راستش اولش اون چيزي که ازت خواستم فقط مسخره بازي کنم، يا اون بوسه اي که ازت گرفتم به قصد بود، چون ميخواستم امتحانت کنم

تاينو گفت باشتاب برگشتم سمتش: خيلي پررويا! خجالت نميکشي اومدي وره دلم نشستي و ميگي از قصد بوست کردم؟ تو خيلي غلط کردي... من اون حسام و ببينم داغشو به دل تينا ميزارم!

برگشت و تو چشم نگاه کرد: بهت نياد ادمه مذهبي باشي؟؟

روشو ازم گرفت ولي من هنوز بهش نگاه ميکردم: اين چيزا به مذهب نيست، به پاکيو معصومينه! شايد من قديس نباشم، شايد اونجور که ميگم پاک و مطهر نيستم اما حداقل دوس دارم اينارو براي شوهرم و کسي که دوسش دارم نگاه دارم!

يه اه کشيد و گفت: اين و فهميدم براهمين واقعا ازت معذرت ميخوام، ازت ميخوام يه فرصت بهم بدې که خوده واقعيمو بهت نشون بدم.

-چرا برات مهمه که من چجوري راجبت فکر ميکنم؟

جوابي نداد، منم براي اولين بار تو عمرم پايپيش نشدم و مشغوله فکرکردن شدم، بعداز پنج دقيقه گفتم: قبول ولي...

-ولي چي؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: از تعداد قرارات کم شد، بجاي 100 تا گل رز شد 70 تا! دوتا شم که تالان دادي پس ميمونه 68 تا...

یه نفس عمیق کشیدو گفت: باشه، قبول

سر مو چسبوندم به شیشه، یه لحظه احساس کردم ماشین و ایستاده، نگاهمو چرخوندم و به جلوم نگاه کردم: یاباب الحوائج! چرا انقدر ترافیک اینجا سنگینه؟؟

وحشتناک نگاهم به ساعت دوختم: 8 و پنج دقیقه بود! دیگه فاتحه دانشگاه رو خوندم و ولو شدم رو صندوق به کلاس بدرو گفتم!

چشامو رو هم گذاشتم که صداشو شنیدم: کلاسه دیگه ای هم داری؟؟

یه نفس عمیق کشیدم: نه، اما این کلاس خیلی مهم بود، مخصوصا الان که نزدیکه امتحاناته میترسم این درسو پاس نکنم -خب اگه بخوای من کمکت میکنم!

شونه هامو انداختم بالا بانهایتی بیخیالی گفتم: خدا بزرگه بالاخره یه چیزی میشه دیگه

-الان که دیگه نمیخوای بری دانشگاه؟

یه نج گفتم و منتظر ادامه حرفش شدم: نظرت راجبه فرحزاد چیه؟؟ بریم یه صبحانه هم بخوریم

مشغوله فکرکردن شدم که ریتم افکارمو بهم زدو گفت: همیشه از اونورم بریم خرید؟؟ من هنوز خرید نرفتم عروسی هم فردا شبه!

تا اسمه خریدو آورد لبخند رو لبم اومد: اوکی، ولی من خودمم خرید دارم

بایه لبخند گفت پس پیش به سوی یه صبحونه خوب و بعداز اون یه خرید خوب تر!

دیگه چیزی نگفتم و منتظر نشستم، یه نگاه به ضبطش انداختم و یه نگاهم به خودش انداختم سریع دست بردم به دستگاہ پخشش یهو صدای یه اهنگ متال اجق و جق بخش شد، صدای سیستم انقدر زیاد بود که احساس کردم کر شدم، هر دو دستمو گرفتم بغله گوشم و چشامو بستم، بعداز چندلحظه احساس کردم صدا قطع شد، دستامو برداشتم با صداش به سمتش برگشتم: ببخشید دسته گل خواهر زادمه

ا؟ پس خواهر و خواهر زاده هم داره! بیخیال سرمو چسبوندم به شیشه که یه صدای قشنگ و ملایم تو دستگاہ پخش شد:

چشات ارامشی داره که تو چشماهی هیچکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشات ارامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشماهی ارومتم بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی

توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام

تا جون بگيرم با تو، باشي اميد فر داهام

چشمت ارامشي داره كه پا بنده نكات ميشم
ببين تو بازي چشمات دوباره كيش و مات ميشم
بمون و زندگيمو با نگاهت اسموني كن
بمون و عاشق من باش بمون و مهربوني كن
تو با چشماي ارومت بهم خوشبختي بخشيدي
خودت خوبي و خوبي رو داري ياد منم ميدي
تو با لبخند شيرينت بهم عشق و نشون دادې
توي رويايه تو بودم كه واسه من دست تكون دادې
از بس تو خوبي ميخوام، باشي تو كل روياهام
تا جون بگيرم با تو، باشي اميد فر داهام
(آرامش بهنام صفوي)

چقدر با اين اهنگ ارامش گرفتم، دوباره داشتم ميرفتم به سمت حسرتي كه خيلي وقته تو دلمه ، ماشين وايستاد و منو
از دنياي تاريخم كشيده بيرون، دوباره اين پسره يه گل فروشي ديد و از خود بيخود شد، باپام شروع كردم به ضرب گرفتن
كف ماشين، تو فكرام غرق شدم، فقط از خدا كمك خواستم اون دوره زندگيم از ذهنم پاك بشه، ديگه توانه اينكه بخوام
بهش فكر كنم، يا اينكه...

در ماشين باز شد، امير علي اومد كنارم نشست، اين دفعه بجاي يه شاخه گل يه دسته گل رز گرفته بود، از دستش گرفتم و
به بينم نزديك كردم، خيلي قشنگ بود، رومو كردم بهش كه گفت: درسته قرارمون يه شاخه گل بود، براي امروز رو
يكي از شاخه هاش حساب كن بقيه اشو بزار براي معذرت خواهي...
يه لبخند بي جون بهش زدم و رومو كردم به پنجره، ماشين راه افتاد...

بعد از پنج دقيقه كه ماشين راه افتاده بود همونجور كه به جلو خيره بودم بهش گفتم: تو نميخواي هيچي از خودت
بگي؟ ماشالا شجره نامه خانواده منو ميدوني اما من هيچي از تو نميدونم!

ساكت موندو بيخيال به رانندگيش ادامه ميداد، انگار كه من بجاي حرف زدن داشتم گل لقد (لگد) ميكردم!

بيخيالش شدم، مته اينكه از اين بشر ابي گرم نميشد، انگار دوس نداشت نم پس بده، به جهنم! حالا نيست خيلي شخسه
مهميه، كه زندگي نامه شو حتما بايد بدونم، ايش سرخته...

بادو كفش اهنيون پريد وسط افكار و بدويبراهي كه تو ذهنم بهش ميگفتم: همونطور كه ميدوني اسم امير علي
كرامته، 25 سالمه و دانشجو ترمه اخره حقوقم، پيشه پدر، مادرم زندگي ميكنم يه خواهر هم دارم كه 7 سال ازم بزرگتره و
يه پسره 10 ساله داره، آرام باشوهرش و پسرش زندگي ميكنه! پدرم يه شركت واردات و صادرات داره، حالا هر چي كه
دمه دستش اومد، البته بيشتتر فرش صادر ميكنه، براهمين وضع زندگيمون جور يه كه دستمون به دهنمون ميرسه، يه
زندگي تقريبا خوب، شايد از نظر بقيه خيلي خوب..

بهش نگاه کردم که ادامه حرفشو بگه اما مته اینکه خیال نداشت حرف بزنه:خب...خودت چجور ادمی هستی؟

من...من به ادامه خیلی با اعتماد به نفسم، با هر کسی عینه خودش رفتار میکنم! به جورایی مقابل به مثل، غرورمو به هیچ چیزی نمیفروشم...

داشت هی تعریف میکرد و من دوباره رفتم تو فکر: به این یارو که نمیاد مغرور باشه، ادامه مغرور که اینجوری نیس

نتونستم طاقت بیارم براهمین بهش گفتم: تو مگه مغروری؟ بهت نمیاد که!

-آره هر کسی غرور داره، از اون آدمایی نیستم که با خورد کردن دیگران بخوام خودمو مغرور نشون بدم، از هر چیزی به جاباید استفاده کرد، البته بعضی مواقع خیلی شورشو درمیارم و بایه من عسلم همیشه منو خورد، تو هنوز اونجور مواقع رو ندیدی، اگه دیدی باتو این طور رفتار میکنم بخاطر اینه که باتو احساس راحتی میکنم، تو خیلی بی ریا و صاف و صادقی! براهمین حس میکنم باید منم مته خودت رفتار کنم!

شونه هامو انداختم بالا و دوباره خودمو تو چارچوبه ذهنم کشیدم:

یارو چقدر دلش خوشه ها... باباش به ماشین 70 میلیونی انداخته زیرپاش از این ور به اونور، هر روز بایه مدل لباس بیرون میره، اونوقت فقط میگه زندگیمن خوبه، خب ماکه بخیل نیستیم نوشه جونشون ولی دیگه به زندگی خوب این نمیکن، به این میگن عالی...

نمیدونم چقدر گذشت اما هر چقدر که بود ماشین و ایستادو من خودمو تو پارکینگه به رستوران دیدم، اهان اینجا رو میشناسم تا حالا صد دفعه اومده بودیم، پس منو آورده بود فرحزاد! حالا خوبه بهم گفته بودا... خدایا بیماری خود درگیری رو ازم بگیر...

از ماشین پیاده شدم، اون هم بعد از خاموش کردن ماشین و زدن ریموتش کنار من اومد و باهم راه افتادیم!

به طرف رستورانی که خیلی سنتی بود راه افتادیم، آدمای خیلی کمی اونجا بودن، خب معلومه کم، اخه کی سر صبح از کارو زندگی میزنه که پاشه بیاد اینجا صبحونه بخوره؟؟

روی یکی از تخت ها نشستیم، به منو روش بود، گرفتنش سمت من که توجهی نکردم و به کارگری که اومده بود سفارش بگیره گفتم: به میرزا قاسمی

اونم همینو سفارش داد، منو رو انداخت به گوشه:

-زیاد اومدی اینجاها... میدونی چی داره چی نداره

-رستوران سنتی ای که میرزا قاسمی نداشته باشه باید بره در شو گل بگیره!

-اره خب

دیگه چیزی نگفتم، اونم ساکت شد. به منظره روبه رو خیره شدم، رفتم تو فکر، بعد از پنج دقیقه غذا رو آوردن، به نون داغ تافتون هم کنارش بود با یه پیاز، قبل از اینکه شروع به خوردن کنم، در کوله رو باز کردم کیف دستیمو در آوردم و از بودن جعبه آدامس توش اطمینان حاصل کردم (وای ددم چه لفظ قلم شد!!) شروع که چه عرض کنم، حمله کردم به غذا (اخره یکی نیس بگه دختره ی شکمو، نیس تو خونتون صبحونه نخوردی، تو خونتون نون خشکم پیدا نمیشه برا همینم تانتون داغ دیدی از لب و لوجه ات اب روون شد، ایشش) تا ته غدامو در آوردم، سرمو بالا گرفتم که دیدم امیر داره ملایم و اروم غذا میخوره (بیا... خاک تو سرت صنم، اونکه پسره اینطور میخوره، اونوقت تو که مثلا دختری و باید کلاس بزاری، بلانسبت گاو تاتهشو در آوردی، کم مونده بشقابم گاز بزنی!)

بهش خیره شدم اما اون انگار اصلا تو این دنیا نبود، تنها چیزی که فکرشو مشغول کرده بود همون خوردن بود...

بعد از اونکه کارش تموم شد، سرشو گرفت بالا و منو بانگاش غافلگیر کرد، خیلی وقت بود که بهش زل زده بودم، سرمو پایین گرفتم! یه ذره ساکت نشستیم که گفت: بریم؟

بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم، رفت که پوله غذا رو حساب کنه، منم که اصلا به روی مبارکم نیاوردم، اومد و باهم راه افتادیم به سمت ماشین.. سوار شدیم، ماشین رو از پارک درآورد و به راه افتاد، نگاهی به ساعت انداختم که 10:30 رو نشون میداد: وای خدایا چه زود گذشت؟! مگه الان ساعت 8 نبود؟ چرا من توهم زدم؟؟

امیر علی داشت به سرعت میروند، من خودم عاشقه سرعتم اما این دیگه داشت زیاده روی میکرد: هوووو چرا انقدر تند میری؟؟ من جونمو دوس دارم، بس نبود اون دفعه بخاطرت رفتم زیر تریلی؟؟

باخنده برگشت سمتم: تریلی؟ چرا انقدر اغراق؟! آگه تریلی بود که تو الان دارفانی رو وداع گفته بودی

قیافه امو درهم کردم: یه ذره خجالت، سرخ و سفید شدن تو کاره تو نیست؟؟ انگار نه انگار بخاطره جناب عالی به بیمارستان مشرف شدم، بعدشم ماشین ماشینه دیگه، مهم اینه که روی چهار چرخ راه میرفت

-دخترم تو مخت فشار نیار، ماتریلی چهار چرخ داریم، تریلی 18 چرخ داریم

-خب حب پررو، الان وقته اینه که باهم بحث کنیم تریلی چند چرخ بوده؟ اصلا اقا جان قطار بوده...

خنده اش شدت گرفت: قطار که اصلا چرخ نداره

باحرص-میشه تاموقعی که برسیم بامن دیگه حرف نزن

رومو برگردوندم و به بیرون خیره شدم، والا مردم چقدر پرروان و ایستاده بامن بحث میکنن ماشینی که بخاطرش باهانش تصادف کردم چی بوده!!!

ماشین و ایستادو به بیرون نگاه کردم یه مرکز خرید بود، حوصله پیاده شدن نداشتم، میخواستم زیر حرفم بزنم و ازش بخوام که منو برگردونه که تا چشمم به یکی از مانتو های تو پاساژ افتاد، آب دهنم روان شد! اقبل از اینکه ترمز دستی رو بکشه از ماشین پریدم پایین، بدونه اینکه چشمم ازش بردارم، به سمت مغازه رفتم! نمیدونستم امیر علی پشتمه یا نه... اهمیتی ندادم، تنها چیزی که تو اون لحظه برام مهم بود، خریدن اون مانتو بود، وقتی به پشت و بترین رسیدم دیدم خیلی قشنگ لباس های مانکن رو ست کرده، یه مانتو بلند مشکی با یه شلوار سفید و روسری ساتن سفید مشکی و یه کالج سفید مشکی هم روی پاهاش گذاشته بودن، دیگه داشتم بادیدن اون تیپ غش میکردم، صدا از پشت سرم اومد: ازش خوشت اومده؟

سرمو به معنای تایید بالا پایین تکون دادم، گفت: اره، قشنگه منم دوس دارم!

تو دلم گفتم: کی نظره تورو خواست؟؟ دوبار به روش خندیدم فکر کرده چه خبره؟؟

قبل از من وارد مغازه شد، منم اینک به مغازه دار گفته بود کل ست مانکن رو برام بیاره، اونم همون کار رو انجام داد. وقتی همش رو آورد به همراهش یه کیف جیر ست کالج برام آورد... خیلی قشنگ بود، اما مطمئن بودم پولم به خریدش نمیرسید، از مغازه دار پرسیدم:

-ببخشید مبلغ کل این لباسا چقدر میشه؟؟

مغازه دار طبق روسوم همه مغازه دار ها که میخواست مشتری رو خر کنه گفت: شما برید پرو کنید، گرون نیست، سرش توافق میکنیم!

برگشتم به امیر علی نگاه کردم که یه لبخند اطمینان بخش زد و بهم اشاره زد که برم.

تک تک لباسا رو پوشیدم، با پوشیدن هرکدامشون هزار بار ذوق مرگ شدم و تادم کما پیش رفتم، بعد از اینکه همشونو پوشیدم و کیف رو توي دستم گرفتم در اتاقک رو باز کردم، امیر رو به روي در و ایستاده بود و وقتی که در رو باز کردم اولین نفری بود که تونست ببینه.. چشماش یه برق خاصی زد، البته تو مدل نگاش تأثیری نداشت، فکر کنم نمیخواست بهم رو بده.. مغازه دار پشت سرش اومد و به حالت تملق گفت: چه زیبا انگار برای تنه شما دوختن..

یه ذره به به و چه چه کرد که تابلو بود برای فروشه ست! البته بی راه هم نمیگفتا.. خیر سرم هزار تا ورزش دنبال میکردم معلوم بود یه ذره هیکنم قشنگه.. والله مردم توقعاتی دارنا...

از اتاق اومدم بیرون درش رو بستم و رو به روش و ایستادم، خودم رو خوب برانداز کردم، اصلا نمیتونستم از اینه دل بکنم اما دیگه خیلی ندید بدید بازی میشد... برا همین دوباره رفتم اتاق و مشغول در آوردن لباسا شدم..

همشون رو مرتب روي دستم گرفتم و اومدم بیرون.. امیر اومد جلو گرفتشون و گفت:

-پسندیدی؟؟

به حالت زمزمه به نظرت اگه نپسندیده بودم الان میرفتم پرو کنم؟

یه لبخند زد بهم - دو دقیقه ساکت باشی نمییری..

اه دوباره شد همون پسر پررو اه که ازش هیچ خوشم نمیاد.. پشت چشمی بر اش نازک کردم و جلو تراز اون رفتم سمت پیش خوان.. لباس رو گذاشت روش، قبل از اینکه اون حرفی بزنه گفتم:

-خب نگفتید قیمتشون چند؟

-قابلی نداره؟

-بفرمایید...

-همه اش سر جمع میشه 320 تومن...

چشم قیلی و یلی رفت... نفهمیدم یارو گفت به تومن یا ریال؟ یه ذره فکر کردم اه گفت به تومن... ای خاک بر سر دندون گردت.. چشمات افتاد به لباسای مارک کهنه ام و ماشین سوناتای اقا اونوقت دور برت داشت پولداریم؟؟ نه اقا جون

اومدم معذرت خواهی کنم و از مغازه برم بیرون که امیر علی گفت: کارت خوان دارید؟

پسره انگار خیلی شاد شد.. همچین بالا و پایین پرید و گفت: بله بله

دستگاه رو جلو کشید: بفرمایید

من رویه این صحنه قفل کرده بودم.. اصلا نمیتونستم تکون بخورم بعد از اینکه دوزاریم افتاد چی شده! به خودم تکون هم ندادم.. هر چند میبایست بعد از اینکه از مغازه بیرون اومدم یه ذره تعارف تیکه پاره بکنم...

4 تا نایلون لباس شد... همشو دستش گرفت و بهم نداد، من بیرون مغازه و ایستادم که دیدم اون همشو برد توي صندلی عقب ماشین جاکرد و اومد!

اونروز باهش حسابی مهربون شدم.. دیگه نهایت بی چشم و رویی بود که بخوام باهش بد صحبت کنم.. مثلاً رفته بودیم که برای اون خرید کنیم، اما بعد از اینکه من چند دست مانتو و شال دیگه با یه کوله نو (الهی شکر) خریدم رفتیم سراغ خرید ایشون بعد از اینکه یه دست کت شلوار دودی شیک خرید راه افتادیم به سمت خونه.. خواست باز منو ببره رستوران که بهش التماس کردم مستقیم ببرتم خونه.. داشتم از خواب میمردم

رسیدیم دم خونه.. از ماشین پیاده شدم، اون نشسته بود و منتظر بود که برم توو.. هنوز کلید ننداخته بودم که برگشتم و نزدیکش شدم تعجب کرد:

-راستش برگشتم که ازت تشکر کنم، حواسم نبود که اون لحظه تشکر کنم، الان یادم اومد

ابرو هاشو حدود 100متری داد بالا: خواهش میکنم.. ایشالا به خوشی بپوشی

جونم؟ این چی گفت؟؟ چه لفظ قلم! منکه معنیشو نفهمیدم اما برای اینکه کم نیارم سرمو با لبخند تکون دادم. درو باز کردم رفتم تو خونه...

از حیاط مستقیم رفتم بالا، پله ها رو هم به صورت دور رد کردم و به سرعت جت خودمو پرت کردم روی تخت، چشممو روی هم گذاشتم، نا نا داشتم حتی لباسام رو از تنم جدا کنم.

یه پنج دقیقه ایی گذشت که احساس کردم صدای پای یه نفر میاد، حوصله نداشتم چشممو باز کنم برا همین خودمو کامل به خواب زدم، صدا هی نزدیک تر میشد... بالا سرم و ایستاد، حس کردم هی صورتشو به صورتم دور و نزدیک میکنه.. از تخت یه ذره فاصله گرفت، خیالم راحت شد که اونیه که اومد گیر نداد پاشم.. هنوز از فکرم بیرون نیومده بودم که احساس کردم با تخت یکی شدم، یا باب الحوائج، یا جد یا سادات، این چیه افتاده رو من؟؟ فامیله فیل؟ چشمم به عمق و شعاع 400متر باز شد، صدای جیغم رفت بالا:

-تینا خیلی نکبتی، ستون فقراتم اومد تو دهنم... فلجم کردی... مامااااااااااا...

تینا باخنده از روم بلند شد:

-هه فکر کردی من خرم نفهمیدم خودتو به خواب زدی؟؟ بچه من خودم خرکنم.. تو میخوای منو خر کنی؟؟

روم هنوز نشسته بود، بازور پرتش کردم عقب تر و صاف نشستم.. یه دستی به صورتم کشیدم که از شک بیرون بیام.. هیچوقت نمیتونستم به وحشی بازیای تینا عادت کنم.. والله خالم دلش خوشه دختر شوهر داده.. اینکه باینکاراش شب اول برمیگرده خونه باباش...

-تینا.. وحشی خانم... کی گفت منو اینجوری بیدار کنی؟؟ اصلا چرا بیدارم کردی؟؟

باکف دستش زد تو سرم: خیلی خنگی صنم.. فردا برای خواهر تو داره خواستگاری میاد.. فکر کردی من میزارم تو راحت بخوابی ولی خودم اون پایین حمالی کنم؟؟ نخیر خانم از این خبرا نیس، پاشو یالله پاشو از خواب خبری نیس دیگه

چشامو چپ کردم: اخیه دختر تو زورت به من میرسه به زور منو ببری؟؟ برو بچه برو دنباله عروسک بازیبت.. من خوابم میاد برو مزاحم نشو

دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.. چشممو روی هم گذاشتم... صدای پاش میومد که داره از تختم دور میشه... خب خدارو شکر روش کم شد دیگه بامن کاری نداره.

دیگه چشمم داشت گرم میشد خوابم میبرد.. نمیدونم چند دقیقه گذشت اما میدونم همون قدر کافی بود که من خوابم ببره و بیهوش بشم..

احساس کردم توی گوشم آب رفته.. دست کردم توش و تکون دادمش.. احساس کردم گوشم سنگین شده... حس خیلی بدی پیدا کردم... اما اهمیت ندادم.. تکون نخوردم.. یه ذره گردنم خیس شد.. اجازه فکر و خیال به خودم ندادم.. باین فکر که هوا داره گرم میشه و من از گرما عرق کردم بیخیال به خوابم ادامه دادم، صدای تینا از بغله گوشم اومد:

-نخیر مثله اینکه تو ادم نمیشی من حتما باید کل پارچُ سرت خالی کنم...

تو خواب و بیداری بودم و قدرت فکر نداشتم که برای خودم این حرف رو حلاجی کنم.. به ثانیه نکشید که کل هیکل و بدنم رو آب گرفت... پریدم رو هوا... احساس کردم یه تیکه یخ تو یقمه.. یه لنگه پا بودم افتادم رو زمین به هرسختی ای بود یخ رو دراوردم و انداختم رو زمین... چشممو تازه باز کردم که دیدم تینا گوشیشو جلوش گرفته و داره فیلم میگیره، مشغوله خندیدن بود که وقتی دید چشمم بازه و دارم غضبناک نگاش میکنم به دو از اتاق بیرون رفت.. جدیدا دوزاریم کج شده بود و میبایست اتفاقات رو تو ذهنم حلاجی میکردم تا بفهمم چی بود؟؟ چی شده؟؟ چی میخواد بشه؟؟

وقتی همه چی دستگیرم شد شروع کردم به جیغ جیغ کردن... البته سرجام نشستم و جیغ زدم... حال نداشتم پاشم اصلا.. دوباره خواستم بخوابم که دیدم خواب به طور کل از سرم پریده و باهام قهر کرده...

مانتوم رو دراوردم، روی صندلی اویزون کردم که خشک شه.. یه تیشرت سفید هم از کشوم دراوردم و مشغول عوض کردن لباسم شدم.. به جلوی اینه رفتم و دیدم ارایشم رو صورتم ناماسیده فقط موهام درهم و بهم ریخت بود که بازش کردم و شروع کردم به بستن بالا سرم، هرچند بخاطر ه دسته گل تینا خانم که چندتیکه از موهام خیس شده بود، همون تیکه هام گلک شده بودن و گره خورده بودن.. با بدبختی بازشون کردم.. بعداز اینکه از ظاهر مطمئن شدم راه افتادم از پله ها رفتم پایین..

وقتی به پایین رسیدم با دیدن تینا شروع کردم به دنبالش کردن که یه جورایی شبیهه گرگم به هوا بازی شده بود.. بعداز اینکه رضایت دادم که ببخشمش اروم نشستم... ازش قول گرفتم که اون فیلم رو به کسی نشون نده و فقط یه یادگاری بمونه برای اینکه هراز گاهی نگاش کنیم و بخندیم...

اون روز باخنده و شوخی مشغول تمیز کردن خونه شدیم.. یه جورایی خونه تکونی هم شد.. اما تا وقتی که باهم بودیم و شاد بودیم احساس خستگی نکردیم.. شب تینا رو تو خونمون نگه داشتم که باهم تو اتاق بخوابیم.. اون روز انگار کله پاچه خورده بودیم چون جفتمون باوجود خستگی تا نزدیکی صبح بیدار موندیمو حرف زدیم....

صبح روز پنج شنبه بود و من نیاز داشتم که به بهشت زهرا برم.. تینا هنوز خواب بود.. اروم بدون اینکه بیدار شه از جام بلند شدم... گوشیمو برداشتم و مشغول زنگ زدن شدم.. یه بوق... دو بوق.. سه بوق..

-پله؟

صداش یه ذره خواب الود بود:

-سلام خوبی؟؟ ببخشید بدموقع مزاحم شدم.. میشه بیای دنبالم..

یه خمیازه کشید سریع گفت:

-ببخشید... پیام دنبالت؟؟ کجا میخوای بری؟؟

-میخوام برم بهشت زهرا.. کار مهم دارم..

-باشه.. تا نیم ساعت دیگه اونجام

-اوکی پس میبینمت..

بعداز قطع تلفن به سمت دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم..

از دستشویی بیرون اومدم.. به اتاقم رفتم و یکی از شلوار ها و مانتو قدیمیامو پوشیدم.. داشتم میرفتم بهشت زهرا.. معلوم نبود چی پیش میومد.. از من بعید نبود خودمو به زمین نزنم و غش نکنم... آدم ضعیفی نبودم اما تحمل این موضوع برام سخت بود..

بالاخره باید یه کاری میکردم.. بالاخره باید خودمو خالی میکردم و سنگامو وامیکندم.. دیگه برام سخت بود که شب و روزم رو با خاطراتش بگذروم.. این موضوع رو باید هرچی زودتر تموم کنم..

لباسم رو کامل پوشیدم به کیف برداشتم، به نزدیکی کتابخونم رفتم.. دفتر خاطراتمو در آوردم... انداختم توش...

یه نگاه تو اینه انداختم.. به خودم یه لبخند اطمینان بخش زدم، به خودم امیدواری دادم که میتونم برای همیشه این قضیه رو تموم کنم..

یه یادداشت نوشتم مبنی بر اینکه دارم میرم بهشت زهرا، گذاشتم بالاسر تینا..

نگاهی به ساعت انداختم.. 6 رو نشون میداد... حدود نیم ساعت گذشته بود.. از اتاق اومدم بیرون به طبقه پایین رفتم و راه بیرون رو درپیش گرفتم..

در رو باز کردم، دیدم کوچه خلوت، اهمیتی ندادم.. به در خونه تکیه دادم و نشستم رو پاهام.. سرم رو گذاشتم روی پام و چشمم رو بستم..

2،3 دقیقه به همون حالت بودم که صدای ماشین اومد...

سرمو بلند کردم که دیدم امیرعلی شیشه ماشینشو داد پایین خواست حرفی بزنه که از جام بلند شدم.. سریع سوار ماشین شدم.. بی حرف به روبه رو خیره شدم.. حس کردم اونم داره منو نگاه میکنه.. سرمو برگردوندم وقتی منو متوجه خودش دیده، به خودش اومد و راه افتاد..

زیر لب یه سلام کردم که خودمم نشنیدم اما درکمال تعجب اون شنید..

پشت سرهم خمیازه میکشیدم، معلوم بود خیلی خوابش میومد اما بخاطر من از خوابش زده بود بیچاره.. یادم باشه یه روز جبران کنم براش..

به سرو وضعش نگاه کردم که دیدم یه تیشرت طوسی رنگ پوشیده.. موهاشم با ژل حالت داده بود.. یه شلوار جین خوشگلم پاش بود.. طرح شلوارشو ندیدم اما رنگ یخیش داد میزد من خوشگلم...

باینکه خوابش میومد انگار دلش نمیومد دست از خوشتیپی بکشه..

برگشت و بهم نگاه کرد، یه لبخند زدو گفت

:حالت خوبه؟؟ خیلی منگ میزنیا..

شونه هامو بالا انداختم و به روبه رو نگاه کردم:

-من خوبم ولی انگار تو بهتری..

-چی شده هوس بهشت زهرا رفتن به سرت زده؟

از پنجره بیرون رو نگاه کردم:

-میخوام کاری رو انجام بدم که خیلی وقت بود که میبایست انجام میدادم

با یه لحن بامزه گفت:

یا خدا... میخوای منو بکشی؟؟ بخدا قول میدم آدم شم.. قول میدم یه عالمه برات گل بخرم.. قول میدم انیتت نکنم... من هنوز جوونم ارزو دارم..

خیلی خنده ام گرفته بود.. تو دلم دعا به جونش کردم که منو سرحال آورد اما با یه لحن کلافه گفتم:

-اه چقدر تو حرف میزنی؟؟ اعصابمو بهم ریختی... بخدا اگه به حرفات ادامه بدی بعید نیست تورو نکشم

به نگاه عصبي هم بهش انداختم که اونم سريع دستشو بالا آورد از يه طرف دهنش مثله زيپ کشيد به طرف ديگه اش، به نشونه اينکه ديگه حرف نميزنه..

سرمو تكيه دادم به صندلي، چشمامو رو هم گذاشتم.. خوابم نيمو مد.. فقط لازم داشتم همه چي رو تو ذهنم مرتب کنم.. فکر ميکردم چي بايد بگم که خالي شم و اين مسئله تموم شه؟؟

ماشين يهو وايستاد.. فکر کردم رسيديم.. اما وقتي نگاه کردم ديده بغله اين گل فروشا ننگه داشته، پياده شده گل بخره...

نگاهي به ساعت انداختم.. ساعت 7:30 صبح بود.. تعجبي هم نداشتم.. با اين ترافيسي که اين منطقه داشت اتفاقا خيلي هم خوب اومده بوديم..

سوار ماشين شد.. دسته گل رز رو روي پام گذاشت.. ماشين رو روشن کرد و راه افتاديم..

گلا رو بلند کردم و شروع کردم به بو کردنشون.. بوشون يه حس آرامش فوق العاده اي بهم منتقل کردن.. شايد خيلي مسخره بياد اما حس کردم قدرت خاصي پيدا کردم..

مرتبه اين جمله "من ميتونم" رو تو ذهنم تکرار ميکردم.. هرچي که ميگفتم اعتماده به نفسم بالاتر ميرفت..

صدام کرد.. چشمام رو باز کردم.. ماشين رو ننگه داشته بود به سمت من برگشته بود و داشت ننگام ميکرد.. وقتي ديد دارم ننگاش ميکنم بهم گفت:

-آدرس قبرو بگو.. کجاست؟؟

با صداي خيلي ارومي بهش گفتم کجاست...

راه افتاد.. هرچي نزديک تر ميشديم استرس من بيشتري ميشد.. وقتي که رسيديم به اين نتيجه رسيدم که اي کاش نيمو مدم.. بازم ضعيف شده بودم.. بازم صنم دوسال پيش شدم...

فصل هشتم

سرمو برگردوندم که دیدم امیرعلی جور خاصی داره نگاه میکنه.. با نگاهش جون گرفتم.. باز حس کردم من میتونم.. از ماشین پیاده شدم.. هر لحظه به سنگ قبر نزدیک تر میشدم.. امیرعلی هم پشت سرم میومد..

رسیدم به سنگ قبر مورد نظر.. تکه سنگی برداشتم و اروم زدم روی سنگ و مشغول فاتحه خوندن شدم.. امیرعلی هم همین کارو کرد.. وقتی کارم تموم شد سرمو بالا اوردم، به اطراف نگاه کردم.. به نسبت اینکه پنجشنبه بود و میبایست شلوغ میشد، شلوغ نبود، دست گل رو که باخودم آورده بودم رو باز کردم و تک تک گل هارو روی سنگ مرتب کردم..

سرمو انداختم پایین.. بی هوا گفتم: سلام.. من اومدم.. بالاخره باخودم کنار اومدم که پیام و سنگامو باهات وایکنم..

امیرعلی از جاش بلند شد.. داشت ازم فاصله میگرفت، منم بلند شدم برگشتم طرفش و گفتم:

-خواهش میکنم نرو.. نیاز دارم یکی پیشم باشه.. یکی حرفامو بشنوه.. بالاخره میخوام یک بار برای همیشه این خاطرات لعنتی رو مرور کنم، دیگه خسته شدم بس که هر روز به تیکش تو ذهنم مرور شد.. دیگه بسمه.. نمیتونم.. میخوام برای همیشه این موضوع رو تموم کنم..

اومد نزدیک تر بدونه هیچ حرفی و ایستاد.. به زمین چشم دوخت، منم نشستم و ادامه دادم:

-اره.. دیگه وقتشه همه چی تموم شه.. اولین روزی که دیدمت رو دقیق به یاد دارم، تازه از مدرسه تعطیل شده بودم.. تو خیابون با بچه ها از سرو کول هم بالا میرفتیم.. جواسمون نبود که کسی داره از روبه رو میاد.. به شوخی یکی از بچه ها رو اروم هول دادم که اونم منو به تلافی هول داد، خوردم به یه نفر، چون پشتم بهش بود نمیتونستم قیافشو ببینم، فقط قیافه دوستامو تشخیص دادم که دهنشون وا مونده.. از سر تعجب به پشت برگشتم.. یه پسر خوش برو رو رو دیدم.. تو دلم صدبار قریبون صدقه اش رفتم.. یه پسر قد بلند خوش هیكل... چشماي خيلي خوشگلي داشت، رنگشم عجیب بود... یه چیزی ما بین آبی و سبز، تو دلم اون لحظه اون اهنگ تو که چشماي خيلي قشنگه رو خوندم.. خیلی تیکه بود... وقتی به خودم اومدم که با دهنه باز داشتم نگاه میکردم.. اونم با پوزخند داشت نگاهمون میکرد.. یه معذرت خواهی اروم کردم سریع رامونو گرفتیم و رفتیم.. هرچند بخاطر پوزخندی که بهم زد خیلی حرص خوردم برای همین خیلی بلند گفتم: اه رنگ چشماي این یارو رو دیدین؟! چقدر زشت بود... من شخصا یاده خلط گلو افتادم عقق...

بچه ها نمیدونستن بخندن یا منو بززن.. برگشتم که دیدم تو و ایستادی و داری خصمانه بهم نگاه میکنی.. منم نامردی نکردم و یه زیون درازی هم بهت کردم.. هرچند فکر کنم خنده ات گرفته بود.. اما یه چشم غره رفتی و برگشتی ادامه راتو رفتی..

تا چندروز ندیدمت، از یادم رفته بودی.. اصلا تو یادم به پسر چشم خوشگل پیدا نمیشد.. تا اینکه دوباره تو راه مدرسه دیدمت.. یه کیف دانشجویی دستت بود.. اون کیفو اون دفعه هم دستت دیده بودم.. انقدر بهت نگاه کردم که با سر خوردم تو تیر چراغ برقی که جلوم بود... همه بهم خندیدن.. خودم بیشتر از همه.. تو حتی بهم نگاه هم نکردی..

از اون به بعد هر روز دیدمت..دیگه جزوه عادتت شده بود دیدنت..به جایی رسیدم که به روز ندیدنت افسرده ام
میکردم...خیلی احمق بودم نه؟؟ندیده و نشناخته عاشق شده بودم...هرچند خودم نمیدونستم عاشق شدم..فقط دوس داشتم
بینمت و داشته باشمت...

همیشه وقتی رد میشدی نگات میکردم...چندین بارم نگاه خودتو روی خودم دیده بودم..دیگه همه میدونستن من عاشق
پسر چشم رنگی مرموز شدم..

حدود یک سال تحصیلیم اینطور گذشت..امتحانام تموم شده بودن و تابستون شروع شده بود...همه خیلی خوشحال بودن
که بالاخره امتحانام تموم شده ویه نفس راحت میتونن بکشن،اما من تازه عذابام شروع شده بود...خب سخت بود..نه ماه
هرروز جلو چشم بودی،یه جورایی معتاده دیدنت شده بودم،تو برام مثل نیکوتین بودی که دوری ازت سخت
بود..دو،سه هفته بعد که رفته بودم مدرسه که کارناممو بگیرم دوباره دیدمت..خیلی شاد شدم..یادمه حتی وقتی اومدم
خونه باشور و شوق تو دفتر خاطراتم نوشتم،دیگه خاطره نویسی هم شده بود کاره من...

3ماه تابستون رو به سختی گذروندم و وارد مقطع سوم دبیرستان شدم..تو مدرسه همه خوشحال بودن..من از همه
خوشحال تر،بالاخره میتونستم بینمت...تو تابستون روزی نبود که بیادت نبوده باشم..اما زهی خیال باطل من نه تورو
اونروز دیدم نه روز بعدش...یه هفته گذشت و زمانی که اصلا فکرشو نمیکردم تورو دیدم..اون روز برای اولین بار
باهات حرف زدم...ازم درخواست دوستی کردی..بهم گفتی ازوقتی که منو دیدی نتونستی از فکرم بیای بیرون..با
خوشحالی شمارتو ازت گرفتم،از اون روز بود که باهات دوست شدم..طلسم بعداز یک سال شکسته شد...

به امیر علی نگاه کردم که دیدم خیلی متفکر داره نگام میکنه،به حرفام ادامه دادم:

بالاخره اسمتو فهمیدم...فرزاد...قشنگ ترین اسمی بود که تااون روز شنیده بودم...تو اولین کسی بودی باهات دوست
شده بودم و تمام احساساتم رو دراختیارش گذاشتم...ما روزای خوبی رو درکنار هم بودیم..یادم میاد سرتق بازی هم
زیاد درمیآوردم و باهات زیاد قهر میکردم...توام همه اش بهم میگفتی لوس...بالین همه طاقت دوریه همو
نداشتیم...یادته وقتی سراینکه منو بوسیدی باهات قهر کردم،هرچند عشقت تو دلم بیشتر و محکم تر شد،توام برای اینکه
از دلم دربیاری بهم یه شاخه گل رز دادی...

یه لبخند بی جون زدم:باخوشحالی ازت گرفتم و بهت گفتم از کجا میدونستی من گل رز دوس دارم..توام شونه هاتو
انداختی بالا و خیلی ریلکس گفتی نمیدونستم..چون خودم این گل رو از همه بیشتر دوس داشتم برات اوردم..ازاون
روز گل رز شد نشونه علاقه ی ما...6،7ماه گذشت همه چی خیلی خوب بود،من با تمام وجودم دوستت داشتم و
میتونستم بفهمم که توام دوسم داری،چون دوست داشتن رو تو چشمت خونده بودم تااینکه...

به اینجای حرفم که رسیدم بغض کردم:

تااینکه حس کردم تو مثله قبل نیستی...نه رفتارت مثله قبل بود نه ظاهرهت...سرد رفتار میکردی...صورتتم خیلی
رنگ پریده بود...یه مدت پا پیچت شدم که بفهمم چی شده اما هیچی بروز ندادی..فقط میگفتی همه چی خوبه...بااینکه
باور نکردم اما به خودم تلقین کردم که همه چی خوبه...

اما دریغ...دریغ ازاینکه هیچی خوب نبود..ولی خیلی دیر فهمیدم..

هیچوقت روزی که پسم زدی رو یادم نمیره...تو خواستی باهام تموم کنی..چقدر اون موقع دلم شکست..بالین حال بهت
التماس کردم..گریه کردم..زار زدم..ولی تو محل ندادی،هرروز بهت زنگ میزدم و میخواستم باهات صحبت کنم اما
تو روم قطع میکردی..بار اخر که بهت زنگ زدم گوشو برداشتی هرچی ازدهنت دراومد بهم گفتی،گفتی ازم بدت
میاد،حالتو بهم میزنم..من یه دختر لوس بدرنخورم...ازاینکه اویزوننت میشم بدت میاد...

نتونستم حرفی بهت بزنم..گوشی رو روم قطع کردی اما من هنوز نگاهش داشته بودم..تو بُهت بودم..فکر نمیکردم
همچین چیزی بهم بگی...دیگه بهت زنگ نزدم..اما افسرده شدم..دوماه تمام افسرده بودم و خودمو تو اتاق حبس
کردم..حتی دیگه مدرسه ام نرفتم...یه گوشه میشستم و به گل رز خشک شده ایی که بهم داده بودی زل میزدم..

این مسئله دیگه برام عادت شده بود.. اینکه تمام روز رو بشینم و تکون نخورم... ته دلم امیدوار بودم که تو بهم زنگ میزنی.. هرچند این حس درست بود اما ای کاش درست نمیبود..

شمارتو که دیدم باخوشحالی جواب دادم، منتظر بودم که صدای تورو بشنوم.. اما صدای یه دختر رو شنیدم... خشکم زد.. ازم پرسید من صنم؟ بهش گفتم اره، شما؟ اونم گفت خواهر توا.. تو ازش خواستی که بهم زنگ بزنه.. بعدم شروع کرد به حرف زدن و توضیح دادن درباره رفتار اخیرت.. اون با بغض و گریه حرف میزد و منو تو بهت و ناباوری فرو میبرد..

از اینجا به بعد امیرعلی رو مخاطب قرار دادم:

از خودم بدم اومدم... موقعی که میبایست پیشش میبودم، تنهانش گذاشتم... هرچند که اون نخواست بمونم.. اما من میبایست میموندم... وقتی گوشی رو قطع کردم خیلی زود لباس پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.. همه تعجب کرده بودن... میخواستن باهام بیان بیرون اما من با جیغ و داد مانعشون شدم.. سریع از خونه زدم بیرون و تاکسی دربست گرفتم... وقتی سر در بیمارستان رو دیدم پاهام شروع کرد به لرزیدن.. نمیتونستم راه برم ولی هرطوری بود خودمو راضی کردم و راه افتادم.. زنگ زدم به گوشیش که دوباره خواهرش برداشت... بهش گفتم که کجام... اونم ازم خواست که تو محوطه منتظرش بمونم.. همونجور به ساختمون بیمارستان زل زده بودم یه دختر غریبه اومد جلو.. ازم پرسید من صنم؟؟ منم اروم سرم رو تکون دادم.. دستم گرفت و برد داخل... خیلی راه رفتیم، انقدر رفتیم که به بخش های مراقبت ویژه رسیدیم... دستمو ول کردو رفت خودش جلوی شیشه ایستاد.. پاهام نمیکشید تکون بخورم اما اون هی بهم اشاره میزد که برم

اونجا.. بالاخره راه افتادمو به پشت شیشه رفتم.. نگاهی انداختم به داخل اتاق.. باورم نمیشد... چیزی که میدیدم رو نمیتونستم باور کنم

به اینجای حرفم که رسیدم بغضم شکست رو شروع کردم به گریه کردن:

با صحنه ایی که دیدم شکستم.. خورد شدم... توقع داشتم حرفایی که خواهرش از پشت تلفن بهم زده بود فقط یه شوخی بیمزه باشه... اما درست بود... فرزند سرطان خون داشت... امیدي به زنده بودنش نبود.. خیلی دیر اقدام کرده بود برای درمانش... داشت میمرد... فرزند من داشت میمرد... وقتی چشمای خوش رنگشو باز دیدم نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر گریه... خواهرش دستی به شونه ام زد... بهش نگاه کردم که بهم گفت از پرستار اجازه گرفته که من پنج دقیقه برم داخل اتاق...

راه افتادم به یه اتاق مخصوص رفتم و لباس عوض کردم... وارد اتاقش شدم.. بهش نزدیک شدم... خیلی اروم یه چیزی گفت که من نفهمیدم... به صورتش نگاه کردم... عزیزم... هیچ مویی نداشت.. به خاطره شیمی درمانی نه چیزی از موهای لخت خوشگلش مونده بود نه چیزی از ته ریشی که عاشقش بودم...

بی صدا اشک میریختم و نگاش میکردم خیلی ملایم دستاشو بالا آوردو شروع کرد به ناز کردن دستام.. شدت گریه ام بیشتر شد، صداش بلندتر شد، سعی داشت اروم کنه.. هی قربون صدقه ام میرفت و من پاهام رو روی زمین میزدم و میگفتم این حرفارو نزن... فقط بلند شو و بگو من خوبم و همه اش شوخی بود!! اون دیگه هیچی نگفت فقط باچشمای خوشگلش زل زده بود بهم و دستمو نوازش میکرد... بعداز دو دقیقه بهم گفت: صنم خیلی دوستت دارم.. ببخشید که خیلی دیر بهت گفتم.. اما این حسیه که از اول بهت داشتم

یه شک بزرگ بهم دست داد، نمیتونستم تشخیص بدم که اینی که بهم گفت چی بود... شدت گریه ام بیشتر شد.. پرستار وارد اتاق شد و منو از اتاق بیرون برد.. دائم هم بهم گوشزد میکرد که بیمار نیاز به آرامش داره... دوباره رفتم روبه روی شیشه و ایستادم و شروع کردم به گریه کردن... هیچوقت فکر نمیکردم این حرف و موقعه ایی بهم بگه که رو تخت بیمارستانه... عذاب وجدانی که داشتم بالاین حرفش دوبرابر شد... همونجور داشتم بهش نگاه میکردم که دیدم از اون مانیتوری که بالا سرش بود صدای سوت میاد.. وقتی پرستار این صحنه رو دیدن دست و پاشون رو گم کردن و شروع کردن به دویدن.. یکیشون رفت که دکترش رو بیاره، منم رفتم پیشش رو ازش پرسیدم چی شده.. جوابم رو

نداد...دوباره ازش پرسیدم که بهم گفت کنار برم و بزارم کارش رو بکنه اما من اینکارو نکردم و گفتم، فقط یه کلمه بگید چي شده..که اونم مستقیم گفت بیمار ایست قلبی کرده...! نزدیک بود بیوقتم...به معنای واقعی داشتتم زار میزدم..دکتر بدو رفت بالا سرش..دستگاه شک رو آماده کردن و شروع کردن به شک دادن...بعداز چندین مرتبه وقتی دیدن برنمیگرده ملافه ی سفید رو روش انداختن ، دکترش مشغول نوشتن توی پرونده اش شد...پرستار از اتاق بیرون رفتن و به خانواده اش اجازه دادن قبل از اینکه ببرنش سردخونه باهش حرف بزین...

تک تک اعضای خانواده اش اینکار رو انجام دادن..من آخرین نفر بودم که رفتم توی اتاق حرفی نمیزدم اما فقط بالاسرش و ایستاده بودم و گریه میکردم..انگار چشمه اشک من قصد خشک شدن نداشت..تا اینکه دیگه دوام نیاوردم...یه مشت زدم رو سینه اش و گفتم که ازش متنفرم...گفتم هیچوقت نمیبخشمش که عاشقم کرد و بعداز اون هم ولم کرد...بعدهم سریع از اونجا زدم بیرون و بدونه اینکه از خانوادش خدافظی کنم از بیمارستان خارج شدم..یه آژانس گرفتم و برگشتم خونه...وارد خونه که شدم سریع دویدم و رفتم تو اتاقم..شروع کردم به بلند گریه کردن...من به مراسم خاک سپاریش هم نرفتم...هیشکی موضوع عشق ناکام یک سال و نیمه ی من رو نفهمید...هیشکی نفهمید که چرا من شبانه روز گریه میکردم...تنها کسی که توی اون دوران غمخوارم بود تینا بود...فقط اون بود که کمک کردو منو به زندگی برگردوند...

بعداز اینکه همه چیز رو به زبون آوردم یه نفس راحت کشیدم...از جام بلند شدم به سنگ نگاه کردم و گفتم:

-فکر میکنم دیگه همه چي تموم شده باشه...سرانجام عشق بچه گونه منم همینجا بود...

دفترخاطرتمو دراوردم برگ هاشو دراوردم شروع کردم به پاره کردنشون،بعداز اینکه همشون رو ریز ریز کردم بردمشون به سمت جوی آبی که اون نزدیکی بود دستمو بردم و همشون رو توش خالی کردم.

بدون هیچ حرفی برگشتم و راه افتادم سمت ماشین،وقتی رسیدم احساس کردم که تنهام به پشت نگاه کردم که دیدم امیرعلی هنوز و ایستاده اونجا زل زده به سنگ...نمیدونم توهم بود یا نه..اما انگار داشت یه چیزایی هم میگفت یه ذره بهش نگاه کردم که اونم برگشت و راه افتاد،ریموت ماشین رو زد و من نشستم توی ماشین..حس خیلی خوبی داشتم،بالاخره خودمو راحت کرده بودم.ماشین راه افتاد به پشت نگاه کردم،نگاهمو به نقطه ایی که سنگ قرار داشت دوختم انگار داشتم اون قسمت از زندگیمو به فراموشی میسپردم..یه لبخند زدمو به روبه رو خیره شدم...پیش به سوی فصل جدید زندگی...

رسیدیم دمه خونه نگاهی به ساعت انداختم که دیدم 2بعداز ظهره،برگشتم سمت امیرعلی که دیدم داره نگام میکنه،سرشو انداخت پایین که بهش گفتم:

-بابت همه چي ممنون...خیلی بهت زحمت دادم...هیچوقت فکر نمیکردم بتونم اینکارو انجام بدم اما حضور تو بهم قوت قلب داد!

سرشو بالا آورد و دوباره نگام کرد:

-راستی امشب میری عروسی؟؟

سرشو به معنای اره بالا پایین برد

-حسام و تینا هم میان؟؟

بازم سرشو بالاو پایین برد

-وااا زبونتو موش خورده؟؟بلد نیستی حرف بزنی؟؟

خیلی بیربط بهم گفت: توام باهام میای عروسی؟؟

یه نوچ گفتم: امروز مثله اینکه خواستگاری خواهرمه هااا.. بالاخره باید من باشم که بحوام فضولی کنم یا نه!!

قیافشو مثله پسر بچه های تقس کردو گفت:

-کلا باید تو خواستگاری اینو اون سرک بکشی نه؟؟

سرمو بالا پایین تکون دادم، اونم شروع کرد به خندیدن:

-پاشو برو فضول خانم، پاشو برو که دیرت شد...

یه خدافظی کوتاه کردم، رفتم پایین و کلید و انداختم رو در و بازش کردم، رفتم تو و داخل منتظر و ایستادم که بره، اونم یه بوق زد و راه افتاد منم براش دست تکون دادم و به داخل رفتم..

از حیاط خونه رد شدم، به داخل ساختمون رفتم مثله همیشه یه سلام بلند بالا کردم که همه رو کشید دمه در، تا صحرا رو دیدم چون کل بلد نبودم شروع کردم به سوت زدن، همه هم شروع کردن به دست زدن و خندیدن

رفتم جلوی تینا یه پس گردنی حوالش کردم و گفتم به جایی دست زدن توام سوتی کلی رقصی بکن مراسم قشنگ تر یشه، دستشو کشید رو گردنش و بهم زبون نشون داد روشو گرفت، منم دلم طاقت نیاورد و بغلش کردم، اول خیلی تعجب کرد اما بعدش عادی رفتار کرد. وقتی بغلش کردم فهمیدم خیلی دوسش دارم.. تو دلم برای خوشبختیش دعا کردم.

دسته همو گرفتیم و راه افتادیم به سمت آشپزخونه، مثله اینکه تازه غذا آماده شده بود، منم که شیکمو اولین نفر پشت میز ناهار خوری نشستم

شش ماه بعد:

ضربه ایی به در وارد کردم، صدای صحرا رو که میگفت بفرمایید رو شنیدم و در روباز کردم و بالبخند وارد شدم.. جلوی آینه و ایستاده بود و مشغول مرتب کردن موهاش بود.. پیراهن سفید عروسی که پوشیده بود خیلی تو تنش خوشگل و ایستاده بود.. از تو آینه بهم یه خنده خوشگل کرد.. منم جواشو دادم.. نمیدونستم بخندم... گریه کنم... چیکار باید بکنم ولی قبل از همه باید براش دعا بکنم دعا برای خوشبختیش... یاده اون شب که میوقتم خنده ام میگیره همون شب خواستگاری بله رو گفت و من نفهمیدم اون اشکان ورپریده از کجا متن صیغه گیراورده بود که همون موقع باباشو مجبور کرد بخونه... امروزم عروسیشون بود..

دوباره بهش لبخند زدم و رفتم تو اتاق دیگه ایی که عروس دیگه ایی توش بود.. اصولا من نخود آش بودم و میبایست تو کار همه سرک میکشیدم.. این دفعه بدونه در وارد اتاق شدم... اون عروس جرئت نداره به من بگه در بزنم یا نزنم... وقتی عین جن تو اتاق پریدم قیافه تینا رو دیدم که جدا دیدنی بود... تو اون لباس عروسی خیلی ملوس شده بود... موهاشم خوشگل بالا سرش شینیون کرده بود لباسش برعکس ماله صحرا که دکلته بود، پشت گردنی خیلی خووووشگل بود..

دستشو گذاشته بود رو قلبشو داشت چپ چپ نگام میکرد:

-صنم به جونه خودم حسام رو ببینم همچین میدازمش به جونت که دیگه نتونی راه بری..

زیر لب پوفی کردم: یه چیزی بگو شدنی باشه... من به شوهر تو پخ کنم درجا

پس میوقته!

درحالی که دستشو بالا گرفته بود که مثلا منو میخواد بزنه گفت: همچین میزنمت نتونی ازجات پاشیا...

-تینا جک نگو... راستی شما دوتا عروس دارید میرید عکس بگیرید منه بدبخت چه جور ی برم باغ؟؟

قیافشو متعجب کرد: وایا مگه خدا تاکسیو آژانس رو ازت گرفته؟؟

-ای نامرد ای ناکس... باشه دیگه من باید با تاکسی برم خونه؟؟ اونم بالین وضع؟

شونه هاشو بابیخیالی انداخت بالا

برگشتم که اتاق برم بیرون اما قبل از رفتن سوالی رو ازش پرسیدم که خیلی دلم میخواست جوابشو بشنوم:

-امیر علی هم میاد؟؟

-چه عجب راجب اون بدبخت پرسیدی... آره میاد... مگه میشه نیاد؟؟ مثلا دوست جون جونیه آقامونه هالا

-عققت تینا حالم بهم خورد انقدر شوهر زلیل نباش

بایش روشو ازم برگردوند منم از اتاق رفتم بیرون... خب مثله اینکه کار همه تموم شده بود... البته کار من از همه زودتر تموم شده بود... اخه کاریم نداشتیم موهامو یکم بابلیس کشیدمو دورم ول کردم و یه آرایش ملایم کردم همین!!

نگامو تازه از آینه گرفته بودم که آرایشگر هممون رو مخاطب قرار داد:

آقایون دوما دامن دنبالتون

ایش زنی که خودشیرین... با چه لحنیم گفت... همچنین منو با ترحم نگاه کرد انگار من بی شوهر موندم... شایدم قیافه درهم منو دیده فکر کرده شوهرم مرده...

صدای در اومد آرایشگر و دستیاراش همچین دستپاچه شدن و دویدن که شال یا روسری سرشون کنن که این حس به منم سرایت کرد یه شال همینجوری انداختم رو سرم و اصلا به تن لختم دقت نکردم... فیلم بردار با حسام و اشکان اومد داخل و شروع کرد به دستور دادن و فیلم گرفتن... از همشون فاصله گرفتم تا راحت اون قسمتی که میخوان رو دربیارن...

دوباره به سمت آینه برگشتم و به آینه نگاه کردم دستی به لباس بلندم کشیدم... برای اولین بار تو عمرم یه لباس بلند گرفته بودم، هرچند سرهم نبود یه دامن پفی بلند زیر و یه تاپ چروک هم روش، آگه کسی دقت نمیکرد فکر میکرد که راسته ست. دوباره به آینه زل زدم... خیلی وقت بود که امیر علی رو ندیده بودم... درست از وقتی که تعداد قرارامون و شاخه گلایی که باید بهم میداد تموم شد دیگه جواب تلفنش رو ندادم... هرچند واقعا خود واقعیشو شناختم... واقعا پسر خوبی بود... خیلی بهم کمک کرد... با کمک اون بود که تونستم فصل پاییزی زندگیمو فراموش کنم... هرچند بادوری ازش یه ضربه دیگه هم خوردم اما ترس از شکست دوباره منو وادار به جدایی کرد... هیچوقت فکر نمیکردم که بتونم کسی رو دوست داشته باشم... اما شد... به امیر علی علاقه پیدا کردم... ولی نمیتونستم ریسک شکست دوباره رو قبول کنم...

وقتی کارشون تموم شد صحرا و تینا همزمان صدام کردن... به سمتشون برگشتم بهم اشاره زدن که برم پایین، سرمو تکون دادم و رفتم تا مانتو رو روی لباسم بپوشم... بعد از اینکه کارم تموم شد و کیف دستیم رو برداشتم و راه افتادم، تو دلم دعا به جونشون کردم که حداقل دلشون به حال من سوخته و صدام کردن که با ماشینه یکیشون برم...

از پله ها به حالت دو اومدم پایین... وقتی خیابون رو خالی دیدم میخواستم خودمو پرت کنم وسط خیابون که حداقل یه ماشین رد بشه منو از دست اینا راحت کنه...

دوباره یه نگاه به خیابون انداختم، دیدم نخیر خبری نیس... تنها ماشینینی که تو خیابون دیده میشد یه بنز اس 500 مشکی خوشگل بود که شیشه هاشم دودی بودن، نمیشد تشخیص داد پارکه یا اینکه کسی توش نشسته... آگه صاحباش بود... بخدا آگه بود خودمو فدایش میکردم...

سرمو انداختم پایین و بی هدف تکه سنگه زیر پام رو با کفش پاشنه 7 سانتیم عقب جلو کردم...گوشی موبایلم زنگ خورد..از کیفم دراوردم که دیدم یه شماره ناشناس روشه،جواب دادم:

-بله؟

-سلام ،دلت برام تنگ شده بود؟

با شنیدن صداش انگار برق 220 ولتی بهم وصل کردن،یه ذره به من من افتادم اما برای اینکه خودمو از تک و تا نندازم گفتم:

-شما کی باشین اصلا؟؟

-یعنی باور کنم نشناختی؟؟

-آقاي محترم اگه کاري داريد بگين وگرنه مزاحم نشيد...

-اه اه دختر تو که هنوز گنده دماغ عنقی...مگه نمیخواهی بری مراسم عروسی ابجیت؟؟پس چرا وایستادی؟؟

شک ورم داشت...!این از کجا میدونست من معطم،جوابشو ندادم که صداش دوباره در اومد:

-نمیخواهی یه نگاه به دور و اطرافت بندازی؟؟

بااین حرفش برگشتم و به خیابون نگاه کردم بازم جز اون بنز ماشین دیگه ایی نبود برا همین گفتم:-

سرکار گذاشتی؟؟اخه ماشینه تو کجا بود؟

-هه دیدی بالاخره شناختی؟بعدشم دوباره سرتو بچرخونی ماشینه منو میبینی..

درحال سرچرخوندن گفتم:

-ببین منو سرکار نزار،تو این خیابون جز بنز ماشینی نیست که اونم قیافه تو بهش نمیخوره...

-جدا؟؟؟

یهو شیشه ماشینه بنز اومد پایین...هرچقدر اون میرفت پایین به همون اندازه هم فک من میرفت پایین...

باورم نمیشد...یکی نیس بهش بگه اصلا قیافه تو به اس 500میخوره؟؟تو فقط بهت میخوره گل دزدی کنی...

ازماشین پیاده شد و تکیه داد بهش..داشت نگام میکرد که به خودم اومدم و فک بازمو جمع و جور کردم...

راه افتادم و به سمت دیگه خیابون رفتم،وقتی بهش رسیدم گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

-اومدم دنباله تو،بعدشم علیک سلام

-چیه؟؟ حالا مردي يه بار اول تو سلام كردي؟؟

-تاحالا كسي درحقت دعا كرده كه ايشالا زبونتو نيش مار بزنه

زبونمو اوردم بيرون: بفرما زبون سالم سلامت اينجاست، به حرف گريه سپاهم بارون نميپاره

ماشين رو دور زدم و سوار ماشين شدم، اونم پشت سر من سريع سوار شد، ماشين رو روشن كرد و سريع راه افتاد، يه نگاه بهش انداختم تيب كلاسيك خوشگلي زده بود... موهاشو رو با ژل و تاقت به عقب شونه كرده بود، كروات راه راه طوسي مشكي با كت شلوار مشكي و پيراهن طوسي... به ياد قديما عمويي شده بود براي خودش...

باخنده سرمو كردم طرف پنجره، صداشو شنيدم: قيافه من خنده داره؟؟

-كم نه!!

-بالاخره يه روزي من خودم زبونتو کوتاه ميكنم

يه پوزخند زدم: از مادر زاده نشده

يه ذره به اطراف نگاه كردم:-

اين دفعه كه نميخواي بري جايي كه اونا عكس ميگيرن؟؟

يه نچ بلند بالا كرد: نخير مستقيم داريم ميريم مراسم عروسي

عروسي رو يه جور بامزه ادا كرد... خيلي خندم گرفت...

فكر ميكردم به سمت باغ بره اما ديدم داره به سمت يه باغ ديگه ميرد... باغ خيلي خوشگلي بود... باغ پراز گل... جلوي درش نكه داشت، قبل از اينكه پياده بشه كتشو اروم تو دستم گرفتم:

-کجا داري ميري؟؟ اينجا کجاست؟؟

-هيس... بشين تو ماشين الان ميام

بااسترس کتشو ول کردم.. اونم بدو بدو رفت توي باغ... يه پنج دقيقه گذشت... نگاهي به ساعت انداختم که 5 رو نشون میداد... يه استرس خاصي گرفتم... نمیدونم چرا...

سرمو بالا گرفتم که دیدم بدو بدو باخنده داره مياد سمتم... درو باز کردو نشست... يه شاخه گل رز رو پام گذاشت... با تعجب يه نگاه به اون کردم و يه نگاه به گلي که روپام گذاشت... وقتي تعجب منو دید به حرف اومد:

-چيه؟ چرا اينجوري نگاه میکني؟؟

هیچی بهش نگفتم فقط همونجوري به نگاه کردم ادامه دادم:

-اينجا رو تازه کشف کردم، اينجا مخصوص پرورش گل رز، دیدم تو اين همه انگ گل دزدي بهم ميزني يه بار امتحانش کنم ببينم چه مزه ايه!!

نمیدونم اون لحظه چه جور نگاهش کردم که از طرز نگاه خنده اش گرفت:

-وايبي چرا اينجوري نگاه میکني؟؟ نترس انقدر اينجا رفتم و اومدم که بايکي از باغيونا آشنا شدم.. اون بهم اين شاخه رو داد... حالا هم پيش به سوي مراسم عروسي...

يا خنده چشم ازش گرفتم... نمیدونستم به اين بشر چي بايد بگم... سرمو با خنده تکون دادم و گل رو تو بغلم گرفتم، به طرف پنجره نگاه میکردم... خيلي دوس داشتم بدونم اخره ماجراي من چي ميشه... قراره سرنوشتم باکي رقم بخوره... شونه هامو بيخيال بالا انداختم و گذاشتم خدا اين تصميم رو برام بگيره... خودش بيشتتر صلاحمو میدونه... به باغ نزديک شدیم، باغ رو دور زد و ماشينش رو از در پشتي وارد کرد..

از ماشين پياده شدم...

خودم رو تو جاي خيلي قشنگي پيدا کردم...

میتونم قسم بخورم به قشنگیه بهشت بود اونجا...

همونجور که محو باغ بودم امیر علی دستمو گرفت و باخودش برد...

هرچی جلوتر میرفتیم باغ قشنگتر میشد...

انقدر تو بحر باغ بودم که نفهمیدم دستمو تو دستش گرفته... وقتی به خودم اومدم که دیدم روبه روم و ایستاده و داره بهم نگاه میکنه..

منم بهش زل زدم... شاید اون لحظه حس آرامشی که تو چشماتش بود به من منتقل شد... یه لبخند بهش زدم...

دستم رو که تو دستش بود رو رها کرد... کنار گوشم اومد و گفت:-

برات یه سوپرایز بزرگ دارم.. اما تا از چیزی مطمئن نشم نمیتونم بهت بگم...

وقتی از پیشم رفت احساس کردم تیکه ای از قلبم رو باخودش برد... باید اعتراف میکردم... باید به اینکه عاشقش بودم اعتراف میکردم...

نگاهم باهاتش هم قدم شد، وقتی ازم دور تر شد، و ایستاد....

به طرفم نگاه کرد... وقتی نگاهش رو دیدم به طرفش رفتم و کنار هم راه افتادیم...

بعد از یه عالمه راهی که رفتیم به جایی که برای عروسی در نظر گرفته بودن رسیدیم... همه بودن... مامان... بابا... دایی... خاله... همه و همه... باخنده به طرفشون رفتم... اول از همه مامانم رو بغل کردم... یه ماچ گنده ازش گرفتم که به زور از خودش جدام کرد... با اینکه خنده اش گرفته بود بالخم بهم گفت:

-اه صنم چرا تف مالیم میکنی؟؟ آرایش خودت جهنم چرا ماله منو بهم میریزی؟؟

با چشایی پر از تعجب از خودم جداش کردم و زل زدم تو چشماتش:

مامان من نفهمیدم اخر سر تو باکی رفت و امد میکنی که اینجور تیکه ها رو یاد گرفتی...

رومو کردم به بابام:

بابا جلوی زنتو بگیر!!!، مثله اینکه دوست ناباب زیاد داره

بابام اومد جلو و منو تو بغلش گرفت:

پدر سوخته، من این تیکه هارو یادش دادم... حالا من شدم ناباب؟؟

اوپس... سوتی دادم دوباره... اما خودمو از تک و تا ننداختم، دستمو زدم به کمرم و گفتم:

-دیگه بدتر... کی به شما اینارو یاد داده؟؟ شما رو کی به راه خلاف کشیده؟؟ دوسته ناباب شما کیه؟؟

بابام باخنده دستی به سرم کشید:

تا وقتی که تو و اشکان و تینا هستین من نیازی به دوست ناباب ندارم

همه زدن زیر خنده، من لب و لوچم اویزون شد و پشتمو بهشون کردم... بابا اومد از پشت بغلم کرد:-

گل دختر منو کی اذیت کرده؟؟

برگشتم سمت بابا و یه نگاه پدرسوختگی بهش کردم و ابرو هامو دادم بالا:

-نچ دیگه باباجون... این تیکه قدیمی شد... دیگه باگل دختر خر نمیشم...

باخنده دستی به سرش کشید:-

پس کارم دراومده... تا زمانی که یه تیکه جدید پیدا کنم که همیشه بهت از گل نازک تر گفت

همه شروع کردن به خندیدن...

کم کم همه ی مهمونا از راه رسیدن... عروس ها و دوماها هم اومدن تا مراسم عقد رو زودتر شروع کنن، کلی ذوق مرگ بودم به دودلیل...

اول اینکه عروسی نزدیک ترین افراد تو زندگیم بود که مطمئن بودم باکسی که انتخاب کردن خوشبخت میشن....

دوم اینکه برای اولین بار تو مراسمی بودم که دوتا عروس و دوتا دوما داشت...

همه رفتن تو جایی که سفره عقد رو پهن کرده بودن... یه سفره عقد بزرگ پهن کرده بودن اون چهارتام به زور خودشونو بالاسرش جادادن...

به جون خودم خنده دار ترین عروسیه سال بود... نفری یه قران هم دست تینا و صحرا دادن... من رفتم بالاسرشون که قند بسابم... یه پارچه بلند رو از دوطرف گرفته بودن... فکر کنم طولش 4،5 متری بود... عاقد شروع کرد به خوندن صیغه عقد... اول صیغه عقد صحرا رو خوندن... بار اول که خوندش من پروندم:

-عروس رفته بیرون کار داره....

همه شروع کردن به خندیدن... هرچند خودم خندم نگرفت... خب چیکار کنم از این جمله های کلیشه ایی که میگن بدم میاد... بار دوم هم که پرسید گفتم:

-عروس رفته جهازشو بچینه

دوباره همه خندیدن و من مشغول تماشای همه شدم... چشمم به امیرعلی افتاد که دقیقاً روبه رو و استاده بود و داشت باخنده نگاه میکرد

بعداز اینکه اشکان زیرلفظی رو داد، صحرا بله رو گفت. همه شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن...

عاقد زد تو حال همشون و گفت چون عجله داره و باید بره، بزارن کارشو بکنه و سریع اون یکی صیغه رو هم بخونه!

همه ساکت شدن و عاقد مشغول خوندن شد... وقتی دفعه اول رو خوند هنوز دهنم رو باز نکرده بودم یه چرت و پرت بپره بیرون که تینا سریع گفت بله...

همه شروع کردن به خندیدن و دست زدن... من با زانوم از زیر پارچه زدم تو کمر تینا که داشت دفتر رو امضا میکرد... صدای اخش تو سروصدا گم شد... فقط یه نگاه خصمانه بهم کردو باچشم و ابرو برام خط و نشون کشید...

منم بیخیال زبونمو نشونش دادم و از پشتشون کنار رفتم... بعدازاینکه همه کادو هاشون رو دادن و باهاشون عکس گرفتن همه به جایی که برای رقصیدن در نظر گرفته بودن، رفتن...

دی جی شروع کرده بود به اهنگ گذاشتن... همه ریخته بودن وسط و مشغول قر دادن شدن...

منم نامردی نکردم و رفتم وسط... بالاینکه دیگه مثله هر مراسمی شریک رقص نداشتم که باهام برقصه اما از رو رفتم و اون وسط و ایستادم به رقصیدن

بعد از اینکه یه ذره خودمو خالی کردم رفتم به سمت جایگاه عروس و داماد... دیدم هم اشکان زن زلیل و هم حسام زن زلیل چسبیدن به زناشون و تکون نمیخورن...

رفتم جلوشون و ایستادم.. بهم یه نگاه کردن ولی بعد دوباره سرشونو برگردوندن، یه سرفه بلند کردم که دیدم باز محل ندادن، حرصم گرفت حسابی... حسام و اشکان کنار هم نشسته بودن و بهم نزدیک بودن..

رفتم پشت سرشون، اروم سرم رو بردم نزدیک یه دفعه دهنم رو باز کردم یه جیغ بنفش کنار گوششون کشیدم...

هردوشون یه دفعه از جاشون پریدن... اشکان که قیافه اش دیدنی تر شده بود... دستاشو گرفته بود روی گوشش و برگشته بود منو نگاه میکرد...

یه دفعه دوید سمتم، منم با ترس دامنم رو بالا زدم مشغول دویدن شدم..

همه مهمونا مات شده بودن رو ما دوتا... خب چیکار کنم آگه یه ذره به من توجه میکردن لازم نبود بغله گوششون جیغ بکشم و کر بشن!!

با پا در میونی بابام بالاخره اشکان رضایت داد که منو ببخشه!

بعد از چندین اهنگ بالاخره دی جی یه اهنگ اروم مخصوص عروس و داماد گذاشت...

همه از وسط رفتن کنار و فقط اون چهار تا اومدن وسط... فیلم بردار هم که داشت هی خودشو میکشست...

بعد از این اهنگ، یه اهنگ دیگه هم گذاشتن که بقیه هم بهشون ملحق بشن...

من داشتم به کسایی که میرقصیدن نگاه میکردم که یهو دیدم امیرعلی اومد جلو و ازم درخواست رقص کرد... بالاینکه بنده خیلی پررو بودم اما این بار به طرز شگفت انگیزی خجالت بهم قالب شد...

سرمو انداختم پایین، یه بار دیگه دستشو به سمتم دراز کرد... نگاهمو چرخوندم که ببینم بابام هست یا نه! که دیدم پدر گرامم خودش مشغول رقص با مامان جونمه...

دستشو گرفتم و راه افتادیم به جمع بقیه که میرقصیدن رفتیم...

دستشو گذاشت رو کمرم و شروع کردیم به رقصیدن... حین رقصیدن شروع کرد به حرف زدن...

-چه قدر زود گذشت... انگار همین دیروز بود که وارد یه گل فروشی بزرگ شدم... میخواستم برای مریم یه شاخه گل بخرم... اون برایش فرقی نداشت گلی که میخرم چیه.. اما من خودم گل رز رو دوست داشتم... وقتی ازش رفتم تو دیدم یه دختر کنار اونجا و ایستاده و گلای رز رو نگاه میکنه... چون قدم بلند تر بود از بالا سرش نگاه کردم... همه اش یه گل بود... متوجه شدم داره دستشو میبیره که ورش داره... سریع دست به کار شدم و از بالاسرش برداشتمش... راه افتادم به سمت پیشخوان که صدای عصبانیش رو شنیدم... برگشتم نگاش کردم... چهره اش خیلی آشنا بود... میدونستم جایی دیدمش اما نمیدونستم کجا... اون میخواست هر جور شده گل رو ازم بگیره اما منم کم نمیاوردم و جوابش رو میدادم تا اینکه بهم گفت گل دزد... هیچوقت تا اون اندازه عصبانی نشده بودم... مریم هم همون لحظه اومد تو و گل رو ازم گرفت... دختر دیگه ایی که با اون بود اونو به زور از اونجا بردتش که دعوا نشه...

موقع خواب همه اش چشمامی وحشی اون دختر جلو چشمم بود... انگار آگه کسی جلوش رو نمیگرفت میومد تا خرخرمو بجوه...

فکر نمی‌کردم دوباره ببینمش اما صبح بعدش وقتی که عجله داشتم که برم مریم رو ببینم بهش تنه زدم... حالا یادم اومده بود اون کیه... انقدر جسور بود که مجبورم کرد ازش معذرت خواهی کنم....

اونروز که دوباره برگشتم دانشگاه دیدم دوستانم زده به سرشون و دارن اب بازی میکنن، منم به یاد بچگی بهشون ملحق شد...

داشتیم اب بازی میکردم که دوباره اون دختر رو دیدم که داشت باخودش حرف میزد.. خیلی دوس داشتم دوباره اذیتش کنم برای همین خیسش کردم، اونم وقتی فهمید کار ماست تا تونست بارمون کرد.. من رسماً جلوی زبونش کم اوردم...

انگار سرنوشتمون گره خورده بود، هر جا که میرفتم میدیدمش... فرقی نداشت یا تو دانشگاه یا وقتی به صورت تصادفی مجبور میشدم که تو خواستگاری صمیمی ترین دوستم شرکت کنم! انگار اون تو همه چیز زندگیم دخیل شده بود... هراتفاقی برای من میوفتاد انگار بخاطره اون بود.. مثله خیس شدنم با چایی!!

داشتم کم کم میشناختمش... اهل دعوا و بزنی بزن.. حتی اگه پاش برسه یه پسر رو له میکنه... هیچوقت هم زیر دین این و اون نمیمنه... مثله اون روزی که از کلانتری برگردوندمشون برای اینکه اون یه کار کوچیک رو جبران کنه پیشنهاد دوستی الکیمو پذیرفت...

هیچوقت نتونستم خودمو ببخشم که بخاطره مریم اونو ول کردم و باعث تصادف و کما رفتنش شدم... هرچند اون انقدر دختر قوی ای بود که تونست راحت جون سالم به در بیره...

(اهنگ تموم شد، داشتم میرفتم بشینم که دستمو کشید و به پشت باغ بردتم... همون حین هم حرف میزد)

-ولی یه چیزی رو فهمیدم... انگار تا خودش نمیخواست دلش باکسی صاف نمیشد... تو جون به سر کردن ادم هم تبحر خاصی داشت(یه خنده کوچیک کرد)

هرچی بیشتر میگذشت احساس میکردم داره بیشتر ازش خوشم میاد... اما نمیتونستم همینجوری بی گذار به اب بزنم... از طرف مریم ضربه زیاد خورده بودم... برای همین میخواستم امتحانش کنم...

البته تو همه امتحانام موفق شد... هرچند انگار بالین کارم وجهه خودم خراب شد... با بوسه ای که ازش گرفتم همه چیرو خراب کردم... هرچند بیشتر از قبل بهش وابسته شدم... میخواستم باهش دوست شم که منو بشناسه اما اون شرط گذاشت... بهم یاد اور شد که این دوستی واقعی نیست...

هرروز بیشتر ازش خوشم میومدم... به خودش متکی بود و اجازه نمیداد کسی تو کارش دخالت کنه... هرچند بارها منو به مرز جنون رسوند...

البته ازش ممنونم که منو محرم رازش دونست و چیزی رو که هیچکس نمیدونست رو بهم گفت... اونروز که اون از بالایی سنگ قبر بلند شد من اونجا موندم و به فرزاد قول دادم که مواظبش باشم و تنهاش نزارم... اما بدقولی کردم... نتونستم... بعداز اینکه قرارمون تموم شد دیگه بهم اجازه نداد ببینمش... دیگه جواب زنگامو نداد... هرچند از طریق حسام دورادور ازش خبر داشتم...

بعداز یه مکث طولانی گفت:

-چیزی رو که چندوقت پیش میخواستم بگم رو الان میخوام بهش بگم...

وایستاد.. اومد جلوم و دستامو گرفت... جلوم زانو زد:-

با من ازدواج میکنی؟؟

دوتا چشم داشتم دوتا دیگه قرض کردم ببینم چی داره میگه..

منتظر بود جوابش رو بدم...وقتي منو معطل ديد،گفت:

-فقط بهم بگو اره يا نه...اگه بگي اره،خوشبخت ترينت ميکنم...اما اگه بگي نه،بازم بيخيال نميشم...بالاخره به اره تبديلش ميکنم

خندم گرفت،سرمو اروم تکون دادم،تا ديد،باخوشحالي پريد رو هوا...خودشم نميدونست داره چيکار ميکنه...

دستم گرفت،باخودش کشيد...باهم سوار ماشين شديم و اون راه افتاد...

نزديک بود از خنده بترکم...رو کردم بهش:

-مثلا عروس دوماه کسايي ديگه ان،اونوقت ما ميبيجونيم مراسمو؟؟

بالبخت نگام کرد..گفت:

نترس...برميگرديم...فقط ميخوام يه چيزي نشونت بدم....

ماشين رو به سرعت ميروند...دوباره دمه همون باغ پراز گل پارک کرد...اينبار به منم گفت پياده شم...همراهش شدم...وارد باغ که شديم ميحواستم از خوشي داد بزنم...

اونجا خيلي قشنگ بود...انقدر قشنگ که نميتونستم چيزي بگم...فقط تو دلم خدارو شکر کردم به خاطره اين همه قشنگي...

انقدر راه رفتيم تا من گفتم خسته شدم...

دوباره روبه روم وايستاد،گفت:

-يادته بهت گفتم برات سوپرايز دارم و تاوقتي از چيزي مطمئن نشدم بهت نميگم؟؟

سرمو به معنای اره بالا و پايين کردم...

-خب اينجا همون سوپرايزه!!

سرمو دورتا دور گردوندم...ولي چيزي دستگيرم نشد:

-احيانا چيش سوپرايزه؟؟

اومد پشتم وايستاد:

اينکه اينجا ماله ماست...

از خوشحالي شروع کردم به بالا و پايين پريدن...خدا هم فهميد من چقدر گل زر رو دوس دارم که اخر سر هم نصيبم کرد....

به باغ عروسي برگشتيم...اتفاقات رو با تينا و صحرا درميون گذاشتم...اونا هم خيلي خوشحال شدن...

دو روز بعداز شب عروسي مادر اميرعلي زنگ زد و اجازه گرفت که بيان خونمون...همه چي زود تر از اينکه فکرشو بکنم پيش رفت...

روز قبل از مراسم نامزدي رفتم بيرون تا براي امير کادو بخرم:

گوشيم زنگ خورد:الو؟

-سلام دیوونه

-سلام خلو چل خوبی؟؟

-نه به خوبییه تو...بالاخره توام یکی رو خر کردی...

-تینا خفه...حسام چطوره؟؟

-اونم خوبه سلام میرسونه..کجایی؟؟

اومدم اون گل فروشی

-کدوم گل فروشی؟

-همونی که روز اول امیرعلی رو اونجا دیدم...میخوام خرید کنم

-خاک تو سرت...اونجا با چه رویی میخوای بری؟؟

-تینا به این مسئله که خفه شی اشاره کردم؟؟

-خیله خب بابا،زود بیا شاید عصر بریم بیرون

-باشه،بهت زنگ میزنم

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی مغازه...وقتی دیدم دوباره از گلای رز،فقط یکی مونده حرصم گرفت...اومدم برش دارم که یه دست از پشتم اومد،برش داشت...

و ااا خدایا هنوز یه سال نشده از اون قضیه حالا دوباره باید سرگل دعوا کنم؟؟؟

بلند گفتم:ببخشید اقا من داشتم اون گل رو برمیداشتما..

جوابی نداد فقط رفت دمه پیشخوان و مشغول حساب رسی شد...یاعصبانیت رفتم دمه پیشخوان و گل رو کشیدم طرف خودم:

این گل ماله منه...پس لطفا برید یه گل فروشیه دیگه...

باخنده برگشت سمتم وگفت:اینکه اول و اخر ماله خودت میشه چرا دیگه دعوا میکنی؟؟

تعجب کردم:تو اینجا چیکار میکنی؟؟

امیرعلی گل رو کشید جلوی خودش:دختر خاله تینا به درد همین وقتا میخوره دیگه

پول گل رو حساب کرد...دست منو که داشتم حرص میخوردم رو کشید و باخودش برد...

ازاون روز به بعد نظرمو عوض کردم

گل رز فقط نشونه عشق نبود...

اون یه راهنما بود..

اون منو از عشقم جدا کرد و به عشق جدید رسوند..

گل رز خزان زندگیم رو بهار کرد...

به آسمون نگاه کردم.. احساس کردم فرزند داره منو از اونجا نگاه میکنه
بهش یه لبخند زدمو و ازش خواستم برای خوشبختیم دعا کنه...

12:12 ظهر

91/04/8

روژین.ح

پایان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی، من، او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا، آندروید، تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنٹی عشق(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>